اطلاعات هفتگی

شماره ۳۶۷۴

چهارشنبه ۶ آبان ۱۳۹۴

بها ۱۵۰۰ تومان



تازه‌هایی که قرار است دنیای ما را تغییر دهند



پژمان منتظری: به خاطر حجازی استقلالی شدم



شعبه زمینی بیمارستان آسمانی



یک روز در خانه اسدا... یکتا


Super Silent 2200
www.parsappliance.
PARS
Super Silent
2200

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی نیلوفر گردان تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۳۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۷۴ - چهارشنبه ۶ آبان ۱۳۹۴
۱۴ محرم ۱۴۳۷ ۲۸ اکتبر ۲۰۱۵

عکس روی جلد: علی کیانی موحد

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



حتی یک روز هم نباید دیر کرد

یکی از مسؤولان وزارت کار اعلام کرده است که در شش ماهه اول سال حدود ۸۵ هزار نفر از طریق کاریابی‌ها جذب بازار کار شده‌اند. ظاهراً وزارت کار سامانه‌ای دارد به نام سامانه کاریابی که حدود ۳۰۰ هزار نفر در آن ثبت نام کرده و به گفته این مقام مسؤول ۸۵ هزار نفر از آنها جذب بازار کار شده‌اند. حتی اگر این آمار را دقیق بدانیم باز نزدیک به ۷۵ درصد از کسانی که جویای کار بوده‌اند، کاری پیدا نکرده‌اند. از طرف دیگر وزیر کار هم اعلام کرده است سالانه ۸۰۰ هزار نفر به متقاضیان کار در کشور اضافه می‌شوند. با این حساب با توجه به بیکاران فعلی و افراد جویای کاری که سالانه به بازار کار مراجعه می‌کنند دولت باید بیش از یک میلیون شغل در هر سال ایجاد کند تا بتواند بر مشکل بیکاری فایق آید. قدر مسلم با روند فعلی حتی نمی‌توان امیدوار بود که یک پنجم این میزان شغل هم ایجاد شود. البته وقتی از شغل صحبت می‌کنیم. تنها کسانی که کار پیدا نمی‌کنند منظور نظر نیستند، بلکه جلوگیری از بیکار شدن آنها که در حال حاضر بر سر کاری هستند نیز باید مورد توجه قرار گیرد. به فرض اگر در سال ۲۰۰ هزار نفر سر کار بروند و از آن طرف ۱۸۰ هزار نفر از کار بیکار شوند به این معناست که ما به اندازه همان ۲۰ هزار نفر شغل ایجاد کرده‌ایم.

در این میان دو وظیفه اساسی بر عهده دولت است: نخست حفظ اشتغال موجود و جلوگیری از اخراج‌ها یا تعدیل‌های خارج از عرف و سپس ایجاد مشاغل جدید... اما با ساز و کار موجود تحقق چنین هدفی اگر غیرممکن نباشد بسیار دشوار به نظر می‌رسد. رکود حاکم بر بازار، هم بر تولید و تولیدکننده فشار آورده و هم مصرف کننده را از اقدام به خرید باز داشته است.

یکی از مشکلاتی که دولت در حال حاضر با آن روبروست کاهش تقاضاست، یعنی کالا در انبار وجود دارد اما خریدار تمایلی به خرید ندارد یا بنیه مالی‌اش به او اجازه خرید نمی‌دهد. در این صورت هر چه هم که تولید شود راهی به بازار پیدا نمی‌کند و تولید کننده وقتی نتواند کالایش را بفروشد دو راه بیشتر پیش رو ندارد. یا تعطیل کارخانه یا تعدیل نیروی کار و پایین آوردن تیراژ تولید... البته در این میان راه دیگری هم هست و آن فروش زیر قیمت یا فروش قسطی بدون حاشیه سود و مواردی از این دست است که در دراز مدت آن هم منجر به ورشکستگی و تعطیلی می‌شود.

آنچه که بسیار اهمیت دارد این که رابطه بسیار واضحی بین اشتغال و تقاضای خرید وجود دارد. شما وقتی بیکار هستید قاعدتاً درآمدی ندارید و طبعاً نمی‌توانید خرید انجام دهید. اما اگر کاری داشته باشید، درآمدی هم دارید و قاعدتاً قدرت خرید هم پیدا می‌کنید و همین داشتن قدرت خرید باعث تحریک تقاضا و حل مشکل فروش کالا خواهد شد. پس هم برای رفع بحران بیکاری، هم برای حل مشکل کمبود تقاضا و به بیان دیگر تحریک تقاضا توجه به امر اشتغال بسیار ضروری است. اما دولت برای ایجاد اشتغال نیازمند سرمایه‌گذاری است و همه می‌دانیم چنین سرمایه‌ای در اختیار دولت نیست. حجم بالای هزینه‌های جاری دولت (از جمله حقوق و مزایای حجم عظیم کارمندان دولتی، بازنشستگان و...) و بدهی‌های بر جای مانده از دولت قبل و انبوهی از طرح‌های نیمه تمام از جمله بدهی‌های دولت به نظام بانکی و بدهی‌های دولت به پیمانکاران بخش خصوصی و همینطور پروژه‌های مسکن مهر و... همه و همه باعث تنگدستی دولت شده است. این تنگدستی بعد از پایین آمدن قیمت نفت و تحریم به روشنی خود را نشان داد. در چنین شرایطی اقدامی که باید از ابتدا در دستور کار دولت قرار می‌گرفت محدود کردن واردات با کنترل مرزها، جلوگیری از قاچاق و ایجاد تعرفه مناسب از یک طرف و توجه به تولید و حمایت واقعی و صحیح از تولید کنندگان داخلی از طرف دیگر بوده است. در حال حاضر بسیاری از کالاهایی که از خارج وارد می‌شوند در داخل کشور می‌توانند تأمین شوند. یعنی تولید کنندگان داخلی ما می‌توانند نیاز مصرفی مردم را پوشش دهند اما به راحتی این بازار در اختیار وارد کنندگان قرار گرفته است. همچنان ده‌ها هزار میلیارد تومان قاچاق در کشور صورت می‌گیرد. هزینه‌های جاری دولت نیز همچنان رو به افزایش است و بریز و بپاش هم در آن کم نیست. با چنین وضعیتی و با چنین روندی نمی‌توان امید چندانی به حل مشکل اشتغال و رشد تولید ملی داشت.

در کنار آن البته فساد، بورس‌بازی و واسطه‌گری و دلالی و کسب سود و ثروت سرشار از معاملات پنهان و زیرزمینی و در کنار اینها فرارهای گسترده مالیاتی هم کم و بیش وجود دارد که از جمله مهمترین موانع توسعه به حساب می‌آیند.

همچنان که بارها نگارنده تذکر داده اشتغال مهمترین اولویت دولت به حساب می‌آید و حل مشکل اشتغال نیز در صورت توجه بیشتر به تولید و اتخاذ سیاست‌های سختگیرانه‌تر برای واردات امکان‌پذیر می‌شود. امید است با توجه به اهمیت مسأله اشتغال حتی یک روز نیز فرصت را برای رفع بحران بیکاری از دست ندهیم. ■

نیاز مردم به شما از نعمتهای خداوند بر شماست، از این نعمت افسرده و بیزار نباشید ●امام حسین(ع)

رفتارمان الگوست

بزرگی را گفتند تو برای تربیت فرزندانت چه می‌کنی؟... گفت: هیچ کار .

گفتند: مگر می‌شود؟ پس چرا فرزندان تو چنین خوبند؟... گفت: من در تربیت خود کوشیدم تا الگوی خوبی برای آنان باشم.

فرزندان راستی گفتار و درستی رفتار پدر و مادر را می‌بینند ،نه امر و نهی‌های بیهوده‌ای که خود بدان عمل نمی کنند.

زهرا موسی پور -بردسیر

سحر خیز باش تا کامروا باشی

بزرجمهر، بامداد به خدمت خسرو شتافتی و او را گفتی: سحر خیز باش تا کامروا باشی... خسرو به سبب این کلمه، اندکی متاثر و متغیر گشتی و این معنی چون سرزنش دانستی... یک روز چاکران را بفرمود تا به وقت صبحی به صورت ناشناس راه بر او ببندند و بدون آن که آسیبی به او برسانند، جامه او را بستانند. چاکران آن بازی با بزرجمهر نمودند. او باز گشت و جامه دیگر بپوشید. چون به حضور آمد بر خلاف اوقات گذشته، دیر وقت شده بود، خسرو پرسید: موجب دیر آمدن چیست؟... گفت: می آمدم، دزدان بر من افتادند و جامه من ببردند و به پوشیدن جامه دیگر مشغول شدم... خسرو گفت: نه هر روز نصیحت تو این بود که سحر خیز باش تا کامروا باشی؟ پس این آفت به تو هم از سحر خیزی رسید... بزرجمهر پاسخ داد که سحر خیز دزدان بودند که پیش از من برخاستند تا کام ایشان روا شد.

مثل آباد جلد ۲ رضا شیرازی
عبدا... خورشیدی، دبیر پیشکسوت -سقز

هیجان مرگ

صدای ویراژ دادن‌های بی‌مهابا و دلهره‌ای عجیب در ساعات مختلف روز و شب در کوچه پس کوچه‌ها و خیابان‌ها امان مردم، عابران پیاده و حتی رانندگان خودروها را بُریده است و جوانانی کم سن و سال سوار بر ترک موتورهایی بدون امکانات ایمنی با سرعت مافوق صوت از مقابلت عبور می کنند و صدای قهقهه خنده‌ای که در فضا می‌پیچد و کُری خوانی‌های بچه گانه... غافل از اینکه هر لحظه امکان دارد این آخر دنیا باشد و بعد اعلامیه‌هایی که بر دیوار نقش می‌بندد تحت عنوان "جوان ناکام!"... خریداران موتورسیکلت انگار دلشان به حال خودشان نمی سوزد چرا که تهیه یک کلاه ایمنی استاندارد هزینه زیادی برای آن‌ها ندارد، علاوه بر این امروز بیشتر موتورسواران از کلاه‌هایی استفاده می کنند که در بازار به نام کلاه چینی معروف شده است که بیشتر به صورت قاچاق وارد کشور می‌شود در صورتی که موتورسواران می‌توانند از سه نوع کلاه ایمنی استاندارد که به آن‌ها کلاه ایمنی با پوشش کامل، پوشش سه چهارم و پوشش یک دوم می گویند، استفاده کنند، خوب است اندکی هم به خود ارزش دهیم.

مرتضی محمدی - هشترود

قابل توجه اپراتورهای تلفن همراه

از سال هشتاد به این سو که داشتن موبایل همه گیر شد و مورد استقبال قرار گرفت، ذهنیت خیلی از مردم این بود که از این به بعد ارتباط راه دور و نزدیک به وسیله تلفن همراه شخصی آسان‌تر می‌شود، از همان سال‌ها تب smsبازی شروع شد و جداً جذابیت هم داشت، اما به مرور و با گسترش خدمات اپراتورهای اول و دوم، دیگر sms بازی آن جذابیت اولیه را نداشت، اما سخن اصلی من از این مقدمه چینی این بود که چند سالی است اپراتورهای تلفن همراه اول و دوم با پیامک‌های اغواکننده و البته کلافه کننده، اعصاب اکثر کاربران را به هم ریخته‌اند، جزیره هوشمند همراه دوم در روز دهها پیامک بیخود و بی جهت برای کاربر می‌فرستد که حافظه گوشی تلفن همراه را مختل می کند. نمونه دیگری را عینا ذکر می کنم: یک پیامک همراه دوم به من:...واریز حقوق ۳۰/۰۰۰/۰۰۰ ریال ماهانه به مدت سی ماه، فوری ۱ رو بفرست تا تو قرعه کشی مسابقه شرکت کنی، با شماره... ۷۳۷۸۶ ... از این دست پیامک‌ها در روز هزاران نمونه می فرستند برای کاربران مورد نظر. وا... کلافه شدیم از این همه بازی دادن.

محسن ذوالفقاری

چانه زدن با موقعیت

در روم باستان، عده‌ای غیبگو با عنوان سیبیل‌ها جمع شدند و آینده امپراتوری روم را در ۹ کتاب نوشتند. سپس کتابها را به «تیبریوس» عرضه کردند. امپراتور رومی پرسید: بهایشان چقدر است؟

سیبیل‌ها گفتند: یکصد سکه طلا

تیبریوس آنها را با خشم از خود راند. سیبیل‌ها به ناچار سه جلد از کتابها را سوزاندند و باز گشتند. امپراتور دوباره قیمت کتابها را جویا شد گفتند: قیمت همان صد سکه است!

تیبریوس خندید و گفت: چرا باید برای چیزی که شش تا و نه تایش یک قیمت دارد بهایی بپردازم؟

سیبیل‌ها ناگزیر سه جلد دیگر را نیز سوزاندند و با سه کتاب باقی مانده برگشتند و در پاسخ قیمت کتابها به امپراتور گفتند: قیمت هنوز همان صد سکه است.

تیبریوس با کنجکاوی تسلیم شد و تصمیم گرفت که صد سکه را بپردازد. اما اکنون او می توانست فقط قسمتی از آینده امپراتوری‌اش را بخواند... مرشد می گوید: قسمت مهمی از درس زندگی این است که با موقعیتها چانه نزنیم

مریم پارسا از کوهبنان

طنز منظوم

سندسازی

تعطیل نکن خیال پردازی را
افشاگری و بلندپروازی را
چون دوره آن بگم بگم‌ها طی شد
دریاب پروژه سندسازی را

رمز

دلواپس ما که رمز آن را نگشود
دلواپس یک پیاده گز کردن بود
دیدید؟ پیاده رفتن "جان" و "جواد"
یک دیپلماسی است بر ضد شنود

قنبر یوسفی - آمل

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تسلیت ایام عزای آقا و مولا یمان حسین(ع) و یاران باوفایش... و با این درخواست اکید از همه شما عزیزان گرانقدر که حتما وقتی نامه یا نمابر یا ایمیل برای مجله می‌فرستید ذکر نام و نشانی خود را فراموش نکنید. متأسفانه برخی نمابرها یا ایمیل‌هایی که به دست ما می‌رسد حتی فاقد اسم نویسنده است که قاعدتا جایی برای بررسی ندارد. لذا حتما به این نکته توجه بفرمایید.

***

*** تیموری از تهران**

ایمیل شما به دستم رسید. متأسفانه نام کوچک خودتان را ننوشته بودید. به هر حال از ابراز لطف شما متشکرم. تا آنجا که یادم می آید صفحه «بگو سیب» هر هفته چاپ می‌شود مگر آنکه در یک شماره به علت فشردگی مطالب، انتشار آن به هفته دیگر موکول شود. «صفحه رمزها و رازها» خوانندگان مخصوص به خودش را دارد با این همه گلایه شما را به آقای «گنجوی» منتقل می کنم تا مطالب متنوع‌تر و جدیدتر و جذاب‌تری را در این صفحه مطرح کنند تا خوانندگان عزیزی چون شما گمان نکنند که مطالب این صفحه تکراری و کهنه و قدیمی است. سربلند باشید

*** محسن ذوالفقاری از قم**

مطلب «انصاف نصف ایمان است» به دستم رسید. همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید رواج گناه در جامعه قطعا موجب گرفتاری و از بین رفتن برکت زندگی می‌شود. بدحجابی، بی‌حجابی، رواج استفاده از مخدرات و مسکرات، ریا و دروغ و ربا و بی توجهی به حلال و حرام و... و در هر حال افزایش گناه در جامعه برکت را از زندگی‌ها می‌برد. امید است که این مسایل از جامعه اسلامی ما رخت بربندد. ضمناً مطلب دیگر شما در همین شماره چاپ شده است، موفق باشید

*** مسعود ذوالفقاری از قائم‌شهر**

نمابر شما را به بخش جنگ هنر تحویل دادم تا مورد بررسی قرار گیرد. ضمنا نمابر دیگری که به دستم رسیده خوانا نیست. مجدداً از شما و همه خوانندگان عزیز می‌خواهم که با خودکار مشکی و پررنگ نمابر بفرستند که خوانا باشد. پیروز باشید

*** جواد رضاییان از بابل**

ایجاد تفرقه و نفاق بین امت اسلامی قطعا یک پدیده استعماری است و قطعا گروه‌هایی مانند داعش والقاعده از عوامل استکبار به حساب می آیند و در نهان توسط آنها حمایت می‌شوند. منتظر مطالب خوب شما چون همیشه می‌مانم. موفق باشید

*** مرتضی محمدی از هشترود**

راه‌اندازی صفحه تراز و همچنان نیازمند همکاری‌های خوانندگان فعالی چون شماست. در انتظار گزارش‌ها و مطالب خواندنی از شهر یا دیارتان می‌مانیم. شاد باشید

***مجید کاظمی از گناباد**

مطلب «چاپلوسی» شما که ذکر ماجرایی مربوط به لویی ۱۵ بود به دستم رسید. آن را در نوبت چاپ قرار دادم. همینطور مطلبی را که تحت عنوان توکل برایم فرستاده بودید. سربلند باشید

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



قاصدک و رز آبی

قرار بود شب مهمان داشته باشیم. همسرم از من خواست

سخت مشغول تهیه و تدارک بود.

به سوپر مارکت بروم و چیزهایی را که لازم بود بگویم مثل لامپ، لوازم خانه، جیرولون، کاغذی، کیسه زباله، مواد داخل مغازه از این سو به آن سو شتابان رفتم و آنچه می‌خواستم برداشتم و به طرف صندوق رفتم تا پول آنها را بپردازم.

در راهروی باریکی جوانی ایستاده و راه را بسته بود. به نظر نمی‌رسید بیشتر از شانزده سال داشته باشد.

من هم زیاد عجله نداشتم، پس با شکیبایی ایستادم تا پسر جوان متوجّه وجود من شود.

دیدم که با هیجان دستش را در هوا تکان داد و با صدای بلندی گفت، "مامان، من اینجام."

متوجه شدم که دچار عقب افتادگی ذهنی است. وقتی برگشت و مرا دید که درست نزدیک او ایستاده‌ام و می‌خواهم به هر زحمتی که هست رد بشوم، جا خورد.

چشمانش گشاد شد و وقتی گفتم، "هی رفیق، اسمت چیه؟" تعجب تمام صورتش را فرا گرفت. با غرور جواب داد، "اسم من دِنی است و با مادرم خرید می کنم.."

گفتم، "عجب! چه اسم قشنگی. ای کاش اسم من هم دِنی بود؛ ولی اسم من استیوه."

پرسید، "استیو، مثل استیو آرینو؟" گفتم، "آره؛ چند سالته، دنی؟"

مادرش آهسته از راهروی مجاور به طرف ما نزدیک می‌شد. دنی از مادرش پرسید، "مامان، من چند سالمه؟"

مادرش گفت، "پانزده سالته، دنی. حالا پسر خوبی باش و بگذار آقا رد بشن."

من حرف او را تصدیق کردم و سپس چند دقیقه دیگر درباره تابستان، دوچرخه و مدرسه با دنی حرف زدم.

چشمانش از هیجان برق می‌زد، زیرا کسی به او توجه کرده بود. سپس ناگهان برگشت و به طرف بخش اسباب بازی‌ها رفت.

مادر دنی از من تشکر کرد که با پسرش حرف زده بودم. به من گفت که اکثر مردم حتی حاضر نیستند نگاهش کنند چه رسد به این که با او حرف بزنند.

به او گفتم که باعث خوشحالی من است که چنین کاری کرده‌ام و سپس حرفی زدم که اصلاً نمی‌دانم از کجا بر زبانم جاری شد.

به او گفتم در باغ خدا گل‌های قرمز، زرد و صورتی فراوان است، اما، رُزهای آبی خیلی نادرند و باید به علّت زیبایی و متمایز بودنشان تقدیر شوند. می‌دانید، دِنی رُز آبی است و اگر کسی نایستد و با قلبش بوی خوش او را به مشام ننشاند و از ژرفنای دلش او را در کمال محبّت لمس نکند، در این صورت این موهبت خدا را از دست داده است.

لحظه‌ای ساکت ماند، سپس در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، گفت: "شما کیستید؟"

بدون آن که فکر کنم گفتم: "اوه، احتمالاً من فقط گل قاصدکم؛ اما شکی نیست که دوست دارم در باغ خدا زندگی کنم."

گفت: "خدا شما را در پناه خویش بگیرد!"

***

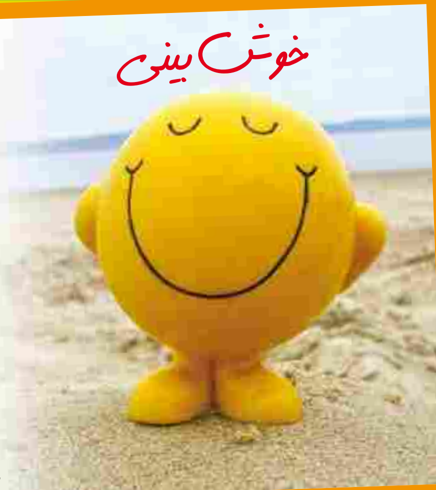
دفعه آینده که رُز آبی دیدید، هر تفاوتی که با دیگر انسان‌ها داشته باشد، روی خود را بر نگردانید و از او دوری نکنید.

اندکی وقت صرف کنید، لبخندی بزنید، سلامی کنید.

چرا؟... برای این که این مادر یا پدر ممکن بود شما باشید. آن رُز آبی امکان داشت فرزند، نوه، خواهرزاده، یا عضو دیگری از خانواده شما باشد.

همان لحظه‌ای که وقت صرف می‌کنید، هر چند کم، ممکن است برای او یا خانواده‌اش دنیایی ارزش داشته باشد..

خوش بینی



کریستن دی لارسن در کتابی به نام "توصیه‌هایی برای خوش بینان" می گوید:

به قدری قوی و قدرتمند باشید که هیچ کس و هیچ چیز قادر به بر هم زدن آرامش خیالتان نشود. به هر کس که می‌رسید، از شاد کامی، سلامتی، آرامش، شکوفایی، سعادت و نیکبختی سخن بگویید. به جنبه‌ی خوشایند هر چیز نگاه کنید. فقط به بهترین‌ها فکر کنید، فقط به خاطر بهترین‌ها کار کنید و فقط در انتظار بهترین‌ها باشید. با دیدن و شنیدن موفقیت دیگران به همان اندازه شاد و خوشحال شوید که از موفقیت خود شاد و خوشحال می‌شوید.

اشتباهات گذشته را به فراموشی بسپارید و با عزم راسخ و ثبات قدم بیشتر به سوی دستاوردهای عظیم آینده بشتابید. به هر کس که می‌رسید، لبخند بزنید. برای تصحیح خود به قدری وقت صرف کنید که وقتی برای انتقاد از دیگران نداشته باشید. در مقابل بیم و دلهره چون کوه باشید...

"روح سالم"، کینه نمی‌ورزد... دوست می‌دارد... خجالت نمی کشد... خود را باور دارد... خشمگین نمی‌شود و مهربان است... روح سالم، حرص نمی‌خورد... همه چیز را کافی می‌داند... حسد نمی‌ورزد و خود را لایق می‌داند...

روح سالم، برای بزرگداشت خود احتیاج به تحقیر دیگران ندارد، زیرا خوب می‌داند که هر موجودی یک عطیه و یک تحفه الهی است...

ای دل، عبث مخور غم دنیا را
فکرت مکن نیامده فردا را
●پروین اعتصامی

رضا کیان

چرا در مصر کسی رای نداد؟

انتخابات پارلمانی مصر با حداقل مشارکت مردم برگزار شد. اتفاقی که شاید برای همگان تعجب برانگیز باشد بجز خود مصری‌ها!... آنها دیگر رمقی برای فعالیت سیاسی ندارند و بیزاری از سیاست سیاست زدگی در زندگی اکثر مردم مصر به چشم می‌آید.

پس از عدم مشارکت محسوس مردم در نخستین روز، دولت مصر در روز دوم رأی گیری از مرحله دوم انتخابات پارلمانی عزم و اراده بیشتری را برای وادار کردن رأی دهندگان برای رفتن به سر صندوق‌ها از خود نشان داد. اظهار نظرهای رسمی درباره مشارکت کمتر از دو درصدی در انتخابات و نبود تخلف و رأی دهنده، جای خود را به اظهار نظرهای خوشبینانه‌تری داد. بارزترین اظهار نظرهای خوشبینانه را هیأت وزیران کرد و گفت که میزان مشارکت در روز دوم به ۱۵ درصد رسیده است. این درحالی بود که کمیته بین المللی پیگیری کننده روند انتخابات میزان مشارکت را حدود ۱۱ درصد اعلام کرد. همه اینها درحالی بود که وضعیت در جلوی مراکز رأی گیری تغییری نکرد.

چه بسا عبدالله فتحی رئیس باشگاه قضات مصر بیشترین توصیف را در صحنه انتخابات کرد و در پاسخ به سوالی در یک گفت و گوی تلویزیونی درخصوص میزان تخلفات ثبت شده تا این لحظه گفت: هیچ تخلف یا درگیری لفظی وجود نداشته است. او سپس به شوخی افزود: حتی رأی دهنده نیز وجود نداشته است!

با توجه به سطح پایین مشارکت در روز اول انتخابات، دولت مصر تصمیم گرفت تا به کارمندان مرخصی نصف روز بدهد تا بتوانند به مراکز رأی گیری رفته و رأی دهند. این درحالی بود که این مراکز اساسا تا پنج ساعت بعد از پایان ساعت کاری ادارات باز بودند. دولت مصر با این کار خواست اشتباه گذشته خود را مرتکب نشود. دولت در گذشته یک روز کامل به کارمندان مرخصی داد و آنها همه به جای رفتن به مراکز رأی گیری به خانه‌های خود رفتند و ترجیح دادند در کنار خانواده خود باشند.

همچنین، دستوری صادر شده که براساس آن رأی دهندگان می‌توانستند برای سهولت کار با کارت‌های شناسایی تاریخ اعتبار گذشته هم رأی دهند. کمیته عالی انتخابات مصر نیز اعلام کرد که قانون جریمه ۵۰۰ پوندی را برای خودداری رأی

انتفاضه‌هایی ناتمام

طی هفته‌های اخیر به دنبال تعرض گسترده صهیونیست‌ها به مسجدالاقصی و اماکن مقدس مسلمانان در مناطق مختلف فلسطین اشغالی، قشرهای مختلف مردم فلسطین با حضور در خیابان‌ها و اماکن مقدس اعتراض خود را به این رویکرد صهیونیست‌ها نشان داده‌اند؛ از اوایل ماه جاری تاکنون در اثر مقابله نظامیان صهیونیست با این اعتراضات، ۲۹ فلسطینی شهید و صدها نفر نیز زخمی شده‌اند. از سوی دیگر در حمله‌های تلافی جویانه فلسطینی‌ها هم، هفت اسرائیلی کشته و چندین نفر دیگر هم زخمی شده‌اند.



ایران و جهان

*دستور رهبر معظم انقلاب به رئیس جمهوری برای اجرای برجام: هر گونه اظهاری مبنی بر اینکه ساختار تحریم‌ها باقی خواهد ماند، به منزله نقض برجام است

*رئیس جمهوری در پاسخ به نامه رهبر معظم انقلاب: "برجام" را با حسن نیت و رعایت ملاحظات اجرا خواهیم کرد

*یادگار گرامی امام: در کار گروهی باید به خردِ جمعی رجوع کنیم

*میلیون‌ها عزادار حسینی از ۵۰ کشور جهان در مراسم عاشورا در کربلای معلی شرکت کردند

*ربیعی وزیر تعاون: هر دقیقه ۵ نفر به آمار بیکاران اضافه می‌شود

*مرکز آمار ایران: نرخ تورم مهر ماه ۱۳/۳ درصد اعلام شد

*وزارت نیرو برای مواجهه با زمستان سخت اعلام آمادگی کرد

*سازمان حفاظت از محیط زیست: پارازیت‌ها و بنزین پتروشیمی سرطانزا هستند

*وزیر بهداشت: تامین سلامت مردم نیازمند همراهی جدی قوای سه گانه است

*پس از شکست سنگین حزب حاکم محافظه کار زلزله سیاسی در کانادا اتفاق افتاد

*لاریجانی: برخی از خوشحالی مردم ناراحتند

*نخستین نشست کمیسیون مشترک ایران و ۱+۵ در وین برگزار شد

*بزرگترین رزمایش ناتو در واکنش به حضور نظامی روسیه در سوریه آغاز شد

*جهانگیری: واگرایی سیاسی در عراق به نفع هیچ کس نیست

*عراق اجازه آغاز حملات روسیه به مواضع داعش را صادر کرد

*بخش‌هایی از جنوب یمن توسط داعش اشغال شد

*صندوق بین المللی پول: ذخایر مالی عربستان تا ۵ سال آینده به اتمام می‌رسد

*پوتین دستور تغییر در راهبرد امنیت ملی روسیه را صادر کرد

*یک شهید و ۲۰۰ زخمی در درگیری نظامیان صهیونیست با فلسطینیان در سرزمینهای اشغالی

*اوباما بودجه دفاعی سال ۲۰۱۶ آمریکا را وتو کرد

*"جو بایدن" به شایعات درباره کاندیداتوری خود در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا پایان داد

*الشباب سومالی با داعش اعلام همپیمانی کرد

*۱۷ عضو اتحادیه اروپا برای مقابله با تروریست‌های خارجی توافق کردند

*مسکو: داعش ۳۵۰۰ نیرو در افغانستان دارد

دهندگان ثبت نام شده از رأی دادن، اجرایی خواهد کرد. این امر برای وادار کردن رأی دهندگان جهت رأی دادن صورت گرفت. موسسه دینی رسمی مصر نیز رأی دهندگان را تشویق کرد که به مراکز رأی گیری بروند و به آنها هشدار داد که پرهیز از رأی دادن با ترک کردن نماز برابری می کند! این امر با وجود همه صحبت‌ها در خصوص رد به کارگیری گفتمان دینی در سیاست بود. اما همه این اقدامات و نظایر آن برای تشویق رأی دهندگان موفقیت زیادی به دست نیاورد و دوربین‌های دولتی نتوانستند برخلاف گذشته، تصاویری از صف‌های طویل رأی دهندگان جلوی مراکز رأی گیری به تصویر بکشند.



نکته دیگر در انتخابات پارلمانی همان حضور افراد میانسال و بزرگسال در صحنه و نبود جوانان در کمیته‌های انتخابات بود. اینگونه بود که فراخوان رئیس جمهور برای گردهم آمدن در جلوی کمیته‌های انتخابات همان نتیجه فراخوان مشهورش در زمان صدارت وزارت دفاع در ژوئن سال ۲۰۱۳ میلادی را به همراه نیاورد. او در ژوئن سال ۲۰۱۳ میلادی از مردم مصر خواست تا گردهم آیند و به او اختیار مبارزه با تروریسم را بدهند.

در نخستین برداشت سیاسی از انتخابات پارلمانی مصر باید گفت: صف بندی که در سی‌ام ژوئن سال ۲۰۱۳ میلادی تشکیل شد و گروههای سیاسی چپ گرا و راست گرا و حتی جریان اسلامی را در مقابل گروه اخوان المسلمین قرار داد، عملا از مدتی پیش در حال گسسته شدن بود و به نظر می‌رسد که انتخابات پارلمانی، اعلام پایان این صف بندی به شمار می‌رود. در این راستا، مصطفی کامل السید استاد دانشگاه قاهره گفت: کاهش رأی دهندگان بیانگر فروپاشی "ائتلاف ۳۰ ژوئن است". وی حتی از این هم فراتر رفت و گفت: آنچه کسانی که در روز ۳۰ ژوئن به خیابان‌ها آمدند، می‌خواستند تحقق بخشیده شد؛ یعنی همان کنار زدن اخوان و به قدرت رسیدن عبدالفتاح السیسی. به نظر می‌رسد که مردم تسلیم این امر شده‌اند که السیسی در قدرت باقی است و هرچه می‌خواهد انجام خواهد داد در نتیجه بسیاری ضرورتی برای رفتن به صندوق‌های رأی گیری نمی‌بینند.

السید معتقد است علل متعددی برای کاهش میزان رأی گیری وجود دارد؛ از جمله ماهیت خود نظام انتخاباتی که آمیخته‌ای از فهرست‌های انتخاباتی و نامزدهای فردی است؛ به گونه‌ای که این امر برای رأی دهندگان نامفهوم است. بسیاری از نامزدها برای رأی دهندگان شناخته شده و یا عضو هیچ حزبی نیستند. با ضعف احزاب و نبود آنها، وضعیت برای رأی دهندگان دشوارتر شده است. از سوی دیگر، انتخابات کنونی فارغ از نامزدهای رقیب است. همه طرفدار دولت هستند و در نتیجه، شور و اشتیاق زیادی در بین شهروندان برای شرکت در انتخابات نبوده است. علاوه بر آن، گروه اخوان المسلمین و کسانی که برای رأی دادن به آنها به حوزه‌های رأی گیری می‌رفتند، این انتخابات را تحریم کردند. در این میان، نمی‌توان قشر جوانان سرخورده‌ای را که شغلی ندارند و برای انقلاب، شور و شوق نشان دادند اما سپس امیدهای آنها به یاس تبدیل شد، نادیده گرفت.

السید براین باور است که مبارزات انتخاباتی و تبلیغات به طور کلی ضعیف بود و تاثیر منفی بر میزان رأی گیری گذاشت. صف‌های طولانی چندین ساعته رأی دهندگان در جریان همه پرسی اعلامیه قانون اساسی در سال ۲۰۱۱ میلادی و صف‌های طولانی انتخابات پارلمانی سال ۲۰۱۲ میلادی به تاریخ پیوست. این صف‌ها در آن زمان نه تنها بیانگر خواست و اراده برای ایجاد تغییرات بلکه امکان تغییرات در مصر بود. چه بسا اگر آن صف‌ها امروز در انتخابات پارلمانی سال ۲۰۱۵ میلادی باز گردد، در سایه ماهیت رقابت و نامزدها، به نتیجه‌ای متفاوت منجر شود و چه بسا این همان مهمترین علت نبود این صف‌ها است.

برخی کارشناسان و نیز رهبران فلسطینی از این خیزش جدید مردمی فلسطینیان به عنوان آغاز "انتفاضه سوم" یاد می‌کنند. انتفاضه دوم فلسطین نیز در سال ۲۰۰۰ میلادی زمانی آغاز شد که آریل شارون نخست وزیر محافظه کار وقت اسرائیل وارد محوطه مسجدالاقصی و مسجدالاخضر شد که به مسلمانان تعلق دارد. از همانجا مسلمانان در اعتراض به شارون با پلیس اسرائیل درگیر شدند و شورش‌هایی در سراسر کرانه باختری رود اردن و باریکه غزه آغاز شد که به انتفاضه دوم شهرت یافت.

اما نکته اینجاست که با وجود سال‌ها مبارزه مردم فلسطین، چرا هنوز این بحران به نتیجه‌ای مطلوب ختم نشده و فلسطینی‌ها به هیچ یک از خواسته‌های برحق خود همچون رفع اشغال سرزمینی، توقف شهرک سازی و... نرسیده‌اند و هر از چند گاهی شاهد درگیری‌های خشونت آمیز و بی‌نتیجه بین دو طرف هستیم؟

به نظر می‌رسد هر جنبش، انقلاب یا مبارزه حق طلبانه‌ای نیاز به برخی عناصر اساسی دارد که متأسفانه در مبارزه ملت فلسطین وجود ندارد. اولین عامل پیروزی هر مبارزه‌ای، رهبری منسجم و برگزیده مردمی است که فقدان آن در جنبش فلسطینی به خوبی احساس می‌شود. در سیر تاریخی مبارزات ملت فلسطین همواره دو اندیشه اسلامگرایانه و ملی گرایانه بایکدیگر و دوشادوش هم این ملت را همراهی کرده‌اند. تشکیل دولت ائتلافی نیز نتوانسته است اختلافات بنیادین این دو گروه را به طور کامل برطرف سازد. در نتیجه هیچ یک از نیروهای داخلی فلسطین نتوانسته‌اند با ایجاد وحدت حزبی و اتحاد و ائتلاف با نیروهای سیاسی دیگر به قدرت برتر دست یابند و از مشروعیت و مقبولیت کامل مردمی برخوردار شوند. نتیجه عدم رهبری ثابت و قدرتمند، سبب ساز عامل دوم در طولانی و فرسایشی شدن بحران فلسطین شده است که شکل نگرفتن بسیج مردمی است. بدین معنا که هیچ مرکز مقتدر و مشروعی در فلسطین وجود نداشته است که بسیج و گردهمایی‌های وسیع مردمی حول آن شکل بگیرد. البته این نکته هم جای تعجب است که در دورانی که شبکه‌های اجتماعی سبب شکل گیری و گسترش انقلاب‌ها و اعتراضات مردمی در بسیاری از کشورها شده است، ملت فلسطین از این ابزارها نیز بهره چندانی نبرده است. بنابراین این برخوردهای معدود و غیر منسجم تا طرح ریزی اجتماعات گسترده و اثرگذار مردمی فاصله زیادی دارد. بنابراین شاهد آن هستیم که اعتراضات و جنبش مردم این سرزمین به حرکات پراکنده و ناهماهنگی ختم شده است که هر چند به امنیت، اعتبار و حیثیت دولت اسرائیل لطمه می‌زند اما همواره تلفات فلسطینی‌ها در آن بالاتر بوده و به نتایج ملموسی نیز ختم نمی‌شود.

پراکندگی سرزمینی و فاصله جغرافیایی نوار غزه و کرانه باختری نیز عامل دیگری است که مانع وحدت و همکاری نزدیک ملت فلسطین و تحرکات اثر بخش توسط آنها می‌شود. البته یک عامل مهم فرامنطقه‌ای نیز در طولانی شدن بحران فلسطین اثر گذار بوده و آن هم کمک‌ها و حمایت‌های بی‌شائبه کشورهای غربی به خصوص آمریکا به اسرائیل و در مقابل تحریم اقتصادی و تسلیحاتی نیروهای مبارز فلسطینی بوده است که سبب بر هم خوردن توازن قدرت نیروهای درگیر در این بحران و اقدامات متهورانه اسرائیل به پشتگرمی حمایت‌های بین المللی شده است. هر چند دولت اوباما در تلاش برای درج موفقیت حل بحران خاورمیانه در کارنامه سیاست خارجی خویش، به انتقاد از برخی اقدامات اسرائیل همچون گسترش شهرک سازی‌ها پرداخته است، اما ادامه حمایت‌های مالی و نظامی از این رژیم اشغالگر و توسعه طلب سبب تقویت مواضع آن شده است. بنابراین تا زمانی که فلسطینی‌ها نتوانند با همدلی و اتحاد پایه‌ها و ملزومات یک جنبش وسیع و فراگیر در سطح رهبری و مردمی را فراهم کنند و به جذب و جلب کمک‌ها و حمایت‌های بین المللی از مبارزه خود بپردازند، بحران فلسطین، کشتار زنان و کودکان بی‌گناه و گسترش طلبی اسرائیل ادامه خواهد یافت.

یکی از محسنات مرد آن است که در آنچه به وی مربوط نیست مداخله نکند

● امام حسین (ع)

مقصّران خوشخواب

با مسئولین و مقامات و آنهایی که زمینه‌های چنین تخلفاتی را فراهم کردند و مجوز خلاف دادند چه برخوردی صورت گرفته و می‌گیرد؟

در گزارش تصویری تلویزیون،بولدوزر تیغه‌های محکمش را بر سقف شیروانی می کوبید و با هر ضربه اندکی از سقف به همراه دیوار فرو می‌ریخت و گوینده با افتخار اعلام می کرد که یک ویلای میلیاردی که در حریم رودخانه جاجرود ساخته شده بود با دستور مقام قضایی تخریب شد. بعد از صحنه نبرد بولدوزر با شیروانی و آجر و دیوار، دوربین تلویزیون به سراغ مردی رفت که یک پرونده در دستش بود و همین طور که داشت برگهایش را ورق می‌زد با صورتی برافروخته می گفت: این مجوز شورای محل... این مجوز شهرداری... این برگه پرداخت عوارض، این مجوز... ظاهرا مالک ویلا بود که می نالید و می گفت که کارش خلاف نبوده و این همه هم از او پول گرفته‌اند تا به او اجازه بدهند که در حریم رودخانه ویلا بسازند!



ظاهرا هر دو حق داشتند. هم مالک ویلا که ادعا داشت بابت ساخت و ساز برگه‌های قانونی و پرداخت‌های قانونی یا غیر قانونی اما به هر حال به مجاری وارگان‌های قانونی داشته و مرتکب خلاف نشده... و هم مقام قضایی که می گفت اصولا ساخت و ساز در حریم رودخانه ممنوع است!

والبته تخریب این سازه هم کار درست و به جایی بوده است. در این میان می ماند تکلیف آنهایی که چنین کار خلافی را قانونی کرده‌اند! ظاهرا کسی کاری با آنها ندارد! این روزها خبرهای متعددی می شنویم از رفع تصرف از اراضی ملی و دولتی، در همین خبرهای این هفته از قول رئیس کل دادگستری هرمزگان آمده بود که از ۵۰۰ هکتار اراضی دشت جگین رفع تصرف شده است. صادق اکبری گفت: ۲۷ پرونده زمین خواری در دشت جگین در سال ۹۳ تشکیل شده بود که در رسیدگی به ۱۹ فقره پرونده ۵۰۰ هکتار از اراضی رفع تصرف شد. این منطقه ظاهرا در شهرستان جاسک و در جوار سدی به نام سد جگین در این استان تصرف شده بود. البته هر روز از این دست اخبار در رسانه ها می شنویم

کرسی همایش

در خبرهای روز گذشته روزنامه‌ها آمده بود که قرار است یک همایش علمی جدید درباره مسایلی چون منابع طبیعی محیط زیست و... با همکاری چندین سازمان و شرکت دولتی و غیر دولتی از جمله سازمان حفاظت محیط زیست، وزارت نیرو، وزارت کشاورزی و... در تهران برگزار شود. شاید این همایش اولین همایش با همین عنوان باشد اما همایش‌های بسیاری را می توان با مضامین مشابه مثال زد که در طول سال‌های گذشته و امسال برگزار شده‌اند و با توجه به مجموع همایش‌هایی که در طول سال در تهران و شهرستان‌ها در کل کشور برگزار می شود، ما را در زمینه برگزاری همایش در جهان رکوردار کرده‌اند!



بحمدا... ما در زمینه برگزاری همایش نه تنها به خودکفایی کامل رسیده‌ایم بلکه در حال حاضر می توانیم چند کرسی همایش شناسی، و مراحل برگزاری همایش و اصول برگزاری همایش در معتبر ترین دانشگاه‌های جهان دایر کنیم! البته برگزاری همایش همیشه مهمتر از اقدام و عمل است. کار آن نیز راحت تر است. دبیرخانه‌ای راه می اندازیم، فراخوان برای ارائه مقاله می دهیم. از چند ماه قبل به سراغ مسئولین می رویم که کدام یک از آنان را می توانیم برای سخنرانی افتتاحیه شکار کنیم. دم رسانه‌ها و صدا و سیما را می بینیم تا به خوبی آن را پوشش دهند و چند مصاحبه‌ای را نیز با دبیر همایش و مسئول مربوطه تدارک ببینند. سپس

کمپین ضد انقلابی!

مسئولین گفتند که این کمپین تاثیری در بازار خرید خودرو نداشته و فروش همچنان ادامه دارد، اما کم کم دیوار حاشا فرو ریخت...

هنوز یادمان نرفته است که وقتی کمپین نخریدن خودروی صفر کیلومتر داخلی راه افتاد، در واکنش به آن پر تجربه‌ترین وزیر کابینه که اتفاقا هم متولی صنعت و هم متولی بازرگانی کشور است چه گفت. البته خائن و ضدانقلابی نامیدن پیوستگان به این کمپین برای جناب وزیر بسی گران آمد و حتی در خود دولت بی‌واکنش نماند. حتی خود ایشان درصدد اصلاح برآمد. در همان زمان اما مسئولین گفتند که این کمپین تاثیری در بازار خرید خودرو نداشته و فروش همچنان ادامه دارد. اما کم کم دیوار حاشا فرو ریخت و اثراتش نمایان شد. ابتدا در رسانه‌ها از دپوی دهها هزار خودروی بی خریدار در انبارهای شرکت‌های اتومبیل سازی سخن به میان آمد و اندکی بعد هم در نامه ۴ وزیر کابینه به رئیس جمهور معلوم شد که نزدیک به صد هزار اتومبیل بی مشتری مانده است. این رقم صد هزار البته که برای تولیدی چون خودرو رقم درشتی است. چقدر پارکینگ باید برای آن درست کرد و تکلیف این همه خودروی بدون مشتری چیست؟



از طرف دیگر اما خودروسازان چون همه سال‌های گذشته منتظر ننشستند تا دولت برایشان کاری کند. البته که دولت هم دست به کار شد و در بسته ضدرکودی سقف وام خودرو را ۲۵ میلیون تومان اعلام کرد. از این طرف هم خودروسازان شرایط فروش نقدی خود را اعلام کردند اما آنچه که مایه تعجب است اینکه با وجود دپوی دهها هزار خودرو در شرایط فروش نقدی حداقل زمان تحویل سه هفته اعلام می شود که نمی توان چندان به آن تحویل فوری گفت. اما ابتکار دیگر خودروسازان فروش اقساطی خودرو بوده است به این صورت که حدود نیمی از بهای خودرو به صورت نقد و مابقی طی ۴ چک ۵ ماهه از مشتری دریافت می شود. آنچه که محل نقد است شرایط فروش اقساطی است که با یک حساب سرانگشتی

اما اخذ حکم قضایی و دستور تخریب و عملیات تخریب کار دشواری به نظر می‌رسد که ممکن است از هر ده یا صد مورد یکی به نتیجه برسد. تخلفاتی از این دست هم الی ماشاءا... تقریبا در همه مناطق کشور فراوان صورت گرفته و کم شمار هم نیست اما مسأله اصلی و اساسی این است که در سال‌های گذشته که چنین تخلفات بزرگی صورت گرفت حضرات مسئولین در کدام رختخواب نرم، خواب تشریف داشتند؟ و جدای آن با مسئولین و مقامات و آنهایی که زمینه‌های چنین تخلفاتی را فراهم کردند و مجوز خلاف دادند چه برخوردی صورت گرفته است و می‌گیرد؟ تا کنون چند مسئول به زندان افتادند و یا جریمه شدند و یا حتی به پای میز محاکمه کشیده شدند؟

تا زمانی که به سراغ قطع ریشه‌های بروز خلاف و بی‌قانونی و فساد نرویم کاری جز مبارزه با معلول به جای مبارزه با علت به پیش نخواهیم برد. اگر چند مقام و مسئول خلافکار مجازات شوند گمان می‌کنید مسئول دیگری پیدا می‌شود که جواز بی‌قانونی و تخلف آن هم به همین سادگی و راحتی صادر کند؟

به سراغ اجاره سالن می‌رویم و تدارکات پذیرایی و نهار و بستن قرارداد برای حمل و نقل، غذا و... پول آن را هم یا مستقیم از بودجه دولتی تامین می‌کنیم و یا از چند سازمان و نهاد دولتی می‌گیریم. اگر از این همایش‌ها برای کشور و مملکت جز چند سخنرانی و چند بروشور هیچ فایده‌ای بر جای نماند البته برای عده‌ای ممکن است هم اعتبار اجتماعی بیاورد هم شاید حتی اعتبار مالی و البته برای عده‌ای هم اشتغالی ایجاد می‌کند و درآمدی... اینکه چرا در برگزاری این همایش‌ها و نیز در رصد نتایج و دستاوردهای آن کمتر حساب و کتابی وجود دارد، از جمله عجایب روزگار ما در ایران است.

معلوم می‌شود رقمی در حدود ۲۵ درصد سود به آن تعلق می‌گیرد. اگر خودروسازان می‌خواهند هر چه زودتر انبارهای پارکینگ‌هایشان را خالی ببینند و از زحمت نگهداری آن خلاصی یابند البته که باید از این سود صرف نظر کنند ضمنا اقساط را طولانی‌تر در نظر بگیرند. شاید گفته شود که این سود همان سود بانکی است که تسهیلات اعطایی خود شرکت‌ها هم با همین سود به آنها داده می‌شود اما نباید از یاد ببریم که در حال حاضر اولویت برای تولید کنندگان خلاصی از دست دهها هزار اتومبیل تولیدی است که هر چه بیشتر در انبار بمانند زیان بیشتری را به شرکت تحمیل می‌کنند. کاری که هر تولید کننده‌ای در بخش خصوصی وقتی با چنین شرایطی روبرو می‌شود برای به دست آوردن نقدینگی بیشتر و خروج از بن بست به آن دست می‌زند اما در ایران گویا سیستم تولید دولتی با چنین راه حل‌هایی که امکان عبور از بحران‌های آنی را فراهم می‌آورد بیگانه است. حتی اگر همه آن تولیدات زنگ بزنند و یا بپوسند.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

نوجویان شعر فارسی

پروین اعتصامیِ غمگین

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

"هر که با پاکدلان صبح و مسایی دارد
دلش از پرتو اسرار صفایی دارد
زهد با نیت پاک است نه با جامه‌ی پاک
ای بس آلوده که پاکیزه ردایی دارد
مور هرگز به در قصر سلیمان نرود
تا که در لانه‌ی خود برگ و نوایی دارد"

این که خواندید سه بیت از یکی از غزل‌های پروین اعتصامی است. این خانم غیر از این که خودش ذوق شاعری داشت، پدری دانشمند هم داشت که مدیر مجله‌ی بهار بود ضمنا آثار فراوانی از فرانسه و عربی به فارسی ترجمه کرده بود. پروین در سال ۱۲۸۵ شمسی در تبریز زاده شد و پیش پدرش شاگردی کرد. در ۹ سالگی شعر گفت و تحصیلاتش را در کالج آمریکایی‌ها تمام کرد. در نوجوانی گفته بود:

"بِه که هر دختر بداند قدر علم آموختن / تا نگوید کس: پسر هشیار و دختر کودن است"

با پسر عمویش ازدواج کرد و با او به کرمانشاه رفت ولی خیلی زود بین این دو اختلاف افتاد و پروین طلاق خواست. پدرش پشتیبان او بود و پروین را پس از طلاق به خانه‌ی خود برد. این خانم شاعر که از کودکی منزوی بود، پس از طلاق نیز منزوی باقی ماند و حتی در فعالیت‌های سیاسی و جنبش‌هایی که برای آزادی زنان بود، شرکت نمی‌کرد در حالی که آن روزها بازار چنین فعالیت‌هایی بسی داغ بود و مُد بود که روشنفکرها وارد کارهای سیاسی و اجتماعی شوند. او در آن اوضاع در خانه ماند و به تحقیق و خلق اثر دلخوش کرد. گاهی هم درباره‌ی وضع زنان شعری صریح می‌گفت:

"کس چو زن اندر سیاهی قرن‌ها منزل نکرد
کس چو زن در معبد سالوس قربانی نبود"

در سال ۱۳۱۴ شمسی دیوانش با مقدمه‌ی ملک الشعرا بهار چاپ شد.. شش سال بعد وقتی که حدود ۳۴ سال داشت، بیمار شد و درگذشت. بهترین شعر کلاسیکی که برای سنگ گور سروده شده، اثر پروین است که آن را بر سنگش حکاکی کردند:

"این که خاک سیهش بالین است
اختر چرخ ادب پروین است
گرچه جز تلخی از ایام ندید
هر چه خواهی سخنش شیرین است
صاحب آن همه گفتار امروز
سائل فاتحه و یاسین است
دوستان بِه که ز وی یاد کنند
دل بی‌دوست دلی غمگین است



خاک در دیده بسی جانفرساست
سنگ بر سینه بسی سنگین است
بیند این بستر و عبرت گیرد
هر که را چشم حقیقت بین است
هر که باشی و ز هر جا برسی
آخرین منزل هستی این است
آدمی هر چه توانگر باشد
چون بدین نقطه رسد مسکین است
زادن و کشتن و پنهان کردن
دهر را رسم و رهِ دیرین است
خرّم آن کس که درین محنت گاه
خاطری را سبب تسکین است"

شعری هم که **ایرج میرزا** برای سنگ گورش گفته زیباست ولی به پای شعر قبر پروین نمی‌رسد: "این که خفته‌ست درین خاک منم / ایرجم. ایرج شیرین سخنم / مدفن عشقِ جهان است اینجا / یک جهان عشق نهانست اینجا" از معاصران هم شعر سنگ گور سهراب سپهری زیباست: "به سراغ من اگر می‌آیید، نرم و آهسته بیایید مبادا که تَرَک بردارد چینیِ نازک تنهایی من"

پروین اعتصامی در تکامل قالب‌های شعر فارسی ابتکاری نداشت و مثل قدیمی‌ها شعر می‌گفت اما مضمونش نو بود. او هیچ تفکر و فلسفه و سیاستی را تبلیغ نمی‌کرد و خود را از هیاهوی سیاسیِ زمان خودش کنار کشیده بود اما بیش از هر شاعری که برای طبقه‌ی کارگر و زحمتکش شعر گفته، این طبقه را درک کرده. به گفته **دکتر آرین پور**، او "سخنگوی پرشور و پابرجای تیره بختان است". ملک الشعرا بهار در مقدمه‌ی دیوان او نوشته اگر شاعرانی پیدا شده‌اند که مایه‌ی حیرتند، عجیب نیست اما تا کنون شاعری از جنس زن که دارای این قریحه و استعداد باشد، جای بسی تعجب و شایسته‌ی هزاران تمجید است.

زبان پروین که قوی و مستحکم است، ساده و روان نیز هست. در شعرش غمی لطیف و دلتنگی خفیفی نهفته است که کوشیده آن را نشان ندهد و بی‌طرفانه به غم و غصه‌ی کارگران و زنان بپردازد. دکتر **لطفعلی صورتگر** درباره‌ی پروین گفته "تاامروز هیچ زنی به خوبی پروین شعر نگفته". یکی از آثار بسیار عالی پروین مثنوی "مادر موسی چو موسی را به نیل" است که گفته‌اند اگر از پروین فقط همین مثنوی باقی می‌ماند، او را در ردیف شاعران بزرگ قرار می‌داد. بیشتر شعرهایش "مناظره" است یعنی گفت و گوی سیر و پیاز، نخود و عدس، نخ و سوزن و... پروین با این مناظره‌ها انسان‌ها را در آینه‌ی شعر گذاشته تا خصلت‌های خوب و بد خود را ببینند. یکی از شعرهای مشهورش "اشک یتیم" نام دارد: "روزی گذشت پادشهی از گذرگهی..." اگر شعر "انوری" را خوانده باشید، می‌بینید که پروین برای نوشتن اشک یتیم از آن شعر انوری الهام زیادی گرفته. مال انوری این طور آغاز می‌شود: "آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی..."

ادامه دارد

کینه توزی، خصلت حسودان و بدخواهان است
●امام علی(ع)

روستای تمین

زیر نظر: محمود صفادار



روســتای تمین از روســتاهای دیدنی و توریستی اســتان سیستان و بلوچستان است. روستای تمین در مرکز دهستان تمین در شهرستان زاهدان قرار دارد و حدود ۶۵ کیلومتر با شــهر میرجاوه، و ۷۵ کیلومتر هم با کویر ریگ ملک فاصله دارد، و این فاصله باعث شده از گرمای سوزانش در امان بوده و در اغلب فصول ســال آب و هوایی معتدل و دلپذیر داشــته باشد. این روســتا به لطف داشتن مناظر بسیار زیبا و خاص خود و همچنین آب و هوای مطبوعش به بهشت بلوچستان معروف است. تمین از آبادی‌های پر مسافر شمال قله تفتان است و مانند دیگر روستاهای واقع در دامنه، به دلیل شــیب زیاد زمین به صورت پلکانی ساخته شده است. روستا از سه قسمت اصلی به نام‌های تمین بالا، تمین مرکزی و تمین پایین تشــکیل شده است که هر کدام حدود ۳۰۰ متر با دیگری فاصله دارد. این آب و هوای مناســب سبب شده است که آبادی‌ها بتوانند از خاک آتشفشانی منطقه استفاده کرده و بیش از ۶۷ آبادی در این منطقه شکل بگیرد و نزدیک به ۸ هزار نفر در این دره‌های زیبا ساکن شوند.

قرارگیــری در نزدیکــی کوه تفتان ســبب ایجاد امکانات طبیعی متعددی از جمله وجود چشــمه‌های جاری آب شــده و به حاصلخیزی خاک روســتا و در نتیجه امکان کشاورزی و رشد انواع درخت‌ها کمک کرده است. آبی که از چشمه‌های تمین جاری می‌شود در ادامه، رودخانه‌های بسیاری را تشکیل می‌دهد که تمام آبادی‌های منطقه را ســیراب می‌کنند. به همین واســطه نیز عمده فعالیت و اشتغال ساکنان روستا در حوزه کشاورزی، دامداری و صنایع دستی است.

علاوه بر روستای تمین، روستاهای زیبای دیگری هم در این دهســتان قرار دارنــد که از مهم‌ترین آنها می‌توان روســتای روپس، جش سیاه جنگل و تمیز را نام برد.

همانطور که گفتیم چشــمه‌ها و قنات‌های زیادی در این منطقه وجود دارد که در فصل‌های ســرد سال تعدادشــان بیشتر هم می‌شــود. یکی از دیدنی‌ترین این چشمه‌ها، چشمه آب معدنی حضرت موسی(ع) اســت که به باور بومیان منطقه، علت این نامگذاری این است که این چشمه محل فرود آمدن عصای آن حضرت اســت. این چشمه در روستای تمین بالا واقع شــده و به عنوان بزرگترین منبع تامین آب روســتا محسوب می‌شود. قرارگیری این چشمه در بین انبوه درختان و بوته‌های وحشی باعث شده تا در طول سال تعــداد زیادی از طبیعت دوســتان، لحظاتی را به دور از زندگی شــهری و دغدغه در آنجا ســپری کنند. از دیگر جاذبه‌های طبیعی روســتا، غار روپس است که در فاصله ۱۰۰ متری قبرســتان هفتاد ملا قرار دارد و وجود درختان گردو و انجیر وحشــی در اطراف آن منظره خاصی به آن بخشیده است.

تمین عــلاوه بر اینکه جزو مقاصد زیبای اســتان و دهســتان محسوب می‌شــود، از قدمتی طولانی هم برخوردار اســت. معماری منحصر به فرد صخره‌ای روســتا زبانزد همه افرادی اســت کــه از آن دیدن کرده‌اند. این نوع معماری که در ســطحی در حدود ۴ هزار متر مربع انجام شده و در نوع خود کم نظیر است، بر اساس اســناد تاریخی و باســتان شناسی به اواخر دوره‌های ساســانی و اوایل دوره اسلامی برمی‌گردد. همانطور که از نامش پیداست، معماری صخره‌ای به صورت کنده شدن بناها از دل صخره‌ها ایجاد می‌شود و در مورد معماری تمین نیز به این شکل است که در ۴ قســمت حفاری انجام شده و اتاق‌هایی با سقف‌های گنبدی شــکل در دل کوه تراشیده شده‌اند. هر کدام ســتون‌ها و فضاهای میانی دارند که بســیار شبیه به معماری‌هــای صخره‌ای موجــود در میمند کرمان و کندوان هستند.

از آثــار تاریخی منطقه می‌تــوان قلعه تمین را نام برد. ایــن قلعه حدود ۱۵۰ تا ۲۰۰ ســال پیش برای محافظت و نگهبانی احداث شده و از مهمترین بناهای منطقه بوده اســت. مســاحت قلعه نزدیک به ۳۰۰۰ متر مربع اســت و با ۲۵ متر ارتفاع از سطح دره تمین مرکزی بر فراز صخره‌ای بلند با مصالح بومی همانند ســنگ و گل رس ساخته شــده است. این قلعه زمانی

روستای تاریخی کردکلا

صفر مدانلوکردی ـ بابلسر

روستای "کردکلا" از توابع شهرستان جویبار در مازندران و در ۵ کیلومتری شــمال آن و متصل به دریای خزر اســت! در ابتدای حکومت قاجار، شاهان برای کنترل و اداره کشــور ـ که در آن زمان ارتش و آرایش نظامی منظمی در کشــور وجود نداشت، از قبایل دلیر و سلحشور یاری می‌جستند. در آن زمان و در خلال ســلطنت آغامحمدخان قاجار؛ مســئولیت حفظ و حراست منطقه شمال (ساری، جویبار و بابلسر) بر عهده گروهی از کردها که به اجبار به این منطقه مهاجرت کرده بودند، به فرماندهی فردی به نام "قلیج خان کُرد" گذاشته شد و از آنجایی که این خطه، کانون اســتقرار این گروه از کردهای مهاجر واقع و توســط آنان آباد گشــته به "کُردکلا" شــهرت یافته بود. در لغت نامه دهخدا، ســفرنامه مازندران نوشته "یاســنت لویی رابینو" جهانگرد مشــهور اروپایی و از زبان پرفسور هنری فیلد در کتاب مردم شناسی ایران این طایفه بزرگ به تفصیل شرح داده شده است. البته پــس از قلیــچ خان کُرد دو تــن از فرزندان خلفش خدامراد خان و حاج نجف خان



تکیه زیبا و بزرگ کردکلا



قبرستان باستانی تمین

مرکز فرماندهی افرادی چون سـید خان، مدت خان و نورمحمد خان بوده اسـت. گذشت زمان و حوادث طبیعی کمی به آن صدمه زده و آن را فرسوده کرده و اگر نگهداری نشود، در معرض نابودی خواهد بود.

قبرستان باسـتانی تمین هم یکی از آثار ارزشمند باستانی دهستان به شمار می‌رود که در فهرست آثار ملی کشـور به ثبت رسیده است. این قبرستان دارای قبرهای چهار گوش سـاده است که با سنگ پوشانده شده‌اند. یکی از نکات قابل توجه در این گورستان این اسـت که در بیش از ۶۰ درصد قبور، اصل رو به قبله بودن رعایت نشده اسـت. یکی دیگر از آثار تاریخی این روسـتا، چله خانه اسـت. در گذشـته دور مردم مسلمان و با ایمان این دیار در این مکان که در دل کوه کنده شـده به مدت چهل شبانه روز به دعا و عبادت می‌پرداختند و غذایشـان فقط آب و در صورت نیاز یـک دانه خرما بود. در حال حاضر این مکان متروکه مانده و در حال تخریب اسـت. آسیاب آبی روستا نیز از دیگر آثار مورد توجه روسـتا است که قدمتی ۱۵۰ سـاله دارد. در حال حاضر این آسیاب همچون دیگر آسـیاب‌های اطراف تفتان متـروک و همچون دیگر آثار تاریخی بلوچستان در حال نابودی است.

جاذبه‌های تاریخی منطقه بـه این موارد محدود نمی‌شـود. قبرسـتان هفتاد ملا که به آن اشاره شد، قبرسـتانی با مسـاحت ۵۰۰ متر مربع اسـت که به شـکل کمانی در بخش شرقی روسـتای "روپس" از توابـع میرجاوه در سـینه کوه واقع شـده و قبرهای این گورسـتان بی‌نظیر و منحصر به فرد اسـت. آثار به جا مانده نشـان می‌دهد که ساکنان اولیه روستای روپس، نگاه ویژه‌ای در مکان گزینی قبرستان داشتند و مکان‌هایی را انتخاب کردند که از گزند باد و باران و نور خورشید و دیگر خطرات در امان باشند.



آسیاب آبی متروکه روستا

مسـئولیت فرماندهی منطقه را بر عهده گرفتند و برای رفاه حال مردمان منطقه اقدام به احداث حمام عمومی و ادبستان کردند که آثار قدیمی آنها تا سال‌های پیش هم وجود داشـت! اما تنها ادبستان قدیمی کردکلا که سـال‌های زیادی در قلب این روسـتا تنها با نام شاعر قطعه سرای ایران "ابن یمین فریومدی" مشهور بود و می‌درخشید و منشا افتخارات فراوان منطقه گشت، بنا به تصمیمی در سال‌های اخیر تغییر نام یافت. در واقع هسته اولیه تولد روستا را باید در بنای زیبای تکیه بزرگی دانسـت که توسـط فرزندان قلیچ خان ترک بنا شد و در نقطه مرکزی بافت این روسـتا واقع اسـت! حروف اَبجد منقوش بر دیوارهای این تکیه سال احداث آن را سال ۱۲۸۹ هجری قمری قید می‌کند و دارای طرحی مسـتطیل شکل به ابعاد ۸×۲۳ متر است که سقف آن سـفال پوش بوده و جزییات معماری آن مشـتمل بر یک ایوان با چهار سـتون چوبی است که در طرفین آن اتاق‌هایی چوبی در دو طبقه به صورت قرینه وجود دارد و علاوه بر این ویژگی‌ها دارای تزیینات و نقاشـی‌هایی خیره کننده و زیبا از دوره قاجار است. گفتنی است، هر ساله مراسم تعزیه در نیمه اول محرم روزها و شب‌های آن با وصیت حاج نجف خان و خدامراد خان در صحن این تکیه توسـط تعزیه خوان‌هـای منتخب و متبحر و خوش صدا برگزار می‌شود.

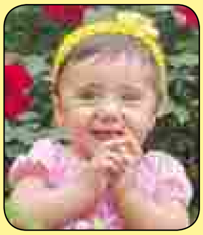
کردکلا دارای نقاط دیدنی زیادی است که می‌تواند مکان مناسبی به منظور گردشگری باشد!

قرار گرفتن در کنار دریای خزر و در فاصله نزدیک به مرکز اسـتان به مسـافت ۳۰ کیلومتر دلایل متقنی اسـت که می‌تواند مسئولین ذیربط استان را اقناع کند تا التفات بیشتری به این خطه نگین و سرسبز ـ که کمتر به چشم آمده است ـ داشته باشند!

شکوفه‌های زندگی



نیکان کریمی و آرمان نصرتی



لیان باغبان



هلیا حاتم پور



محمدمهدی سلیمانی



مانی موسوی



فائزه عسکری



فاطمه عسکری



عرفان قندالی



نازنین زهرا قندالی



ریحانه مرادپور



ثمین صفری



هلیا عسگری

خدمت به وطن، نیمی از وظیفه است و خدمت به انسانیت نیم دیگر آن ●ویکتور هوگو



شعبه زمینی بیمارستانِ آسمانی

ذکرِ خدا شَفای هر دردی است

ترجمه: مریم نیک‌پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: GuidepostsMagazine

این داستان واقعی زنی است که در آستانه‌ی یأس ایستاده بود و چون خداوند را مسبب غصه‌هایش می‌دانست، به وسوسه‌ی بی‌اعتقادی دچار شد و درهای قلبش را به روی خداوند بست. حالش بدتر و بدتر شد. ناامیدی او چنان عمیق و غلیظ بود که غیر از این که خود را در اتاقش حبس کند و اشک بریزد، کاری از او برنمی‌آمد. روزی که سرانجام توانست خداوند را درست صدا کند، چشمش به هزاران لطف الهی افتاد... فرشتگان آسمانی را دید که در قالب‌هایی زمینی به کمکش آمده بودند...

نکند دوستم نداشته باشد

هر بار که این اتفاق می‌افتاد خیلی سعی می‌کردم خودم را جمع و جور کنم. خدا خدا می‌کردم بتوانم اوضاع را کنترل کنم و به این وضعیت ادامه ندهم اما به نظر می‌رسید چندان هم موفق نبودم. باز هم احساس ناامیدی، استیصال و سرخوردگی تمام وجودم را پر می‌کرد. به خودم فشار می‌آوردم که به خواندن کتابی که پیش رویم باز بود ادامه بدهم اما هرچه بیشتر تلاش می‌کردم، کمتر به نتیجه می‌رسیدم. دلم می‌خواست از آنجا فرار کنم. می‌خواستم چشم‌هایم را ببندم و هرگز باز نکنم. به خودم می‌گفتم حتماً راهی پیدا می‌شود که بتوانم از این استیصال و ناامیدی رهایی پیدا کنم اما جواب این امیدواری، ادامه یافتن افسردگی‌ام بود. هروقت این حالت به من حمله‌ور می‌شد، بی‌طاقت می‌شدم و بی‌اختیار گریه می‌کردم. درونم آشوب می‌شد.

کف اتاق زانو زده بودم. سرم را بین دست‌هایم گرفته بودم. خدا را صدا می‌زدم و از او کمک می‌خواستم و اشک می‌ریختم. فرزندانم **کاترین و دیوید** طبقه پایین بازی می‌کردند. نمی‌خواستم مرا در این وضعیت ببینند و از حال و روزم باخبر شوند. خدا را شکر می‌کردم که **اریک**، همسرم خانه نبود. برای اضافه کاری در شرکت مانده بود. نمی‌دانستم تا کی می‌تواند این وضعیت را تاب بیاورد و مرا تحمل کند. اگر از من خسته می‌شد؟ اگر برای همیشه ترکم می‌کرد؟ اریک بارها از من خواسته بود به حرفش گوش کنم و به دیدن دکتری که یکی از دوستانش معرفی کرده بود، بروم. اما من هر بار بهانه‌ای می‌تراشیدم و سر باز می‌زدم.

صدای در آمد. حتماً اریک برگشته بود. نمی‌دانم این چندمین عصری بود که مرا در این حالت می‌دید! حساب همه چیز از دستم در رفته بود. صدای اریک را می‌شنیدم. از بچه‌ها سراغ مرا می‌گرفت. می‌دانستم وقتی ببینند در اتاق نشیمن یا آشپزخانه نیستم، فوراً فکرش به سوی اتاق خواب و حمله‌های عصبی هر روزه‌ام می‌رود. هر دوی ما خوب می‌دانستیم که مشکل من چیست؟ قبلاً یک روانپزشک آن را تشخیص داده بود: من به افسردگی مبتلا بودم. افسردگی مزمن و باید هرچه زودتر آن را جدی می‌گرفتم و دنبال درمانش می‌رفتم.

من مادر دو فرزند زیبا و دوست‌داشتنی بودم و همسر مهربان و فوق‌العاده خوبی داشتم. زندگی من می‌توانست مایه حسرت خیلی‌ها باشد. مطمئن بودم اگر خیلی‌ها می‌شنیدند که افسردگی دارم، متعجب می‌شدند حتی باور هم نمی‌کردند. خودم هم اگر جای آنها بودم، شاید این طور فکر می‌کردم اما حالا که با وجود یک زندگی خوب و آرام، درونم توفانی شده بود، درک می‌کردم که بیماری‌های روحی و روانی گاه به شرایط و وضعیت زندگی آدم‌ها ربطی ندارند و دلایل بی‌شمار دیگری در بروز آنها دخالت دارد. از کودکی اختلالات عجیب و غریبی داشتم. بچه‌ای ناآرام بودم که مدام از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و هیچ وقت، هیچ چیزی توجه او را جلب نمی‌کرد. کمی بعد اختلال اضطراب هم به آن اضافه شد و در نوجوانی، اختلال خوردن و خوابیدن، به همه آنها دامن زد و وضع را از همیشه بدتر کرد. در دوران دانشکده از همه چیز خسته شدم و برای اولین بار به مشاور دانشکده مراجعه کردم و بعد از چند جلسه درمان، کم کم توانستم بر مشکلاتم پیروز شوم و بالاخره مثل خیلی از آدم‌ها زندگی آرامی داشته باشم اما حالا در دهه سی عمرم و بعد از اینکه دو فرزندم به فاصله دو سال متولد شدند، مشکلاتم بروز کرده بودند. هاله‌ای سیاه و ترسناک اطرافم را احاطه کرده بود و لحظه به لحظه مرا در خود می‌بلعید. گویی در تونلی مارپیچ گیر افتاده بودم و مارپیچ‌وار سقوط می‌کردم. چند وقت پیش به یک روانپزشک مراجعه کردم اما به نظر می‌رسید تمام داروهایی که برایم تجویز کرده بود، حالم را از قبل بدتر می‌کرد. و همین مساله مرا متقاعد کرده بود که دردم، هیچ درمانی ندارد و هیچ روانپزشک یا روانشناسی نمی‌تواند راه‌حلی برای مشکلم پیدا کند. من سرِ کلاف زندگی را گم کرده بودم؛ **حتی اعتقاداتم را. دیگر باور نداشتم که خدا می‌تواند بهترین درمان را برای دردم پیدا کند. به خودم می‌گفتم حتماً مرتکب گناهی نابخشودنی شده‌ام و این حالت‌ها، جزای آن گناه است.** آن روز عصر هم زانو زده بودم و از خدا می‌خواستم لااقل به من نشان بدهد که مرتکب چه گناهی شده‌ام؟! از خدا می‌خواستم به مجازات من پایان بدهد و مرا ببخشد. از خدا می‌خواستم مرا به بچه‌هایم ببخشد و نگذارد بیشتر از این رنج بکشم اما هرچه بیشتر ناله می‌کردم و خدا را بیشتر صدا می‌زدم، هیچ جوابی نمی‌شنیدم و هیچ نشانه‌ای نمی‌دیدم.

به نظرم چند سال طول کشید تا اریک به طبقه بالا و پشت در اتاق برسد. صدای قدم‌هایش روی پله‌های خانه کشدار و ممتد شده بود و ترس به جانم می‌ریخت. ترس از دست دادن، ترس طرد شدن، ترس از تنها ماندن... با صدای اریک به خودم آمدم: "اینجایی عزیزم؟" چشم‌هایم را مالیدم. آنقدر گریه کرده بودم که باز کردن پلک‌هایم واقعاً کار دشواری بود. اریک نزدیک آمد و دستم را گرفت. دستی به موهای نامرتبم کشید و با مهربانی همیشگی‌اش گفت: "با خودت چکار می‌کنی؟"

نفس عمیقی کشیدم و با هق هق گفتم: "دوست ندارم بچه‌ها منو تو این وضعیت ببینن." چهره اریک غصه‌دار بود. گفت: "چرا بهم زنگ نزدی تا خودم رو زودتر برسونم خونه؟"

جواب دادم: "می‌دونستم دیر یا زود میای. تو باید به کارت برسی. نمی‌خوام بیشتر از این نگرانت کنم."

اریک روی زمین زانو زد، دست‌هایم را گرفت و گفت: "اما من نگرانتم. "...باز گریه‌ام گرفت. بدن اریک هم از لرزش بدن من تکان می‌خورد. احساس می‌کردم اریک را هم درمانده کرده‌ام. ادامه داد: "تو نمی‌تونی این جوری ادامه بدی. هیچ کدوم نمی‌تونیم به این وضعیت ادامه بدیم. اجازه بده به یه دکتر زنگ بزنم و وقت ملاقات بگیرم. خواهش می‌کنم..."

مدت‌ها بود نمی‌خواستم از بیماری‌ام هیچ حرفی بزنم. هر بار که اریک موضوع را پیش می‌کشید، از آن فرار می‌کردم. خودم تنهایی به مطب روانپزشک می‌رفتم اما هیچ نتیجه‌ای نگرفته بودم. خوابم از همیشه کمتر شده بود، خلق و خویم تحریک‌پذیرتر شده بود و به هر بهانه‌ای از کوره در می‌رفتم و گریه می‌کردم. نمی‌توانستم مثل قبل برای بچه‌ها وقت بگذارم. زندگی‌ام مثل یک کوه بلند و دست‌نیافتنی شده بود و من هر روز مجبور بودم از آن صعود کنم اما بارها سقوط می‌کردم و زخمی و دست و پا و دل‌شکسته، ناامیدتر از

● محمد حجازی

قبل، به راهم ادامه می‌دادم. دلایل زیادی وجود داشت که باید بر ایشان شکرگزار می‌بودم اما چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا نمی‌توانستم برای هر چه که داشتم از خدا تشکر کنم و افسردگی‌ام را شکست بدهم و به زندگی عادی‌ام برگردم؟ چه حقی داشتم که آنقدر غمگین باشم؟ من تا آن دوره و در تمام زندگی اعتقاداتی قوی داشتم اما حالا از همه چیز بریده بودم.

در افکارم غرق بودم اما اریک سکوتم را به رضایت تعبیر کرد و گفت: "پس موافقی باید به دکتر تماس بگیرم؟ یکی از دوستامون جدیداً به همین دکتر مراجعه کرده و میگه کارش حرف نداره. اون روانپزشکی که رفتی پیشش، کارش تعریفی نداشت. شاید این دکتر بتونه به ما کمک کنه. عزیزم، من واقعاً می‌ترسم و نگرانم. بذار کمکت کنم. خواهش می‌کنم!" اریک چقدر شبیه روزهای اول ازدواجمان شده بود. به یاد آن روزها افتادم. چه ایام شادی بود! زندگی بدون افسردگی چقدر دوست داشتنی و قشنگ بود. از کوچک‌ترین چیزها لذت می‌بردیم و غرق شادمانی می‌شدیم. در روزهای بارانی بهار ساعت‌ها قدم می‌زدیم، تابستان از هیچ تفریحی حتی کوچک دریغ نمی‌کردیم، از زیبایی‌های پاییز لذت می‌بردیم و در زمستان سورتمه سواری می‌کردیم. یادش به‌خیر! مگر می‌شود یک دکتر یا یک قرص و دارو آن روزها را به من برگرداند؟ مطمئن بودم هیچ چیز مثل سابق نمی‌شود اما وقتی درماندگی صدای اریک را حس کردم، قول دادم حتماً به یک دکتر جدید خواهم رفت.

تا گفتم خدایا... آمد

اولین قرار من با دکتر جدید شش هفته بعد بود. در آن شش هفته بر من چه گذشت، بماند... هر روز و هر لحظه مدام به این فکر می‌کردم که دنیا بدون من چه جای بهتری خواهد شد و من اگر زنده نباشم چقدر خوب خواهد شد. تا اینکه روز ملاقات با دکتر از راه رسید. مادر اریک به خانه ما آمد تا مراقب بچه‌ها باشد و من و اریک راه افتادیم و بعد از ۴۵ دقیقه رانندگی، به مطب دکتر رسیدیم. سعی می‌کردم خونسرد و آرام باشم اما نمی‌توانستم از شر افکار وسواس گونه خلاص شوم. یکی از این افکار، خودکشی بود که ثانیه‌ای رهایم نمی‌کرد. چه بلایی سر من آمده بود؟

افکار مزاحمم نیز با هم تفاهم نداشتند و نمی‌توانستند روی یک موضوع خاص توقف کنند. نمی‌توانستم بفهمم از کجا می‌آیند. بیش از اینکه نگران خودم باشم، نگران اریک و بچه‌ها بودم. از اینکه سربار آنها بودم، غصه می‌خوردم. هر روز صبح با این فکر بیدار می‌شدم که تو یک انسان بدون مصرف هستی. صدایی از درونم این را فریاد می‌زد و به من می‌گفت چرا به این زندگی نکبت بار پایان نمی‌دهی و خودت و بقیه را خلاص نمی‌کنی؟

نزدیک بیمارستان، به حمله عصبی دچار شدم. آن همه دکتر و پرستار سفیدپوش حالم را بد کرده بودند. اریک دنبال جای پارک می‌گشت. آیا باید به او می‌گفتم فرمان را بچرخاند و به خانه برگردیم؟ در این فکر بودم که اریک گفت پیاده شو! نفس عمیقی کشیدم و در اوج ناامیدی و درماندگی، برای آخرین بار خدا را صدا زدم و از او خواستم تنهایم نگذارد و با من باشد. آسمان گرفته بود. ابرهای خاکستری را حتی از ورای سقف رنگ پریده راهرو بیمارستان هم می‌دیدم. اریک به راهنمای روی دیوار نگاهی انداخت و گفت: "به نظرم ساختمون رو اشتباه اومدیم. ما باید به اون یکی ساختمون می‌رفتیم." اریک در را باز کرد و وارد حیاط شدیم تا به ساختمان روبرویی برویم. یک لحظه سر جایم ایستادم. به درخت‌های داخل حیاط با دقت نگاه کردم. پرنده‌ها این طرف و آن طرف می‌رفتند. چند زن و شوهر را هم دیدم که دست در دست هم وارد حیاط می‌شدند و با وجود بیماری، شاد بودند. مادری دیدم که به کودکش مهر می‌ورزید. آفتاب را دیدم که مهرش همه جا را گرم و زیبا کرده بود. قبلا هیچ یک از اینها را نمی‌دیدم. انگار وجود نداشتند ولی حالا؟ آیا من داشتم به بهشت نگاه می‌کردم؟ متعجب بودم. نمی‌توانستم آن همه زیبایی را باور یا تجزیه تحلیل کنم. آیا توّهم بود؟ اگر توّهم نبود، چرا وقتی که وارد بیمارستان شدیم، هر چه که می‌دیدم، عذاب آور بود و دلم می‌خواست به خانه برگردم؟ اما توّهم نبود چون در عین ناباوری، مقابل ورودی ساختمان ایستاده بودم و تمام زیبایی‌ها را با چشم‌های خودم می‌دیدم. دیگر رفت و آمد پزشک‌ها و پرستارها با روپوش سفید برایم ترسناک و وهم‌انگیز نبود. انگار فرشته‌های آسمانی بودند که برای من هدایای الهی آورده بودند.

دیگر نمی‌توانستم از شر افکار وسواس‌گونه خلاص شوم. یکی از این افکار، خودکشی بود که ثانیه‌ای رهایم نمی‌کرد. چه بلایی سر من آمده بود؟



احساس می‌کردم معجزه‌ای در درونم اتفاق افتاده. آیا خدا در آخرین لحظه صدایم را شنیده و به یاری‌ام آمده بود؟ می‌خواستم به اریک هم بگویم که چه چیزهایی را می‌بینم اما حرفی نزدم. احساس خوبی داشتم که نمی‌توانستم آن را وصف کنم. حس می‌کردم خدا به پزشکان این نیرو را داده که به ما کمک کنند اما خودش هم ما را فراموش نکرده و کنار ماست. آسوده شده بودم. حالا از اعماق قلبم می‌خواستم درمان شوم. می‌خواستم از افسردگی، ناامیدی و استیصال رها شوم و به زندگی برگردم. اریک دستم را گرفت و به سوی ساختمان روانپزشکی راه افتادیم. با لذت، هوا را می‌بلعیدم. می‌توانستم به دکتر اعتماد کنم و خودم را دست او بسپارم.

خداوند طبیب‌ترین طبیبان است

به دفتر دکتر رسیدیم. خانم دکتر، زن باهوشی بود و از من سوال‌های خوبی پرسید بعد برایم توضیح داد که افسردگی تقصیر من نیست و هیچ نقطه ضعف روحی یا اعتقادی در من موجب این بیماری نشده. او برایم توضیح داد که افسردگی شدید یک وضعیت پزشکی است درست مثل خیلی از بیماری‌های دیگر و باید به آن به چشم یک بیماری نگاه کرد. خانم دکتر گفت بیماری من درمان خواهد شد و نباید نگران باشم. **یک اختلال دیگر که باعث شده بود مدام خلق و خویم تغییر کند، اختلال دوقطبی بود. و چون به موقع و درست تشخیص داده نشده بود، باعث شده بود که حال من روز به روز بدتر شود** و اگر اریک مرا متقاعد نکرده بود و به روانپزشک مراجعه نکرده بودم، ممکن بود اتفاقات ناگواری رخ بدهد و من به خودم یا به دیگران آسیب بزنم.

به تشخیص خانم دکتر در مرکز روانپزشکی بستری شدم تا بیشتر و بهتر زیر نظر او باشم و سریع‌تر درمان شوم. اریک نگران بود که این موضوع را نپذیرم اما من با کمال میل آن را قبول کردم چون می‌خواستم خیلی زود به زندگی برگردم.

از آن روزها سه سال می‌گذرد. من چند ماه در بیمارستان ماندم و با کمک دکتر خوبم و همراهی همسر عزیزم بالاخره به زندگی برگشتم. حالا باز هم مثل روزهای اول ازدواج، با اریک و بچه‌ها در باران بهاری قدم می‌زنم، تابستان تفریح می‌کنم، از زیبایی پاییز لذت می‌برم، و سورتمه سواری زمستان را از یاد نمی‌برم. از همه مهمتر اینکه حالا باور دارم که خداوند حتی اگر ما مرتکب بدترین گناه‌ها هم شویم، ما را با بیماری عذاب نمی‌دهد.

خوب می‌دانم و باور دارم که خداوند آنقدر مهربان است که بهترین‌ها را برای بندگانش می‌خواهد و درهای رحمت و بخشش او همیشه به روی همه باز است. باور دارم که خداوند، بهترین درمانگر تمام دردهای ماست.

Tayeb akbarzadeh@yahoo.com Mohsen.ak212@gmail.com تهیه و تنظیم: محسن طیّب

بر اساس سرگذشت: شیدا



من و "مه لقا" از کلاس سوم دبستان با هم دوست شدیم. دوستی که خیلی ساده شروع شد، اما هر چه بزرگتر شدیم صمیمیت و یکرنگی بیشتری میانمان به وجود آمد. تنها تفاوتمان این بود که او درسخوان ترین وباهوش ترین شاگرد مدرسه بود، من اما، زیباترین دختر مدرسه به حساب می آمدم، تا جایی که همیشه مورد حسادت دوستانم قرار می گرفتم، در بین آنها فقط "مه لقا" بود که چندان زیبایی نداشت، یعنی قیافه اش معمولی بود، اما نه تنها نسبت به من حسادت نمی کرد، که حتی با همه وجود دوستم داشت و همیشه می گفت:

ـ من خودم خوب می دانم که دختر زیبایی نیستم، اما وقتی خوشگل ترین دختر شهر دوستمه، از ته قلبم شادم و احساس می کنم خیلی خوشبختم...

ناگفته نگذارم که "مه لقا" فقط با من مهربان نبود، او که در خانواده ای کارگر به دنیا آمده و بزرگ شده بود، همین که حس می کرد می تواند یک نفر را خوشحال کند، سر از پا نمی شناخت و هر کار از دستش برمی آمد برای طرف انجام می داد، مخصوصا چون شاگرد ممتاز مدرسه بود و در همه درس هایش نمره ۲۰ می گرفت، وقتی فهمید یکی از بچه های کلاس در یکی از درس ها ضعیف است و خانواده اش نیز توان مالی ندارند که برایش معلم بگیرند تا دخترشان را در آموزشگاه های تقویتی ثبت نام کنند، خودش داوطلبانه پا جلو می گذاشت و بدون دریافت یک ریال از بچه ها، برایشان کلاس تقویتی برگزار می کرد، مخصوصا در سال آخر دبیرستان و هنگامی که همه خودشان را برای امتحان کنکور آماده می کرد، مه لقا بعداز ظهرها که مدرسه تعطیل می شد، با هماهنگی مدیر مدرسه برای بچه ها کلاس تقویتی برگزار می کرد و به همین خاطر، تقریبا همه دختران مدرسه مان عاشق او بودن، اما او از بین همه دوستانش با من صمیمی تر بود و تنها اختلافمان هم این بود که برخلاف او، من شاگرد درسخوانی نبودم و اصلا هم تمایلی برای رفتن به دانشگاه نداشتم، موقعی هم که مه لقا غرولند می کرد و می گفت: "چرا دوست نداری درس بخوانی؟"

حرفی را می زدم که در دوره کودکی از زبان مادربزرگم شنیده بودم:

ـ وقتی قراره آخرش کهنه بچه ها را بشورم و برای شوهرمون قرمه سبزی خوشمزه درست کنیم، چه فرقی داره که دکتر و پروفسور باشیم، یا بیسواد؟ برای من همین دیپلم هم زیاده!

هر بار که اینها را می گفتم، مه لقا که دوست نداشت از من انتقاد کند، می خندید و با شوخی می گفت:

ـ نه شیدا جان... تو خوب می دونی که با این زیبایت، یک شوهر میلیارد در نصیبت میشه، پس منم اگر جای تو بودم همین کار را می کردم!

اگر چه "مه لقا" این حرف ها را به شوخی می گفت، اما در مورد من واقعیت را می گفت، چرا که من درست از فردای روزی که دیپلم را گرفتم، به مادرم اعلام آمادگی کردم که؛ "من می خوام ازدواج کنم... اما به شرط اینکه پولدار باشه!"

در این میان اما، انگار تقدیر برای من خواب دیگری دیده بود، چرا که اکثر خواستگارانم یا از بین همسایه ها بودند که وضع مالیشان مانند خانواده خودم بود ـ که در یک آپارتمان اجاره ای کوچک زندگی می کردیم ـ یا اینکه از بین همکاران پدرم که راننده آژانس بود، خواستگار برایم پیدا می شد، این در حالی بود که من حتی حاضر بودم با یک مرد زشت و بد اخلاق ازدواج کنم، به شرط اینکه ثروتمند باشد!

اینگونه بود که من و "مه لقا" اگر چه همچنان با هم صمیمی بودیم و لااقل یک روز در میان همدیگر را می دیدیم، اما هر کدامان دنیایی متفاوت با دیگری داشتیم؛ من فقط دنبال ازدواج بودم، اما "مه لقا" خود را در درس دانشگاه غرق کرده بود و به عنوان یک دانشجوی موفق، روز به روز موفق تر می شد و... اما انگار او از من خیلی خوش شانس تر بود، چرا که وقتی ترم پنجم رشته حقوق بود و اصلا هم به ازدواج فکر نمی کرد، ناگهان "مهیار" پا به زندگی اش گذاشت؛ جوانی که دانشجوی مهندسی بود و در همان دانشگاه با مه لقا آشنا شده بود؛ مهیار که به تازگی پدرش را از دست داده بود و چند سال قبل هم مادرش فوت کرده بود، ناگهان وارث ثروت خانواده اش شد، یعنی از مادر مرحومش به او یک خانه رسیده بود و از پدرش نیز که صاحب یک تولیدی "پوشاک چرم" بزرگ و معروف بود، آن کارگاه بزرگ و یک شرکت صادرات نصیبش شد! هرگز آن روزی را که "مه لقا" با خوشحالی برایم از پیشنهاد ازدواج مهیار حرف می زد فراموش نمی کنم، در ظاهر از خوشحالی او شاد بودم، اما از درون داشتم ذوب می شدم و تازه متوجه حسی که دوستان دوران تحصیلم نسبت به مه لقا داشتند شدم؛ حسادت در آن لحظه داشت مغز مرا می خورد و فقط یک سوال در ذهنم نقش بسته بود، که چرا من نباید چنین عاشقی داشته باشم؟ خوش قیافه، تحصیلکرده، مهربان... و از همه مهمتر ثروتمند! در آن لحظه چنان در این سوال غرق شده بودم که اصلا یادم رفته بود آن که مقابلم ایستاده صمیمی ترین دوست تمام دوران زندگی ام است و اصلا برایم مهم نبود که سال ها کنار این دوست لحظات تلخ و شیرین زیادی را گذرانده ام و برایم اهمیت نداشت که این خترچقدر مرا دوست دارد، در آن لحظه فقط یک فکر در سر داشتم؛ چرا مه لقا که زیبا نیست باید صاحب چنین شوهری شود، اما من که زیباترین دختر هستم و سال ها در آرزوی چنین مردی بوده ام، باید حسرت بخورم؟ به همین خاطر در همان لحظات بود که نطفه شوم یک نقشه پلید در مغزم بسته شد؛ من باید به هر شکلی شده مهیار را به دست بیاورم!

برای انجام نقشه ام ساده ترین راه را انتخاب کردم ؛ سواستفاده از صمیمیتم با مه لقا برای صمیمی شدن با مهیار، و طفلک مه لقا چقدر ساده بود که خنده های مرا که برای جلب توجه نامزدش بود، به حساب خوشحالی ام بابت خوشبختی خودش می گذاشت. حتی وقتی بعد از دو، سه جلسه که به بهانه های مختلف هنگام ملاقات آنها، من هم به سراغشان می رفتم، مه لقا با همه وجودش خوشحال می شد و هر بار هم به نامزدش با افتخار شادی می گفت: "بهت که گفته بودم "شیدا" مثل خواهریه که همیشه آرزوش رو داشتم!"

من اما، حتی لحظه ای هم به مهربانی های قلب پاک مه لقا فکر نمی کردم، اصلا به او و دوستی اش اهمیتی نمی دادم، برای من فقط یک هدف وجود داشت؛ به دست آوردن شوهری ثروتمند! حالا اگر آن مرد "نامزد بهترین دوستم" به حساب می آمد، باز هم برایم فرقی نداشت!

قدم بعدیم برای نزدیک شدن به "مهیار" آن بود که خود را مشتاق کار کردن در شرکت چرم مهیار نشان بدهم، مه لقا از من سوال هم نکرد که چرا تا آن موقع هیچ وقت تمایلی برای کار کردن نداشتم؟ و فقط از نامزدش خواست که مرا در شرکتش استخدام کند، مهیار هم که عاشق "مه لقا" بود بی معطلی درخواستش را پذیرفت و به این ترتیب، من در کوتاه ترین زمان و با کمترین سختی به هدفم نزدیک شدم؛ یعنی تصاحب مهیار! و خیلی زود فهمیدم که برای تصاحب مهیار باید او را در عمل انجام شده قرار بدهم و همین کار را کردم و دو ماه بعد وقتی به مدیر عامل شرکتم گفتم که باردار هستم، مهیار فقط یک جمله به زبان آورد:

ـ حالا چطوری موضوع رو به مه لقا بگیم؟

من که در یک قدمی فتح آرزوهایم بودم پاسخ دادم:

ـ چه لزومی داره چیزی بگیم؟ وقتی بفهمه که قراره با هم عروسی کنیم، اون وقت همه چیز حل میشه!

همین اتفاق هم افتاد، البته مهیار که به قول خودش روی نگاه کردن به صورت نامزد سابقش را نداشت، همه چیز را با یک یادداشت کوتاه که برایش فرستاد به او توضیح داد، مه‌لقا اما برخلاف تصور من، نه دعوا راه انداخت، نه هتاکی کرد، نه آبروریزی راه انداخت و... فقط روز عروسی‌مان و موقعی که از آرایشگاه خارج شدم، مقابلم ایستاد و در حالی که پوزخند می‌زد گفت: چرا مثل دزدها عمل کردی؟ من آنقدر تو را دوست داشتم که حتی اگر بهم می‌گفتی، خودم را از سر راهت کنار می‌رفتم، اما شک نکن که مهیار به زودی می‌فهمه تو لیاقتش رو نداری!

مه‌لقا با همین جمله دندان شکنی که به من گفت، ناخواسته مرا در مسیری قرار داد که به فکر آینده‌ام باشم! چرا که دو سال پس از ازدواجمان و در شرایطی که نخستین فرزندمان یعنی "نگار" به دنیا آمد، من موفق شدم به مهمترین خواسته‌ای که دو سال در موردش به مهیار گفته بودم برسم، یعنی او را راضی کردم تا خانه بزرگی را که پس از ازدواجمان خریده بود به نام من کند، البته کار به این سادگی انجام نشد، یعنی هر بار که این خواسته را مطرح می‌کردم، مهیار که صادقانه و عاشقانه من و زندگی‌اش را دوست داشت می‌گفت:

ـ مگه فرقی داره که خونه به نام من باشه یا تو؟

اما من هر بار با مطرح کردن آخرین حرف "مه‌لقا" و مظلوم نمایی کردن می‌گفتم: حق با مه‌لقا بود...، تو به همین زودی‌ها از من سیر میشی و طلاقم میدی، وگرنه چه دلیلی داره که بترسی خونه به نام من بشه؟

و آنقدر این حرف را زدم، تا سرانجام مهیار برای اینکه عشقش را به من ثابت کند، و به بهانه تولد نخستین فرزندمان، سند آن خانه ۲۱۰ متری را به نام من زد، خانه‌ای ویلایی که من هشت سال بعد، با تلاش بسیار و با شراکت یک معمار که از دوستان پدرم بود، آن را تبدیل کردم به یک آپارتمان دوازده واحدی، که مالک شش واحد آن من بودم!

زندگی‌مان به خوبی و خوشی می‌گذشت و "مهیار" نیز روز به روز در کارش موفق‌تر می‌شد، تا جایی که کم کم تبدیل شد به یکی از پنج تولید کننده بزرگ چرم در ایران و... هفده سال گذشت.

***

از آغاز سال ۱۳۸۹ و همزمان با رکود در بازار، مهیار نیز مانند بسیاری از تولید کننده‌ها دچار مشکل شد، او که تا چند سال قبل صاحب یک "برند داخلی" شده بود، حالا و مقابل جنس‌های وارداتی چینی که از اجناس بنجل محسوب می‌شدند، دچار مشکل شده بود، چرا که قیمت آن جنس‌های آشغال یک سوم تولیدات کارگاه ما بود، اما چون قیمتش خیلی ارزان بود، مردم نیز به خرید همان اجناس بنجل رو آورده بودند. بسیاری از همکاران مهیار وقتی وضع را اینگونه دیدند، خیلی زود دست از فعالیت برداشتند و یا به ساختمان سازی رو آوردند، یا خودشان اجناس چینی وارد می‌کردند، در این میان مهیار ـ مانند تعدادی دیگر از فعالان اقتصادی ـ به هیچ قیمت حاضر نبود حرفه‌ای را که از پدر و پدربزرگش به او رسیده بود به سادگی رها کند، به همین خاطر و علیرغم ضررهایی که می‌داد، هر بار با وام گرفتن از بانک و یا دادن چک‌های مدت‌دار به طلبکارانش، سعی می‌کرد زمان بخرد، تا بلکه بازار سر و سامان پیدا کند، اما وضع بهتر که نشد هیچ، ورشکستگی نیز به سراغش آمد، طوری که اوایل سال ۱۳۹۱، یک شب بعد از اینکه شام را خوردیم و بچه‌ها خوابیدند، کنارم نشست و گفت:

ـ یک قرارداد خوب با چند تا از کشورهای آسیای میانه بستم که می‌تونه از این باتلاق نجاتم بده...، اما چون بدهی زیادی بالا آوردم، مجبورم ابتدا طلبکارها رو راضی کنم، وگرنه حکم جلبم رو میگیرن، ولی بعد از پرداخت بدهی‌هام و در کمتر از یک سال بعد، همه چیز را به شکل سابق برمی‌گردانم و وضعم بهتر هم میشه، برای همین چاره‌ای نیست غیر از این که این شش آپارتمان رو بفروشیم و پولشو بندازم تو کار، انشاالله... سال بعد دوباره می‌تونی این سرمایه گذاری رو با خریدن چند آپارتمان دیگه تکرار کنی و منم کمکت می‌کنم که یک آپارتمان ده واحدی بسازی!

مهیار می‌گفت و من لحظه به لحظه بیشتر وحشت می‌کردم، من که در همه این سال‌ها به خاطر مالکیت آن شش آپارتمان و اجاره دادنشان احساس می‌کردم پشتوانه خوبی دارم، حالا بر سر یک دوراهی مانده بودم؛ یا باید آنها را می‌فروختم و پولشان را به شوهرم می‌دادم، یا اینکه...، من راه دوم را انتخاب کردم، صبح فردا وقتی سر میز صبحانه مهیار گفت: "با چند تا بنگاه صحبت کردم که هر شش واحد رو یک جا بخرند و..." حرفش را قطع کردم و گفتم: "عزیزم کمی عاقلانه فکر کن...، تو رسیدی ته خط و اگر این پول را هم بگیری، باز هم غرق میشی...، من این آپارتمان‌ها رو برای روز مبادای خانواده‌مان نگه داشتم و..." مهیار حرفم را قطع کرد و گفت: "چرا اینقدر "مَن مَن" می‌کنی؟

نکنه یادت رفته روز اول با یک جفت کفش و یک مانتو وارد زندگی من شدی؟ این آپارتمان‌ها همان خانه‌ایه که من بهت کادو دادم، حالا داری به من درس اقتصادی میدی؟!

من که دنبال بهانه بودم تا حرف دلم را بزنم، بگو و مگو را کش دادم و سرانجام گفتم: "من حاضر نیستم چنین ریسکی کنم...، حالا هر کار دلت می‌خواد بکن؟

مهیار با حیرت نگاهم کرد و گفت: "این حرف آخرته؟" و من بلافاصله گفتم: "حرف اول و آخرم همینه!" مهیار که از خانواده‌ای نجیب بود و دلش نمی‌خواست داد و فریاد راه بیندازد، حرفی نزد و از خانه بیرون رفت، اما سه روز بعد با آن تعداد چک‌های برگشتی که داشت حکم جلبش صادر و راهی زندان شد!

غروب همان روز وقتی با نگار نوزده ساله و نادر شانزده ساله برای ملاقات شوهرم راهی بازداشتگاه شدیم، مهیار تا مرا دید رو به بچه‌ها کرد و گفت: "مادرتون بهتون گفته که اگر آپارتمان‌های اهدایی من به خودش را بفروشه، من از زندان آزاد میشم؟ اما حاضر نیست این کار را بکنه!

ـ مهیار خواهش می‌کنم این بحث رو شروع نکن، من حاضر نیستم آینده خودم و بچه‌ها رو به آتش بکشم! در حالی که پسر و دخترم با بهت نگاهم می‌کردند، مهیار حرف آخر را زد: آخرین ده میلیون تومانی را که داشتم به وکیل دادم تا زودتر حکم طلاق رو برام بگیره...، شیدا باورم نمیشه که تو چنین موجودی بودی.

من با عصبانیت از آنجا خارج شدم، ولی بچه‌ها ماندند و ساعتی بعد همراه عمه مهیار ـ که حکم مادر را برایش داشت ـ از بازداشتگاه بیرون آمدند و بی آن که حتی با من خداحافظی کنند، به خانه "عمه شهناز" رفتند! من اما...، فقط همین را می‌فهمیدم که مال و اموالم را دو دستی نگه دارم، تا مبادا در آینده محتاج کسی بشوم! اما از آینده بی‌خبر بودم، حتی وقتی دو ماه بعد حکم طلاقم ـ که من هم موافقش بودم ـ صادر شد، باز هم کوتاه نیامدم، تا سرانجام یک زخم قدیمی سر باز کرد و من باختم!

***

پنج ماه بعد وقتی مهیار آزاد شد، به این فکر بودم که هر طور شده و به خاطر بچه‌ها هم که باشد او با من آشتی می‌کند، اما اشتباه می‌کردم، این را موقعی فهمیدم که به راز آزاد شدن شوهرم پی بردم و رد پای یک زخم قدیمی را در آن یافتم؛ مه‌لقا که حالا رئیس یکی از شعبه‌های یک بانک خصوصی بود، وقتی با نامه مهیار از ماجرای زندانی شدن او باخبر می‌شود به ملاقاتش می‌رود و با تلاش‌های زیاد برایش یک وام می‌گیرد و بابت تضمین آن وام، سرمایه خودش را گرو می‌گذارد و به این ترتیب ابتدا مهیار را آزاد می‌کند و سپس بدهی‌هایش را می‌پردازد و...

غروب روز نوزدهم مهر ماه ۱۳۹۳ بود که یک کارت عروسی به دستم رسید که نام عروس و داماد اینگونه حک شده بود.

"مهیار و مه‌لقا بعد از سال‌ها انتظار به هم می‌رسند!" و تازه آن وقت بود که فهمیدم مه‌لقا در همه این سال‌ها مجرد مانده و منتظر چنین اتفاقی بوده!

کارت عروسی را ـ که فقط یک نسخه از آن چاپ شده بود ـ توسط دخترم به دستم رسید و موقعی که به او گفتم "تو دختر من هستی یا دشمنم؟" نگار پوزخند زد و گفت: "مادر من "مه‌لقا"ست نه یک زنی به بی‌معرفتی شما!

***

امروز که این نامه را می‌نویسم یک سال از آن روزها می‌گذرد، مهیار حالا و دوباره یک کارگاه تولیدی راه انداخته و آرام آرام فعالیتش را شروع کرده و در کنار کمک‌های مه‌لقا که صاحب موقعیت مالی خوبیست، کم کم دارد گذشته‌اش را پس می‌گیرد، در این یک سال سه، چهار مرتبه فرزندانم را دیده‌ام و آنها چنان از "مامان مه‌لقا" با مهربانی یاد می‌کنند که جگرم می‌سوزد!

من اما...، هنوز هم دلخوشم به آینده مالی‌ام...، به ثروتی که عشق را از من گرفت!

افسوس گذشته را مخور و از هم اکنون از استعداد خود بهره‌گیری کن ● آندره موروا

حمیده اخوان



روغن جادویی برای درمان آکنه

اگر مبتلا به آکنه شدید پوستی هستید و استفاده از داروهای شیمیایی و حتی طبیعی تاکنون بی‌نتیجه بوده، امتحان "روغن بوته چای" برای درمان این عارضه پوستی ضرری ندارد

آکنه یکی از شایع ترین مشکلات پوستی است که هنوز در جهان شیوه درمانی موثری برای مقابله با آن شناسایی نشده اما استفاده از روغن بوته چای می‌تواند روشی مفید برای معالجه آن باشد .

آکنه اغلب اوقات زمانی بروز می کند که حفره‌های کوچک سطح پوست با سلول‌های مرده پوست مسدود می‌شوند. معمولا بدن در زیر این حفره‌ها "سبوم" یا چربی طبیعی پوست تولید می کند تا پوست را مرطوب نگه دارد. اگر به دلیلی این چربی راهی برای خروج نداشته باشد و داخل حفره‌ها حبس شود، محیط مناسبی را برای عفونت باکتریایی بوجود می آورد. آزاردهنده‌ترین آکنه نوعی از آن است که به دلیل گیر افتادن باکتری در پوست به صورت قرمز و ملتهب ظاهر می‌شود .

روغن بوته چای از گیاه "ملالوکا آلترنیفولیا" که بومی استرالیاست گرفته می‌شود و در سراسر جهان برای درمان مشکلات پوستی مورد استفاده قرار می‌گیرد .تاثیر گذاری روغن بوته چای به خواص ضدالتهابی و ضدعفونی کنندگی آن مربوط می‌شود. نتایج یک بررسی نشان می‌دهد که این روغن دارای ویژگی‌های ضد قارچی، آنتی باکتریال و ضدویروسی است. به همین دلیل استفاده از آن برای مقابله با طیفی از مشکلات پوستی از درمان شوره سر گرفته تا عفونت قارچی توصیه می‌شود.

یکی از اولین مطالعات انجام گرفته در مورد کارایی روغن بوته چای در درمان آکنه مقایسه آن با "بنزوئیل پراکسید" است که ترکیب معمول در تولید داروهای آکنه است. در حالی که به گفته متخصصان بنزوئیل پراکسید در کاهش لک‌های بیشتری نسبت به روغن بوته چای نقش دارد، روغن بوته چای در کنترل چربی و پیشگیری از پوسته پوسته شدن و خشک شدن که از جمله عوارض شایع داروهای آکنه است، موثر تر عمل می کند. علاوه بر این عوارض جانبی ناشی از این روغن طبیعی کمتر است.



تخم مرغ دشمن آب مروارید

✓مواد مغذی موجود در زرده تخم مرغ به پیشگیری از بروز بیماری آب مروارید در افراد سالخورده کمک می‌کند .

✓تخم مرغ منبع خوبی از پروتئین‌های با کیفیت بالا است، بطوری که هر انسان سالم می‌تواند یک عدد تخم مرغ در روز مصرف کند.

✓مصرف تخم مرغ در صبحانه به کاهش وزن در افراد بزرگسال کمک می‌کند .

✓افراد از مصرف تخم مرغ خام به علت احتمال وجود آلودگی و ایجاد مسمومیت غذایی بپرهیزند.

✓آب پز کردن به صورتی که سفیده و زرده کاملا سفت شده باشد را باید بهترین روش طبخ تخم مرغ دانست.

✓هرگز تخم مرغ‌های شکسته و ترک دار را خریداری نکنید.

نیلوفر حیدری - کارشناس تغذیه

راه بهبود هضم غذا



✓سبزی ریحان دارای طبع گرم است و که گرمای آن موجب بهبود هضم غذا می‌شود، همچنین آب نارنج تنها ماده غذایی ترش است که دارای طبع گرم است، بنابراین استفاده از رب نارنج نیز در غذاها به هضم غذا کمک می‌کند .

✓سبزی خوردن در واقع مربوط به گیاهان دارویی هستند که فواید بسیار زیادی دارند. به عنوان مثال سبزی ریحان دارای طبع گرم بوده و گرمای آن موجب بهبود هضم غذا می‌شود و گرمای ایجاد شده در معده توسط ریحان اذیت کننده نیست و افراد گرم مزاج هم از آن سود می‌برند .

✓تخم ریحان یا تخم شربتی بسیار برای هضم مفید است بهترین شیوه مصرف تخم شربتی به این صورت است که مقداری آبلیمو یا آب نارنج همراه با تخم شربتی و عسل مخلوط شده و ۲ ساعت بعد از غذا مصرف شود.

✓آب نارنج تنها ماده غذایی ترش که دارای طبع گرم است آبلیمو به عنوان طعم دهنده غذا بسیار رایج است ولی توصیه می کنیم که از آب نارنج نیز در غذاها استفاده کنید چرا که هر ماده غذایی ترش دارای طبع سرد بوده و آب نارنج تنها ماده غذایی ترش بوده که دارای طبع گرم است. بهتر است که به جای رب از رب نارنج در غذاها استفاده کرد چرا که به هضم غذا کمک می کند و موجب بهبود طعم غذا نیز می‌شود. در تهیه غذاها باید توازن گرمی و سردی را برقرار کرد تا بدن از غذا سود ببرد.

سوپ جو بسیار رطوبت بخش است و همراه با سبزی‌هایی مانند ریحان و نخود سبز برای فصل گرما غذای مناسبی است. اما برای کسانی که مشکل معده دارند بهتر است که بعد از آنکه جو کاملا پخته شد آن را صاف کرده و شکوفه‌های جو را مصرف نکنند یا اینکه جو در سوپ بسیار کم باشد.

مهرداد میرکریمی متخصص طب سنتی

زیر نظر: نس-الف-شهابی

خاطرات جذاب و خواندنی خود را برایمان بفرستید تا در این صفحه چاپ شود. در پایان سال به بهترین خاطره جوایز نفیسی اهدا می‌کنیم.

چطور سینما را از من گرفتند

من از سال ۶۲ سینما رفتم، ۱۰ سالم بود. چند سالی بود که جنگ هم شروع شده بود، اما تا دلتون بخواد ارزونی بود، البته با عیار این دوره زمونه. بلیت سینما ۴ تومن بود. فقط یک سالن سینما داشتیم در تبریز، که فیلم‌های تکراری نشون می‌داد. که بلیتش دو و نیم تومن بود، یعنی ۲ تومن و ۵ زار... با ۱۵ تا تک تومنی می‌شد هم پول اتوبوس واحد رو داد، هم بلیت سینما خرید و هم می‌تونستی پفک و بیسکوییت از بوفه سینما بخری... تقریبا سال ۶۴ بود که بلیت سینما شد ۶ تا تک تومنی، من دیگه سینما برو حرفه‌ای شده بودم و هر فیلم جدیدی که روی پرده سینما می‌رفت، می‌دیدم.

یکسال بعد از جنگ یعنی سال ۶۸ بلیت سینما شد ۱۵ تومن. دیگه من کم کم کُفرم دراومده بود، که چرا اینقدر گرون کردند و دقیقا از وقتی که بلیت سینما شد ۱۵ تومن، من سینما رفتن رو گذاشتم کنار، از فیلم‌های خاطره‌انگیز آن زمان، بالاش، یوزپلنگ، سفر سنگ، تشکیلات و... از فیلم‌های خارجی اون زمان که عالی بود پس از عقاب‌ها، فرار از جهنم سبز، مبارزه تا مرگ، شادشاد باشید، کمیسر متهم می کند و... یادش به خیر

محسن ذوالفقاری

ظرفیت انسان‌ها

گاهی اوقات برای تفنن و گردش تنها دخترم (مهسا) را به پارک قابوس (آرامگاه و برج قابوس بن وشمگیر) می‌برم؛ در کنار دیوار پارک در فصل پاییز و زمستان گاری چی و دستفروش‌ها تنقلات گرم مانند لبو و باقلا می‌فروشند و ارتزاق می کنند. چندی پیش موردی را مشاهده کردم که واگویه آن خالی از لطف نیست؛ به این صورت که راننده‌ای در کنار کوچه پارک کنار باقلا فروش توقف کرد و مقداری (یک ظرف) باقلا از باقلا فروش خریداری کرد و بدون اینکه از ماشین پیاده شود، اسکناس ۵ هزار تومانی را از شیشه به سمت فروشنده باقلا گرفت. باقلا فروش اخمی کرد و گفت: بیا باقلا را خودت ببر. راننده تاملی کرد و سپس از آنجا که معلول بود با زحمت پیاده شد و عصای خود را از صندلی عقب گرفت و پول باقلا را داد و سوار ماشین شد و زیر لب گفت: پسرم شرمنده که معطل شدی . . . و رفت.

یکی از شهروندان که در کنار من نشسته بود و مانند من نظاره گر ماجرا بود، حرف زیبایی زد و گفت: آن راننده چقدر مناعت طبع داشت و حتما فرزند خردسالش از او باقلا خواسته بود؛ و این برادر باقلافروش متاسفانه چقدر مغرور بود و اینجاست که آدم یاد این جمله زیبا می‌افتد که می گوید؛ حکمت خداوند است که به هر انسانی به اندازه ظرفیتش رزق و روزی و شغل می‌دهد . . .

علی حضوری-گلستان

تشویق نردبان ترقی

اواسط آبان ماه بود که کتاب‌های درسی به دستم رسید بلافاصله تدریس رسمی را شروع کردم و همان بدو امر متوجه شدم که چه کار مشکل و طاقت فرسایی پیش رو دارم. به سبب یک سال تعطیلی مدرسه و دوری دانش آموزان از درس و کتاب همه مطالب را فراموش کرده بودند و واقعا درمانده و مستاصل بودم چند روز بعد راهنمای تعلیماتی به مدرسه آمد، اظهار داشتم این مدرسه سال گذشته معلم نداشته و دانش آموزان هیچ چیزی بلد نیستند اگر می خواهیم کاری شود باید همه آنها یک پایه عقب‌تر ثبت‌نام شوند. متذکر شد از لحاظ قانونی به هیچ وجه این کار مقدور نیست و تکرار پایه‌ای که دانش آموز در آن کارنامه قبولی گرفته ممنوع است.

ناچار با ناراحتی زیاد و کمی هم ناامیدی و یاس از نتیجه گیری مثبت، اما به پشتوانه شور و نشاط و انرژی جوانی و صفای دانش آموزان و سادگی و صداقت و همدلی مردم کارم را ادامه دادم و به لطف خدا پس از گذشت زمانی کوتاه دیدم دانش آموزان یواش یواش و کم کم به سطح نرمال نزدیک می‌شوند.

در پایه سوم دانش آموزی داشتم که همیشه از املا نمره زیر ۵ می گرفت و من هم بر اثر بی تجربگی، بی رحمانه او را مورد توبیخ و شماتت و سرزنش قرار می دادم غافل از آن که سرزنش و ملامت و تنبیه بمبی است که در روان همه انسان‌ها اثر تخریبی عظیمی بر جای می گذارد.

تا اینکه یک روز آن دانش آموز از مدرسه غیبت کرد وقتی غیبت او به روز دوم و سوم رسید در ابتدای روز سوم در پی یافتن علت و دلیل آن بر آمده و به منزل محقر ایشان مراجعه کرده و با او صحبت و علت غیبتشان را جویا شدم. در جوابم گفت: "کسی که همیشه از املا نمره صفر می گیرد مدرسه آمدن او چه فایده‌ای دارد؟" همین یک جمله که با بغض و پریشانی از زبان او بیرون آمد سخت مرا به خود آورد عذاب وجدان بساط محاکمه‌اش را در ضمیر و جانم گشود با خود گفتم چه کرده‌ای مرد؟

لذا درصدد جبران بر آمدم. مقداری دلداری‌اش دادم و از او خواستم همان لحظه همراه من به مدرسه بر گردد. به او قول دادم سعی می کنم که بیشتر به او توجه و کمک کنم تا مشکلش حل شود.

در املای بعدی وی را نزدیک صندلی خود که یک حلب خالی ۴ کیلویی روغن نباتی بود نشاندم ضمن قرائت متن املا او را راهنمایی و وادار به صداکشی می کردم. هنگام تصحیح نمره او چندان با گذشته فرقی نداشت. لیکن من که در این مورد ـ به اندازه کافی فکر کرده و تصمیمم را گرفته بودم ناامید نشدم و از در دیگری هم وارد شدم؛ از دادن نمره واقعی به او خودداری و ضمن نوشتن غلط های املایی وی در پایان صفحه به او نمره ده دادم. وقتی دفترش را تحویل گرفت از زیر چشم او را می پاییدم که برق رضایت و خوشحالی در چهره معصوم و چشمان مظلوم او قابل مشاهده بود.

در روزهای بعد این روال را ادامه دادم یعنی در حین املا گفتن او را راهنمایی و پس از تصحیح املا غلط ها را بازنویسی و به او نمره ۱۰ تا ۱۲ می‌دادم و می خواستم با دقت اشتباهاتش را رونویسی کند و از نظر روانی هم به شدت او را شارژ و تشویق می کردم. پس از گذشت حدود سه چهار هفته اعجاز تشویق را به عینه مشاهده کردم. این دانش آموز که بر اثر توجه بیشتر و تشویق‌های لفظی مکرر روحیه خود را بازیافته بود، توانست همپای دیگر دانش آموزان سطح نمرات خود را در درس املا به بالای ۱۵ رسانده و با همین کیفیت سال تحصیلی را با نمرات خوب به پایان رساند.

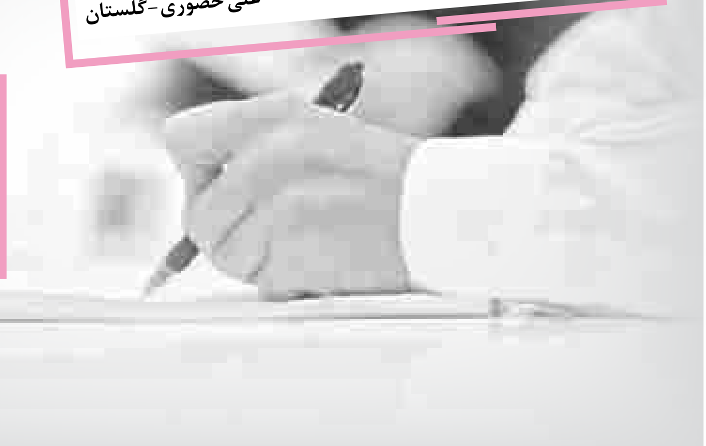
***

پس از گذشت حدود ۲۰ سال برای تجدید خاطرات به آن روستا سفر کردم. البته این بار با ماشین سواری و در جاده آسفالته و مناسب، ولی متاسفانه جمعیت روستا به نصف تقلیل یافته بود و چقدر خوشحال شدم وقتی جوانی را دیدم که با شور و شوق به سمتم آمد و پس از روبوسی خود را معرفی کرده و دیدم همان دانش آموز تنبل است که از یکی از دانشگاه‌های یاسوج در رشته الهیات و معارف لیسانس خود را اخذ کرده در حالی که صد درصد دختران قبل از پنجم و نود درصد پسران قبل از سوم راهنمایی ترک تحصیل کرده بودند.

عبدالکریم قاسمی-گچساران

از دشمن دوست روی حذر کن

●خواجه عبدا... انصاری



امروز، آینده را ببینید!
تازه‌هایی که قرار است دنیای ما را تغییر دهند

امروز ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که تغییرات آب و هوایی موجب گرم‌تر شدن زمین شده، کشورهای زیادی با کمبود آب مواجهند، برخی‌ها تصمیم گرفته‌اند با منجمد نگه داشتن مغز یا بخش دیگری از اعضای بدنشان در آینده به خودشان فرصت دوباره‌ای برای زندگی بدهند و... همه اینها، دانشمندان، کارشناسان، شرکت‌های مختلف و نوابغ را به سوی کشف راه‌حل‌های هوشمندانه‌تر و آسان‌تر کردن زندگی تشویق کرده است. در آخرین شماره از ماهنامه علمی فوکوس، تعدادی از بهترین ایده‌ها و ابداعات خلاقانه گردآوری شده که برخی از آنها را برای شما ترجمه کرده‌ایم.



Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

منبع: Focus Science And Technology

خودروهای هیدروژنی

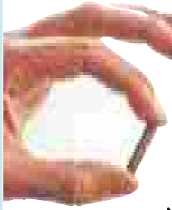
قرار است شرکت معروف تویوتا تا آخر سال جاری میلادی خودروهای هیدروژنی خود را به صورت انبوه روانه بازار کند. ماشین‌های هیدروژنی از ماشین‌هایی که با سوخت بنزین کار می‌کنند، گران‌ترند زیرا به دلایل ایمنی گاز هیدروژن را باید در مخازنی سنگین با فشار بالا نگهداری کرد بنابراین کارشناسان موسسه استعدادهای برتر علم و تکنولوژی اروپا در حال توسعه روشی هستند که هزینه پایین‌تری دارد و از



بخار آمونیاک، هیدروژن استخراج می‌کنند. نتایج آزمایش‌های این مرکز نشان داده، دو لیتر محلول آمونیاک می‌تواند هیدروژن مورد نیاز یک روز یک خودروی خانوادگی را تهیه کند. این هیدروژن را می‌توان تحت فشار ذخیره و نگهداری کرد.

انرژی در تفاله قهوه!

افزایش تعداد فروشگاه‌ها و کافی‌شاپ‌هایی که قهوه می‌فروشند، به خوبی نشان می‌دهد که مردم سراسر دنیا به آن علاقه و توجه ویژه‌ای پیدا کرده‌اند، اما آیا می‌دانید که با تفاله و اضافاتی که از فرآیند تولید این ماده خوراکی به دست می‌آید، چه کار مفیدی می‌توان انجام داد؟ یکی از شرکت‌ها ایده خلاقانه خود را در این زمینه آزمایش کرده و به نتایج خوبی هم دست یافته است. این کمپانی قصد دارد از پسماندهای دانه قهوه استفاده کند و ۸۵ درصد از اضافات قهوه را به سوخت حیاتی لازم برای گرم کردن ساختمان‌ها و همچنین انرژی لازم برای حمل و نقل تبدیل کند. بر اساس نتایج تحقیقات این کمپانی، صنعت قهوه در لندن به تنهایی بیش از ۲۰۰ هزار تُن مواد زائد تولید می‌کند و استفاده از این توان بالقوه بی‌گمان می‌تواند گام بزرگی در تولید سوخت و انرژی باشد.



کامپیوترهای آبی

کامپیوترهای معمولی با فرستادن الکترون‌ها حول مداری سیلیکونی کار می‌کنند اما مهندسان دانشگاه استنفورد به تازگی نوعی کامپیوتر عملیاتی ساخته‌اند که در آن به جای الکترون‌ها، از آب استفاده می‌شود. محققان امیدوارند این ایده بتواند منجر به ساخت لابراتورهایی میناتوری شود که از دلِ آن هزاران واکنش کنترل شده بیرون بیاید.

هواپیماهایی که با شکر کار می‌کنند

یک تیم تحقیقاتی در زمینه انرژی در کالیفرنیا روش جدیدی ابداع کرده که با کمک آن، سوخت‌های نیشکری جایگزین سوخت‌های فسیلی شوند. در این سیستم، اضافات و مواد زائدی مانند اتانول، استون و بوتانول را از کارخانه‌های نیشکر می‌گیرند و آن را به سوخت مورد نیاز تبدیل می‌کنند. کمپانی سرمایه‌گذار این ایده خلاقانه و کاربردی، قصد دارد در زمینه سوخت خودروها نیز تحولی عظیم ایجاد کند.

ماشین‌هایی که با الکل مخالفند

سازمان ایمنی و کنترل ترافیک بزرگراه‌های آمریکا وسیله‌ای طراحی و تولید کرده که سطح الکل خون راننده را کنترل می‌کند و به او هشدار می‌دهد. این ابزار که روی فرمان ماشین نصب می‌شود، با استشمام نفس راننده یا گرفتن یک قطره خون او میزان الکل خون را آزمایش می‌کند و اگر الکل از سطح مشخصی بالاتر بود، ماشین را از حرکت باز می‌دارد. این سازمان امیدوار است با این روش، میزان تصادفات رانندگی را هنگام مصرف الکل کاهش دهد. قرار است رانندگانی که از این ابزار استفاده می‌کنند، حق بیمه کمتری بپردازند و این گونه تشویق شوند.

لباسی که نمی‌گذارد گم شوید!

تقریباً ۸۵۰ هزار نفر در بریتانیا با مشکل زوال عقل و فراموشی دست و پنجه نرم می‌کنند. حافظه کوتاه مدت این بیماران به شدت آسیب می‌بیند در نتیجه نمی‌توانند وقایعی را که به تازگی اتفاق افتاده، به خاطر بیاورند. علی‌رغم این مشکل، آنها توانایی فوق‌العاده‌ای در به یاد آوردن وقایع و خاطرات دهه‌های گذشته

دارند. زوال عقل نه تنها فرد را مایوس و سرخورده می کند، در زندگی او دردسرهای زیادی ایجاد می کند. محققان مدت هاست که به فکر روش های خلاقانه‌ای هستند تا این مشکل را برطرف یا کنار آمدن با آن را آسان کنند. یک کمپانی در این کار پیشگام شده و وسایل خانه و لباس هایی طراحی کرده که می توانند کاملاً حساب شده به بیماران در یادآوری خاطرات آنها کمک کنند. امروز بیش از ۱۰۰ خانه در طرح آزمایشی این کمپانی شرکت کرده و از این پشتیبان ها بهره گرفته‌اند. برای مثال ردیابی در لباس فرد بیمار قرار می دهند و مسیرش را به دستگاه می گویند. اگر فرد بیمار مسیر یا مقصدش را فراموش کند و از راه اصلی خارج شود، آن ردیاب به سخن می آید و مسیر درست را دیکته می کند.

آنتی بیوتیک های کثیف

دانشمندان در آغاز راهی هستند که قرار است شاه کلید ساخت آنتی بیوتیکی جدید را از امواج دریا بگیرند. آنها در حال تحقیق روی نمونه هایی از امواج دریا هستند تا در برابر باکتری ها آنتی بیوتیک مقاومی را از آن استخراج کنند. دانشمندان امیدوارند با تحقیق بیشتر روی این ارگانیسم های خطرناک، داروهای جدیدی تولید کنند. آنها می گویند این نسل جدید



آنتی بیوتیک را می توانند از یک منبع دیگر هم به دست بیاورند که تا حدودی غیر ممکن به نظر می رسد. یعنی گرفتن آنتی بیوتیک از کثیفی ها. یک پروژه علمی که در سطح آمریکا انجام می شود، از شهروندان شهرها و ایالت های مختلف می خواهد نمونه‌ای از خاک باغچه خانه خود را بفرستند. محققان سپس DNA میکروارگانیسم های موجود در نمونه ها را توالی سنجی می کنند تا ژن های خاصشان را کشف کنند و از این طریق، پروتئین هایی را که برای تولید آنتی بیوتیک کاربرد دارند، تولید کنند. این پروژه در مراحل اولیه قرار دارد، اما دانشمندان می گویند دسترسی به این آنتی بیوتیک ها قطعی است.

اینترنت برای همه

بعد از تسلا و اسپیس ایکس، این بار نوبت به شرکت پی‌پال رسیده که به اینترنت توجه نشان دهد. "**الون ماسک**"، موسس این شرکت می خواهد ۴ هزار ماهواره کوچک را به مدار نزدیک زمین بفرستد. این ماهواره ها قادر خواهند بود سیگنال اینترنت وایرلس را با سرعت فوق العاده در اختیار تمام انسان های روی کره زمین قرار دهند. این شرکت تا کنون موفق شده مجوزهای لازم را برای این کار بگیرد. همه چیز خیلی سریع پیش رفت و قرار است موسس این شرکت، نخستین سری از ماهواره های آزمایشی را در سال



۲۰۱۶ میلادی پرتاب کند با این دید که تا سال ۲۰۲۰ میلادی، این پروژه را تکمیل کند و به هدفی که دارد، برسد.

روبات هایی که نمی گذارند ازدواج کنید

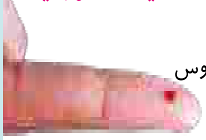
گوگل مجوزهای لازم را برای یک پروژه جالب و هیجان انگیز دریافت کرده و به زودی قرار است روبات هایی به بازار عرضه کند که شخصیت دارند و اخلاق و رفتارشان بر اساس نیازهای مالک آنها هماهنگ است. همچنین مالکان این روبات ها می توانند شخصیت این آدم آهنی ها را بر اساس شخصیت فردی که دوست دارند یا کاراکتر سینمایی خاصی که به آن علاقه دارند، تنظیم کنند و روباتی با چنین مشخصاتی داشته باشند و از تنهایی در بیایند. پیش بینی شده که این روبات ها چنان جالب و هیجان انگیزند که ممکن است خریداران آنها برای ارتباط گرفتن با انسان های واقعی بی علاقه شوند و بخواهند شب و روز خود را با این روبات ها سپری کنند. کارشناسان اجتماعی و اخلاقی معتقدند که این روبات ها ممکن است علاقه به ازدواج را از این هم که هست پایین تر بیاورند.

من فاسدم، مرا نخور



نتایج تحقیقاتی که در سال گذشته انجام شده نشان می دهند که تنها در بریتانیا، مردم ۳۰ تا ۵۰ درصد از مواد غذایی را که از فروشگاه ها خریداری می کنند، دور می ریزند که درصد زیادی از دلیل این اسراف، فاسد شدن مواد غذایی است. این در حالی است که بسیاری از مردم دنیا با فقر و گرسنگی دست و پنجه نرم می کنند و غذای کافی برای خوردن ندارند. این گزارش همچنین به این نکته اشاره می کند که وقتی برای خرید به فروشگاه می رویم، بیشتر به تاریخ تولید و انقضای درج شده روی بسته مواد غذایی نگاه می کنیم اما ممکن است فروشنده ها با دستکاری این تاریخ ها، ما را به اشتباه و دردسر بیندازند. ابداع جدید محققان این مشکل را به طور کامل برطرف می کند. آنها برچسبی طراحی و تولید کرده‌اند که هنگامی که آن را لمس می کنیم صاف و عادی است؛ مانند همه برچسب ها اما وقتی ماده غذایی فاسد می شود، این برچسب ورم می کند. و اگر بسته حاوی ماده پروتئینی باشد و این ماده فاسد شده باشد، دقیق تر عمل می کند. این برچسب ابتدا برای نابینایان طراحی شده بود اما به دلیل کاربرد خوبی که دارد، برای عموم قابل استفاده شده است. در این صورت تولید کنندگان نمی توانند مواد تاریخ مصرف گذشته را به مشتریان خود بیندازند. برچسب های هوشمند جدیدتری نیز در حال ابداع است که اگر تاریخ مصرف ماده‌ای گذشته باشد، هر وقت به آن دست بزنید، آژیر خطر سر می دهند.

تشخیص ویروس های یک عمر با یک قطره خون



زمانی که درگیر ویروس خاصی می شویم، بدن ما برای مبارزه با آنها آنتی بادی هایی اعزام می کند که تا زمان نابود شدن کامل این ویروس ها در جریان خون باقی می مانند. حالا ابزاری به نام "**اسکن ویروس**" طراحی شده و در دانشکده پزشکی هاروارد آزمایش های تکمیلی را پشت سر می گذارد که می تواند تنها با استفاده از یک قطره خون، آنتی بادی های فعال شده بدن را در برابر ویروس تا نسل ها قبل شناسایی کند و به دکترها اعلام کند که شما تا کنون چه ویروس هایی داشته‌اید. این ابزار روند تشخیص بیماری ها را سریع تر و آسان تر خواهد کرد. محققان اخیراً آن را برای ویروس های خاص امتحان کرده و به نتایج خوبی دست یافته‌اند.

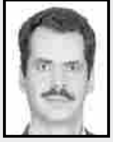
گیاهی که کربن دی اکسید را مهار می کند

بارها شنیده‌ایم که خلقت هیچ چیزی بی حکمت نیست. صحت این موضوع را می توانیم درباره گیاهی به نام "**جاتروفا**" ببینیم. دانشمندان آلمانی برای از بین بردن کربن دی اکسید هوا روش ساده‌ای پیشنهاد می کنند. آنها مدت زمان طولانی روی گیاه جاتروفا آزمایش کرده‌اند و به این نتیجه رسیده‌اند که این گیاه قادر است مقدار زیادی کربن دی اکسید جذب و در

بقیه در صفحه ۵۷



حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

ناتوانی ذهنی مسئولیت امضا را رفع می‌کند؟

سوال: برادری دارم که چهل سال عمر دارد. او حدود دو سال پیش با یکی از اقوام ازدواج کرد. اما به فاصله اندکی که بیش از چند ماه نبود مطلع شدیم که همسرش او را رها کرده و رفته است. وقتی برای میانجی گری به دنبال این خانم رفتیم متوجه شدیم که وی چندین سند مهم مالی و غیر مالی را به امضای برادرم رسانیده و اینک قصد جدایی دارد. از جمله اینکه از برادرم وکالت نامه رسمی و یک دست خط گرفته که ودیعه منزل استیجاری را به او بخشیده است و خانم حق دارد آن را از صاحبخانه بگیرد. همچنین چند فقره سفته و نیز وکالت در طلاق دادن خویش را از برادرم گرفته است.

با توجه به اینکه ایشان اصلاً حاضر نبود به زندگی مشترک بازگردد سعی ما در بازگرداندن او بی‌نتیجه ماند. سپس او طلاق خود را گرفته و اینک حدود یک سال است که با استناد به وکالت نامه و آن دستخط در دادگاه طرح دعوی نموده و مبلغ ودیعه خانه به میزان هشتاد میلیون تومان را از صاحبخانه و برادرم مطالبه کرده است.

صاحبخانه نیز این وجه را به صندوق دادگستری سپرده که توسط زن برادر سابقم توقیف شده و اخیراً هم دادگاه به نفع او حکم داده که البته قابل اعتراض است. ناگفته نماند که برادرم آدم بسیار ساده و ساکتی است و به نظر می‌رسد متوجه اهمیت اعمالی که انجام می‌دهد نیست. یعنی به نحوی غیر عادی به دیگران اعتماد دارد و می‌توان به سادگی او را گول زد و از او امضاء گرفت. به خصوص اینکه در برابر پول و مال هم بی‌اعتنا بوده و از این بابت در طول زندگیش زیان‌های زیادی کرده است. با توجه به مطالبی که معروض شد تقاضای راهنمایی داشته و سئوالاتم را بیان می‌کنم.

یک- آیا حکم صادره صحیح است و یک دستخط معمولی ارزش قانونی دارد که مورد استناد دادگاه قرار گرفته؟

دو- آیا سادگی ذهنی برادرم و رفتار ساده لوحانه‌اش نمی‌تواند دفاعی برای او محسوب شود؟

کاشانی- تهران

"به شرط اثبات جنون یا سفاهت"

پاسخ: بدیهی است که امضاء اشخاص دارای اعتبار است و برای آنها تعهد و الزام به وجود می‌آورد. اما یکی از مواردی که این الزام رفع می‌شود زمانی است که ثابت شود امضاء کننده یک سند در هنگام امضاء فاقد عقل و شعور متعارف بوده و قدرت تشخیص نفع و ضرر خود را نداشته است. در حقوق به چنین افرادی محجور گفته می‌شود. این اصطلاح هم در مورد زوال کامل عقل و هم در مورد زوال نسبی آن به کار می‌رود. زوال کامل را جنون گویند. اما اگر نقصان عقلی شخص به صورتی باشد که فقط در خصوص مسائل مالی عقلش ضعیف عمل کند و یا ارزش واقعی پول را درک نکند چنین فردی را سفیه می‌نامند.

> **در صورتی که از نظر پزشکی ثابت شود که برادرتان قدرت تشخیص نفع و ضرر در امور مالی را ندارد احکام مربوط به محجورین بر اعمال او حاکم شده و امضای او ذیل آن دستخط و کلیه اسناد مالی دیگر بی‌اعتبار خواهد بود.**

با عنایت به توضیحات فوق، **در جواب سئوال اوّل شما** باید عنوان کنم که ظاهراً حکم صادره صحیح بوده و آن دستخط که یک سند عادی محسوب می‌شود و به امضاء برادر شما رسیده دلالت بر اراده و رضایت او به انتقال وجه ودیعه به همسرش دارد. اما در صورتی که از نظر پزشکی ثابت شود که برادرتان قدرت تشخیص نفع و ضرر در امور مالی را ندارد و رفتارش در برابر پول عقلایی نیست احکام مربوط به محجورین بر اعمال او حاکم شده و امضای او ذیل آن دستخط و کلیه اسناد مالی دیگر بی‌اعتبار خواهد بود. البته به شرطی که در هنگام امضاء نیز این حالت در وی مستقر بوده باشد.

در پاسخ به سئوال دوّم شما توصیه می‌شود که ایشان تحت معاینه روانپزشک و یا متخصص اعصاب و روان قرار گیرد. اگر پزشک مزبور تأیید کند که اختلال ذهنی و سادگی بیش از حد ایشان در اندازه‌ای است که قادر به اداره امور مالی و سرپرستی خودش نیست می‌توانید با ارائه گواهی دکتر به اداره سرپرستی تهران تقاضا کنید حکم محجوریت برادرتان صادر شود. در این صورت پرونده‌ای تشکیل شده و ایشان به کمیسیون پزشکی قانونی اعزام می‌شود. چنانچه کمیسیون مزبور نظریه پزشک قبلی را تأیید کند حکم حجر برادرتان توسط دادگاه صادر خواهد شد. در نظریه پزشکی قانونی و حکم دادگاه تاریخ شروع حجر (استقرار حالت سفه در شخص) ذکر می‌شود. اگر این تاریخ قبل از تاریخ امضای اسناد باشد می‌توان با استناد به حکم حجر مشارالیه بی‌اعتباری آن اسناد را از محاکم دادگستری تقاضا کرد. کاری که بر عهده قیم محجور خواهد بود. شخصی که توسط دادگاهی که حکم حجر را صادر کرده تعیین می‌شود و سرپرستی اموال محجور را بر عهده می‌گیرد. کسی که حق خواهد داشت به حکم صادره فعلی اعتراض کند.

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

روانشناسی



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
فقط مشاوره حضوری روزهای یکشنبه
از ساعت ۹ تا ۱۳

کیانا نصرت‌زاده

وقتی بال رویاهایم را چیدند

فقط ده سال داشتم که مادر و پدرم، من و خواهر پنج ساله‌ام را به امان خدا رها کردند.

باورش برای خیلی‌ها غیر ممکن است، ولی یک روزهایی می‌شد که ما توی یخچال هیچ چیز برای خوردن نداشتیم و اگر مادربزرگم و یا یک وقت‌هایی دایی‌هایم به ما سر نمی‌زدند، خدا می‌داند چه وضعی پیدا می‌کردیم. بعد از چهار پنج روز سر و کله پدرم یا مادرم پیدا می‌شد. یک وقت‌هایی خوش خلق بودند و کلی خوراکی برایمان خریده بودند و یک روزهایی بهم ریخته و داغان به خانه می‌آمدند. هر دوی آنها معتاد بودند و نمی‌توانستند از عهده ما بر بیایند. یک وقت‌هایی هفته‌ها می‌گذشت و من نمی‌توانستم به مدرسه بروم. کم کم معلم‌ها بهم توصیه کردند که با خواهرم به مدرسه بروم تا آنها در نگهداری او کمکم کنند. وضعیت بسیار پیچیده‌ای داشتیم تا بالاخره مادربزرگم قبول کرد از ما نگهداری کند. برای پیرزن هفتاد ساله‌ای که ناخوش بود و خودش هم احتیاج به نگهداری داشت، کار سختی بود. دایی‌ها و خاله‌ها هم زندگی خودشان را داشتند و نمی‌توانستند کمک زیادی به ما بکنند. تا این که یک روز متوجه شدم مادربزرگم دارد تلفنی با اداره بهزیستی صحبت می‌کند و می‌خواهد ما را به آنها بسپارد. از ترس داشتم می‌مردم. روز بعد وقتی به مدرسه رفتم ماجرا را برای معلم‌هایم تعریف کردم و ملتمسانه از آنها خواستم جلوی این کار را بگیرند. اما ظاهرا کاری از دست کسی بر نمی‌آمد. چون نگهداری از ما واقعا کار آسانی نبود.

همان روز یکی از معلم‌ها مرا با خودش برد خانه‌اش و بعد رفت با مادر بزرگم صحبت کرد که مدتی پیش او بمانم. دیگر نگران سرنوشت خواهر کوچکم نبودم. دلم می‌خواست خودم نجات پیدا کنم. بعد از چند هفته تصمیم بر این شد که خواهر کوچکم را به بهزیستی تحویل بدهند و من با خانم صمدی زندگی کنم. خانم صمدی هیچ وقت ازدواج نکرده بود



یک روز متوجه شدم مادربزرگم دارد تلفنی با اداره بهزیستی صحبت می‌کند و می‌خواهد ما را به آنها بسپارد...

و با مادر پیرش زندگی می‌کرد. آنها با مهربانی تمام پذیرای من شدند و از همان روز اول تلاش کردند که رفتارها و خلق و خویم را تغییر دهند. در آن خانه آنقدر آرامش داشتم که حاضر بودم هر دستوری را به نحو احسن انجام بدهم.

به اصرار خانم صمدی جمعه‌ها می‌رفتم دیدن خواهرم ولی کم کم از او خواستم این دیدارها را به تعویق بیاندازیم. دلم نمی‌خواست هیچ کس و هیچ چیز مرا به گذشته وصل کند.

می‌دانستم مادر و پدرم در زندان هستند. مادر بزرگم فوت کرده و خواهرم در بهزیستی وضعیت بدی ندارد.

شش سال گذشت. در حالی که دیگر خودم را دختر خانم صمدی تلقی می‌کردم، سر و کله مادرم پیدا شد. گفت ترک کرده و از زندان آزاد شده و با مرد دیگری ازدواج کرده و می‌خواهد مرا با خودش ببرد. خواهرم را مدتی بود که برده بود پیش خودش. اما من قبول نکردم. هرچه اصرار کرد، زیر بار نرفتم تا این که او هم منصرف شد.

خواهرم خیلی با من فرق داشت. او خوشحال بود که مادرم زندگی تازه‌ای برای او درست کرده ولی من از گذشته فراری بودم. برای همین در دو فضای متفاوت بزرگ شدیم. من به دانشگاه رفتم و عصای پیری خانم صمدی شدم. خواهرم در هفده سالگی شوهر کرد و آنقدر تند تند بچه‌دار شد که دیگر وقت سر خاراندن نداشت.

هر چه سنم بالاتر می‌رفت با کمی احتیاط سر بر می‌گرداندم و به پشت سرم نگاه می‌کردم. یک وقت‌هایی به مادرم سر می‌زدم. باز گرفتار اعتیاد شده و همسر دومش هم او را ول کرده بود. خواهرم صبح تا شب مشغول تر و خشک کردن بچه‌ها بود و از اینکه یک خانواده‌ای پر جمعیت دارد، خوشحال بود. اما من هرگز جرات نکردم خانواده تشکیل بدهم. سایه ترس همیشه بالای سرم بود. تحصیلات دانشگاهی و شغل مناسب و مهربانی‌های خانم صمدی هم نتوانست این سایه سیاه را از بالای سر من بردارد.

حالا ۴۷ ساله هستم. با خانم صمدی که خیلی پیر شده زندگی می‌کنم. نه بچه‌ای دارم و نه خانواده‌ای. دلم به بچه‌های خواهرم خوش است که مرا خاله صدا می‌زنند. زندگی سهم کمی برای من تعیین کرده بود. سهمی که باید قدردان آن باشم. اما مادر و پدرم را هرگز نمی‌بخشم که کودکی را از من گرفتند و بال‌های رویاهایم را چیدند و من را بدون آرزو و آینده در این دنیا رها کردند...

● فرانسی کافکا

شکوفه‌های زندگی


یسنا مشکانی


هادی فودازپور


سبحان عباسی


فرحان احمدیان


فرداد رحمانیان


مهرداد رحمانیان

اشتباه مادرم را تکرار کردم



اولین مصاحبه‌ام را تمام کرده و منتظر بودم تا دومین نفر را به دفتر مددکاری بیاورند. فکر کنم نیم ساعتی طول کشید تا بالاخره در باز شد. آن سوی چهارچوب در، دختر جوان بلند قد و بالایی ایستاده بود. چادر آبی رنگ و طرح دار زندان برایش کوتاه بود. مودبانه سلام و علیکی کرد و بعد هم اجازه خواست تا وارد شود. روی صندلی نه چندان راحت مقابلم که نشست، گفت: من داوطلب نیامدم. اما خیلی خوشحالم که می‌توانم اینجا بنشینم و راحت حرف‌هایم را بگویم. حرف که نه... دردهایم را بگویم. بدون اینکه قضاوتم کنید، بدون اینکه هزار تهمت و توهین روا و ناروا نثارم کنید. مدت‌هاست که نتوانسته‌ام اینطور راحت و بی‌دغدغه با کسی حرف بزنم.

دختر سن و سالی نداشت. شاید به زور سنش به سی سال می‌رسید، اما اعتیاد دمار از روزگارش درآورده بود. دندان‌های جلویی‌اش را کاملا از دست داده بود. طراوت و شادابی یک دختر یا زن جوان را نداشت. همان ابتدا بغض ترکاند. وقتی از جفاهایی می‌گفت که طی این سال‌ها به او شده بود. تحمل دیدن گریه دیگران برایم خیلی سخت و دشوار است. اما گاهی چاره‌ای نیست، باید صبر کرد و هیچ نگفت تا آن که اشک‌ها آتش درون را خاموش سازند. دختر جوان کمی بعد به آرامش رسید و گفت: بیست و هفت سال قبل در یک خانواده معمولی به دنیا آمدم. من اولین فرزند خانواده بودم. پدر و مادرم اصالتا اهل یکی از شهرهای استان مرکزی هستند. من و دو خواهرم هم در همان شهر به دنیا آمدیم و بزرگ شدیم. خواهرهایم با فاصله سنی سه و هشت سال از من کوچکتر هستند. از زمانی که یادم می‌آید پدرم هیچ شغلی نداشت. اما مادرم شاغل بود و در یکی از نهادها سمت بالایی داشت و درآمدش هم خیلی خوب بود. زندگی ما را او اداره می‌کرد و از این بابت همیشه پدرم را سرزنش می‌کرد. البته شاید علت اعتیاد پدرم، بی‌توجهی‌های مادرم به او بود. مادرم زن خوش برخورد، زیبا و اجتماعی و به اصطلاح امروزی بود و پدرم برعکس او با چهره‌ای خیلی معمولی، کمی بی‌دست و پا و درونگرا همیشه خودش را از مادرم بسیار پایین‌تر احساس می‌کرد. سرخوردگی‌های پدرم وقتی بیشتر می‌شد که مادرم او را با دیگران مقایسه می‌کرد و کمبودهایش را به رخش می‌کشید و من آشکارا می‌دیدم که او لحظه به لحظه بیشتر از قبل مچاله و خرد می‌شود. زیر بار آن همه تحقیر و سرکوفت پدرم به تریاک پناه می‌برد و مادرم به جمع دوستانش ملحق می‌شد. مادرم دوستان زیادی داشت و مرتب با آنها بود. برای خرید، سفر، پیک نیک، جشن و خلاصه هر مراسمی فقط با دوستانش همراه می‌شد. در این میان پدرم هیچ جایی نداشت و همیشه از این می‌ترسید که مبادا یک روز مادرم او را تنها بگذارد و برود! او آنقدر عاشق مادرم بود که حاضر بود هر خفت و خواری را تحمل کند، اما مادرم او را ترک نکند، حتی همین قدر که او حضور کم رنگ و ناچیزی در زندگی‌اش داشت به او آرامش می‌داد. ترس از دست دادن، سبب می‌شد که او با تمام رفتارهای زشت و زننده مادرم کنار بیاید. اما مادرم دوست نداشت عمر و جوانی و زیبایی‌اش را به پای مردی بریزد که برای دوست داشتنش حاضر نبود تغییری در خودش ایجاد کند. عاقبت هم به بهانه اعتیاد پدرم تقاضای طلاق داد و از آنجا که اعتیاد پدرم محرز بود، دادگاه رای را به نفع او صادر کرد و حضانت هر سه ما را هم به مادرم دادند و آنها از هم جدا شدند.

پدرم اگرچه نقش واقعی یک پدر را در زندگی ما نداشت، اما به هر حال پدرم بود. مردی درمانده و مفلوک که نیاز به کمک و توجه داشت. من با اینکه کنار مادرم بودم اما دلم برای پدرم خیلی می‌سوخت. می‌دانستم بعد از طلاق مشکلات زیادی برایش به وجود آمده. خماری کشیدن‌هایش را دیده بودم، مطمئن بودم حالا بیشتر از قبل باید درد خماری را تحمل کند. با خودم عهد بستم که به هر ترتیب شده، خودم شرایطی به وجود بیاورم و پدرم را از فقر و فلاکتی که در آن دست و پا می‌زد نجات دهم. هنوز دبیرستانی بودم که موقعیت خاصی برای ازدواجم به وجود آمد. یکی از اقوام مادرم دوستی داشت که ساکن تهران بود و هر از چند گاهی برای دیدن قوم و خویش ما که رفیق گرمابه و گلستانش بود، به شهر ما می‌آمد. طی همین رفت و آمدها و اتفاقی دیدن‌ها، ما با هم آشنا شدیم. او بیست و سه سال از من بزرگتر بود. من ۱۷ سال داشتم و او ۴۰ سال و هنوز ازدواج نکرده بود. همان اوایل متوجه شدم که وضعیت مالی خیلی خوبی دارد. صاحب یک سوپرمارکت و کارگاه تولیدی کیف و کفش بود. درآمدش خیلی خوب بود و این همان چیزی بود که من دنبالش بودم.

تا قبل از آن که حتی پیشنهاد ازدواج را مطرح کند، در همان رفت و آمدهای گاه و بیگاهش خیلی به ما می‌رسید. هر بار پول قابل توجهی به من می‌داد و من با خوشحالی زیاد از همان شهر خودمان برای پدرم مواد می‌خریدم و خودم را به تهران می‌رساندم تا پدرم را از خماری دربیاورم و تصور می‌کردم با این کارم که باعث خوشحالی او می‌شود، چه لطفی در حقش انجام می‌دهم! غافل از اینکه پدرم را از آنچه به آن آلوده بود، آلوده‌تر می‌کردم جوری که دیگر راه نجاتی برایش نمی‌ماند! به هر حال سنی نداشتم، فقط شانزده ـ هفده سال داشتم و نهایت آرزویم این بود که پدرم را خوشحال کنم.

مدتی بعد وقتی او پیشنهاد ازدواج را مطرح کرد بدون لحظه‌ای درنگ و تردید قبول کردم. فقط به این خاطر که با پول او هم درس می‌خوانم و هم خانواده‌ام را تامین می‌کنم. البته در این مدت به او علاقه‌مند هم شده بودم. به همین خاطر فاصله سنی ۲۳ سال اصلا برایم مهم نبود. آنقدر لباس‌های شیک و زیبا و گرانقیمت می‌پوشید که سن و سالش اصلا به چشمم نمی‌آمد. البته او هم مرا دوست داشت. آنقدر دوست داشت که حاضر بود هر کاری انجام دهد تا من خوشحال باشم و در زندگی‌اش بمانم. من در خانه او درسم را تا لیسانس صنایع غذایی ادامه دادم. هم درس می‌خواندم، هم خانه‌داری می‌کردم. بیست سال داشتم که دخترم به دنیا آمد. اما هیچ چیز مانع از ادامه تحصیل من نشد. هدفم این بود که شغلی داشته باشم و اگر روزی شوهرم به هر دلیلی مرا طلاق داد، دستم در جیب خودم باشد.

البته همان موقع که ازدواج کردیم و به تهران آمدم، بلافاصله از شوهرم خواستم در تولیدی‌اش کاری برای پدرم در نظر بگیرد و او هم پدرم را به عنوان سرکارگر استخدام کرد. من هم رسیدگی به کارهای حسابداری را بر عهده گرفتم. این کار را به این جهت قبول کردم که پدرم به راحتی بتواند از حساب پول بردارد و من هم با فاکتور جایش را پر کنم. البته شوهرم فهمیده بود که من به پدرم کمک مالی می‌کنم. و مخالفتی هم نداشت. چون می‌گفت او هم جمع می‌کند برای شما، با خودش که نمی‌برد. ضمن اینکه به خاطر اختلاف سنی زیادمان شوهرم همیشه می‌ترسید که مبادا مرا از دست بدهد به همین خاطر با کارهای من اصلا مخالفت نمی‌کرد. می‌گفت تو هر قدر می‌خواهی از پول و ثروت من استفاده کن، فقط از زندگی من نرو.

مدتی بعد من برای پدرم یک اتومبیل خریدم، خانه بهتری برایش اجاره کردم و خلاصه شرایط زندگی‌اش را روبه راه کردم. البته فقط برای پدرم این کار را نمی‌کردم. بعد از ازدواج من، مادرم با یک جوان ازدواج کرد. او خواهرهایم را به حال خودشان رها کرد و رفت. بعد از آن اداره خواهرهایم هم به عهده من افتاد. خوشحالم که یکی از آنها توانست تا قضاوت هم ادامه تحصیل بدهد و دیگری هم الان جزو دانشجوهای موفق دانشگاه صنعتی شریف است. من وقتی دیدم مادرم اینطور به ما و پدرم ظلم کرد، به پدرم می‌رسیدم و بعد او را روانه شهرمان می‌کردم. مطمئن بودم مادرم او را می‌بیند. دلم می‌خواست مادرم، به شرایط و موقعیت پدرم حسادت کند و حسرت او را بخورد. چون پدرم عاشق مادرم بود و بارها و بارها دیدم که چطور به مادرم التماس می‌کرد به او کمک کند تا از شر اعتیادش راحت شود. اما مادرم فقط به

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)

تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲ همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴
fariba_zavarei@yahoo.com

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

این هفته: ندامتگاه اوین (بند زنان)

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

فکر خودش و تفریح و خوشگذرانی با دوستانش بود و عاقبت هم همه چیز را فدای خودش کرد و رفت. من همه را زیر چتر حمایت خودم گرفتم، فقط به این امید که اگر روزی خودم نیاز به حمایتشان داشتم، مرا رها نکنند. اما افسوس.. افسوس که وقتی ورق برگشت آدم‌ها هم برگشتند. ماجرا از وقتی شروع شد که فهمیدم شوهرم در کار جعل است. در واقع درآمد هنگفت او بیشتر از جعل بود تا سوپرمارکت و تولیدی! شاید اگر من زن عاقلی بودم تلاش می کردم تا او را از این کار منع کنم، اما من این کار را نکردم. چون کمبود و بی‌پولی کشیده بودم. دلم نمی‌خواست دوباره آن روزها را تجربه کنم. پول برایم مهم بود، راه و روش به دست آوردنش اصلا مهم نبود. البته خودم هم کار می کردم. از وقتی فارغ التحصیل شده بودم در یکی از بیمارستان‌های تهران مشغول کار بودم. درآمدم هم خوب بود، اما آدم طماع است. هر قدر داشته باشد باز هم احساس می کند کم است و باید بیشتر داشته باشد. این وضع تا زمانی ادامه داشت که شوهرم گیر نیفتاده بود. از آنجا که بار کج به منزل نمی‌رسد بالاخره شوهرم لو رفت و گیر کرد و زندگی ما هم بر باد رفت. بعد از آن که شوهرم گیر کرد باز هم من زن عاقلی نبودم که بنشینم سر زندگی‌ام و با قناعت روزگار بگذرانم و صبر کنم تا مشکلات برطرف شود. همه چیز را با بی‌فکری و بی‌تدبیری از دست دادم. نه سوپرمارکت برایمان ماند و نه تولیدی و نه حتی خانه و زندگی‌مان. وضعیتم جوری شد که در به در شدم. دخترم را به خانواده شوهرم سپردم و خودم بعد از جدایی به خانه پدرم پناه بردم. اما پدرم، همان پدری که من برایش آن همه تلاش کردم، مرا به خانه‌اش ـ خانه‌ای که خودم برایش گرفته بودم ـ راه نداد. هر قدر التماس کردم، در را به رویم باز نکرد. گفت تو هم می‌خواستی به فکر روزهای سختی‌ات باشی.

به پدرم التماس کردم، گفتم من کار می کنم هر قدر درآوردم با هم می‌خوریم فقط به من پناه بده، اما او در را برایم باز نکرد. شاید یک هفته من هر شب از هشت تا ده ـ یازده شب پشت در خانه‌اش می‌نشستم و التماس می کردم، اما او در را باز نکرد. به خیابان خوابی افتادم. شب‌ها را در پارک ها، توالت‌ها، پشت در خانه‌ها به صبح می‌رساندم و صبح می‌رفتم بیمارستان. اما چقدر می‌شد این وضع را تحمل کرد؟ قدم اول سقوط را وقتی برداشتم که به اولین ماشینی که برایم بوق زد، سوار شدم.

کم کم بیمارستان رفتنم هم نامنظم شد، یک روز می‌رفتم، سه روز نمی‌رفتم. دو روز می‌رفتم، پنج روز نمی‌رفتم. مسئولان هم وقتی دیدند من خوب کار نمی کنم، از آنجا بیرونم کردند. بدبخت بودم، بدبخت‌تر شدم. دیگر حتی به نان شب هم محتاج بودم. کار به جایی رسید که وقتی از جلوی نانوایی‌ها رد می‌شدم بوی نان دیوانه‌ام می کرد. گرسنگی تا حد مرگ را هم تجربه کردم! دیگر برای یک شام و ناهار حاضر بودم تن به هر کاری بدهم. البته کار که نه... پناه بردم به یکی از بقاع متبرکه... حداقل آنجا غذایی برای خوردن ـ نذری ـ پیدا می‌شد و جایی برای خوابیدن. اما یک روز با مردی آشنا شدم و او که خودش برای کاری از شهرستان به تهران آمده بود، مرا به امید آن که صیغه‌ام می کند با خودش به یک مسافرخانه برد، برایم لباس خرید، حتی مقداری پول هم به من داد اما بعد از چند روز مرا رها کرد و رفت... درمانده و مستاصل فقط به امید پیدا کردن یک سرپناه روانه یکی از پارک های جنوب شهر شدم. آنجا بر حسب اتفاق با پسری آشنا شدم که ساقی پارک بود و اولین بار او بود که مرا با مواد آشنا کرد. او به تصور آن که من دنبال مواد هستم به سراغم آمد و همین باب دوستی ما شد. ناچار شدم برای داشتن یک سرپناه و لقمه‌ای نان، با او همراه شوم.

او مرا برای کشیدن مواد ـ شیشه ـ به خانه دوستش برد و همین من را از آنچه بودم بدتر کرد. حالا دیگر غم من فقط بی خانمانی و بی‌پناهی و گرسنگی نبود. اعتیاد هم به آن اضافه شده بود و او خوب می‌دانست چطور مرا نگه دارد. هر بار که خمار می‌شدم ـ البته شیشه خماری ندارد، بلکه آدم نَسَخ می‌شود ـ یعنی عصبی، کم حوصله و بی‌تاب و تحمل می‌شدم و او درست جلوی چشمانم مواد مصرف می کرد!

چند ماه این وضع را تحمل کردم. هر جور خفت و خواری، هر نوع اهانت و توهین اما پذیرفته بودم زندگی من همین است و چاره‌ای ندارم. غافل از اینکه من در جایی قرار گرفته‌ام که لحظه به لحظه بیشتر از قبل در منجلاب فرو می‌روم. آن روز او آمد و گفت خانه یکی از دوستانش مهمانی دعوت شده‌ایم. لباس پوشیدیم و رفتیم. معمولا این جور مهمانی‌ها تا صبح طول می کشد. نزدیک صبح او و صاحبخانه دعوایشان شد. کار به جایی رسید که او گفت همین الان باید برویم. بعد هم به من گفت حاضر شوم تا او برود ماشین بگیرد و بیاید دنبالم. من از ساعت ۶ صبح تا ۹/۳۰ منتظر ماندم. در این مدت بارها با نگاه بد و خیانتکار دوستش روبرو شدم، اما به هر بدبختی که بود اجازه دست درازی را به او ندادم. هر قدر هم با تلفن همراه او تماس می گرفتم که زودتر بیاید و مرا نجات دهد، جواب نمی‌داد. از طرف دیگر در ورودی بسته بود و من نمی‌توانستم از آنجا فرار کنم.

بالاخره ساعت ۹/۳۰ صبح با یک موتور آمد و گفت باید برویم شمال. از آنجا که بیرون آمدیم پرسیدم موتور مال کیست؟ گفت پدرم قسطی برایم خریده، اما با موتور نمی‌رویم با ماشین یکی از دوستانم می‌رویم. بعد هم دوستش آمد و ما را سوار کرد و به سمت شمال روانه شدیم!

در راه ماشین که وضعیت خوبی نداشت خراب شد و آنها کلی هزینه کردند تا ماشین دوباره حرکت کرد. از طرف دیگر همان پسری که شب قبل در خانه‌اش مهمانی بود مرتب به موبایل هر دو آنها زنگ می‌زد. من علت را پرسیدم و او گفت صبح آنقدر با عجله بیرون آمدیم که من وسایلم را جا گذاشتم؛ برای آنها زنگ می‌زند اما جوابش را نمی‌دهم. نمی‌دانم چرا نتوانستم حرفش را باور کنم!

بقیه در صفحه ۶۲

در پرانتز:

(مشکلاتی که امروز این دختر جوان در بیست و هفت سالگی با آن دست به گریبان است، ریشه در دوران کودکی و طفولیت او دارد. مشکلاتی که از خانواده و روابط نادرست پدر و مادرش نشات می گیرد. او در واقع از مادرش آموخت که پول و تیپ و ظاهر بیش از اخلاق و انسانیت اهمیت دارد. او شاهد زجر کشیدن پدرش بود، در حالی که مادرش بی‌رحمانه به دنبال خوشگذرانی‌های زنانه‌اش بود. در حالی که در دنیای کودکانه‌اش تصور می کرد اگر پدرش پولدار بود، این همه عذاب نمی کشید، چون نمی توانست درک کند اگر مادرش مهربان‌تر و با عاطفه‌تر و مسئول‌تر بود، شوهرش عذاب نمی کشید. او طبق همین تفکر کودکانه با مردی همسن پدرش ازدواج کرد تا با سلاح پول به مقابله با هر آنچه تا آن روز آزرده‌اش کرده بود برخیزد. به همین دلیل حتی وقتی فهمید همسرش خلافکار است، صرفا برای آن که سلاحش را از دست ندهد، مقابل خلافکاری او نایستاد. اما سلاح او خیلی زود برّندگی‌اش را از دست داد و او با از دست دادن آن نشان داد که خودش هیچ قدرتی برای مبارزه که هیچ! حتی برای ایستادن هم ندارد. وگرنه چرا نتوانست علی رغم داشتن سواد، شغل و خانواده‌ای که از آنها حمایت کرده بود، خودش را حفظ کند؟ او به چیزی تکیه زده بود که با فرو ریختنش، خودش هم فرو ریخت. رانده شدن از سوی پدر، از دست دادن شغل، خیابان گردی، کارتن خوابی، اعتیاد و فساد و فحشا راهی بود که او خود مسیرش را هموار کرد. یادمان باشد آدم‌ها معمار بخت خود شانند. یک نفر از هیچ برمی‌خیزد و با تلاش و پشتکار و تکیه بر توانایی‌هایش به همه چیز می‌رسد و یک نفر از آن بالا، به پایین می‌نگرد و سقوط آزاد را انتخاب می کند، هر کس خود جایگاهش را تعیین می کند و به دیگران اجازه می‌دهد که با او چگونه رفتار کنند و او را از چه منظری و در چه جایگاهی ببینند، او هم می توانست یک زن سرپرست خانوار موفق باشد و هم یک....)

در شغلی که به تو محول نیست، اندیشه و تدبیر مکن • کنفوسیوس

از نگاهی متفاوت

محرم ۹۴



ظهر عاشورا، برخی از دسته‌های عزاداری با راه اندازی کاروانی شبیه کاروان اسرا، یاد عاشورا را زنده می کنند.



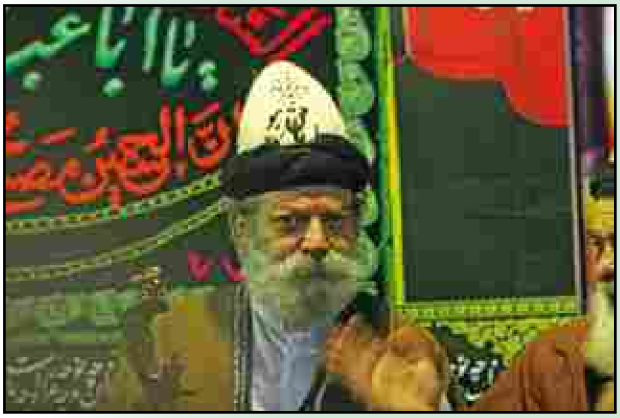
هر فردی بنا به فعالیت و شغلش یاد و خاطره امام حسین (ع) را زنده می کند. گلفروشی چند سالی است که با درست کردن چنین تاج گلی، مشتاقان امام را به خود جذب کرده است.



کودکی به یاد حضرت علی اصغر(ع) ملبس به لباس عاشقی شده



شب عاشورا، چهارراه مقتدری، نواب، تهران: قدیمی‌ترین علامت تهران است. علامتی که رویه آن از طلا است و گفته می‌شود جفت آن در یکی از موزه‌های مشهور خارجی موجود است و مسئولان موزه علاقه فراوان به خرید آن دارند اما متولیان مسجد رحمانی مخالف فروش آن هستند.



برای پذیرایی از عزاداران حسینی، سن و سال به هیچ وجه اهمیت ندارد. این هم هیبت پیرغلامانی که چایی به عاشقان حسین(ع) تعارف می کنند.



علی رغم تمام صحبتهای که درباره نریختن زباله‌ها در خیابان گفته شد، باز هم متاسفانه شاهد بودیم که خیلی‌ها بعد از خوردن چای یا شربت همه چیز از یادشان می‌رود



برخی فقط نذر آب داشتند. نذری برای زنده نگه داشتن یاد تشنه لبی

تواضع و آثار آن

از: ا.ح.درّی

یکی از صفات بسیار پسندیده و شایسته که می تواند هر فردی را چه در زندگی شخصی و خصوصی و چه در زندگی اجتماعی، عزیز و گرامی بدارد، صفت تواضع و فروتنی است. این صفت الهی آنچنان باعث رشد و رسیدن به کمال شخصیت هر فردی می شود که تمام پیامبران و به خصوص ائمه هدی(ع) یکی از وظایف خود را نشر این فضیلت اخلاقی در نزد مردم می دانند. در حدیث گرانقدری از امیرالمومنین(ع) در نهج البلاغه آمده است **"فرد متکبر غیر عاقلانه و غیر منطقی در برابر حق در هر زمینه ای می ایستد و سینه سپر می کند و حقی را که منطقی، عقلی و دینی است، بی جهت و بی دلیل رد می کند"** افرادی که دارای صفت اخلاقی تواضع هستند یقینا در همه فیوضات الهی چه مادی و چه معنوی به روی آنان باز است چرا که هر حقی را می پذیرند و قبول می کنند و از آن دفاع می کنند. تواضع نیز مانند هر صفت اخلاقی دیگری دارای مراتبی است که مهمترین آن تواضع و احساس خشیت کردن در برابر ذات اقدس ا... است. قرآن کریم در این باره یکی از صفات مردان الهی و مومن را احساس تواضع و فروتنی در نماز می داند. در روایت آمده است، هنگامی که حضرت علی(ع) در بستر بودند و عرق شهادت بر پیشانی شان نشسته بود خطاب به اطرافیان فرمودند: ای مردان مومن، بر شما باد فروتنی و تواضع به خصوص در مورد خداوند بزرگ. زیرا تواضع برای خداوند از بالاترین عبادات به شمار می رود.

همچنین در حکایتی از حضرت عسگری(ع) در مورد جد بزرگوارشان آمده است: پدر و پسر مومنی میهمان آن حضرت شدند. حضرت فرمودند: غذا بیاورید، سفره انداختند و غذا را آماده کردند. پدر و پسر در محضر امیرالمومنین(ع) غذا را تناول کردند. امام عسگری(ع) در حالی که گریه می کردند ادامه دادند، این پدر و پسر وقتی از در اتاق وارد شدند، جدم امیرالمومنین تمام قد برای آنها بلند شد و اکرامشان کرد و در بالای اتاق نشاندند و خود روبروی آنها نشستند. در آن زمان اینگونه نبود که آن حضرت به دیوار تکیه دهند، بلکه آن حضرت آنقدر خود را به این پدر و پسر نزدیک کردند تا هنگام صحبت با آنها، میهمانان مجبور نباشند سر خود را بر گردانند.

تواضع امام حسین (ع)

آمده است که امام حسین(ع) که جان عالم به فدایش باد، سوار بر قاطری و از محلی عبور می کردند. چند کارگر نماز ظهر خود را خوانده و روی خاک های کوچه پارچه ای پهن کرده بودند و نشسته بودند و مقداری نان خشک می خوردند. چشم یکی از آنها به حضرت افتاد و گفت: بگذارید به نزد آن حضرت روم و به او تعارف کنم تا اگر آن حضرت غذا نخورده است با ما همراه شود... تا این را گفت، بقیه کارگران گفتند: مثل اینکه او را نمی شناسی! آسمان و زمین غلام حلقه به گوش حسین(ع) است، جدش پیغمبر(ص) و پدرش علی(ع) هستند. چگونه او دعوت تو را لبیک بگوید؟ آن شخص گفت: مثل اینکه شما او را نمی شناسید. سپس بلند شد و دوید و جلوی مرکب امام ایستاد و گفت: حسین جان آیا غذا خورده اید؟ امام فرمودند: نه. آن شخص گفت: آیا غذا میل دارید؟ امام فرمودند: آری. آن حضرت از روی قاطر پیاده شدند و روی خاک نشستند و مشغول غذا خوردن با آن کارگران شدند. غذا که تمام شد، فرمودند: من دعوت شما را لبیک گفتم، حالا من اگر شما را دعوت کنم، اجابتم می کنید؟ کارگران همه با تعجب گفتند: ای پسر رسول ا... با کمال افتخار اجابت می کنیم. آن حضرت فرمودند: فردا همه شما خانه من دعوت هستید. آن حضرت غذایی آماده کردند و به آنها دادند بعد به قنبر فرمودند پول و لباس به این بزرگواران بده. اینان مهمانان گرامی من هستند. با توجه به این حکایت، همه ما اگر امروز بعد از ۱۴۰۰ سال همچنان در ماه محرم اقامه عزا می کنیم و خود و در و دیوار شهر را سیاهپوش می کنیم و نام سیدالشهدا(ع) را بر زبان و جان خود جاری می کنیم باید بدانیم که مهمتر از اقامه عزا، الگوبرداری و ترویج فرهنگ آن حضرت یعنی همان اوامر و نواهی خداوند بزرگ است. همه ما باید بدانیم و بخواهیم از خداوند کریم که توفیق دهد در تمام شئونات و سلوک زندگی هایمان منش آن حضرت را نصب العین خود قرار دهیم.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام عزاداری

۱ـ آیا قمه زنی به صورت مخفی حلال است یا اینکه فتوای جنابعالی عمومیت دارد؟

چون قمه زنی هیچ سابقه ای در نزد معصومین ندارد و در زمان حاضر موجب وهن دین می شود، بنابراین در هیچ حالتی جایز نیست.

حضرت زینب پرچمدار نهضت حسینی

واقعه جانسوز عاشورا و نهضت امام حسین(ع) و پیروزی لشکر عقل و جهل را نباید هرگز در روز عاشورا خاتمه یافته دید، چرا که بعد از واقعه عاشورا نهضت شکل کامل خود را نگرفته بود و بدون اغراق و با استناد به مفاهیم تاریخی می توان گفت که اگر شخصیت حضرت زینب(س) آن روشنگری را همراه با امام سجاد(ع) انجام نمی دادند، هرگز قیام و نهضت امام حسین(ع) به ثمر نمی رسید. در این جا به یکی از خطبه های این بانوی دلاور که در کاخ یزید بیان کرده اند و در تاریخ نیز ثبت شده است را به صورت اختصار اشاره می کنیم.

بعد از آن که یزید دستور داد اسیران را همراه با سرهای شهیدان به شام بفرستند و قافله اسیران به سمت شام حرکت کرد، شهر دمشق غرق شادی و سرور بود و یزید پیروزی خود را جشن می گرفت. اسیران وارد کاخ شدند و چون چشم یزید به اسیران افتاد و آنان را پیش روی خود دید، دستور داد سر امام حسین(ع) را در میان طشتی قرار دهند و با چوب بلندی به دندان های مبارک آن حضرت می زد و چنین می گفت: کاش پدران من در بدر و احد بودند و امروز در این جلسه حاضر می شدند و شادمانی می کردند و می گفتند: دست مریزاد بر تو ای یزید! به آل علی کیفر روز بدر را چشاندیم و انتقام خود را از آنها گرفتیم!... باید توجه کرد که اگر مجلس به همین جا ختم می شد یزید برنده میدان بود. اما حضرت زینب(س) سخنان یزید را قطع و شادی یزید را در کامش تلخ و زهرآگین کردند. ایشان با شهامت و صلابت خاصی رو به یزید کرد و فرمود: خدا و رسولش راست گفتند که پایان کار آنان که کردار ناشایست کردند این بود که آیات خدا را دروغ می خواندند و آنها را مسخره می کردند. ای یزید چنان می پنداری که چون اطراف زمین و آسمان را بر ما تنگ گرفته ای و ما و فرزندان رسول خدا را به دستور تو در شهرها می چرخانی، خرسند و پیروز مبارزه هستی؟ ای فرزند حرام زاده! این عدالت است که زنان و دختران و کنیزکان تو در پس پرده عزت باشند و ما فرزندان خاندان رسول خدا را اسیر کنی و پرده حرمتشان را بدری؟ صدای آنان را در گلو خفه کنی و مردان بیگانه آنان را بر پشت شتران مشاهده کنند. نه کسی مواظب حالشان باشد و نه سرپرستی از مردان آنان را هدایت کند؟ اما از تو که سینه ات از بغض و کینه پر است چه توقعی می توان داشت؟ تو با ریختن خون فرزند پیامبر و خانواده عبدالمطلب که ستارگان زمین بودند دشمنی خود را ثابت کردی. شادی مکن که به زودی در نزد خداوند محاکمه می شوی. ای یزید، ای دشمن خدا سوگند به خدا که در دیده من حتی ارزش آن را نداری که سرزنشت کنم و کوچکتر از آن هستی که تحقیرت کنم اما چه کنم که از روی اجبار باید با تو روبرو شوم. خداوند انتقام ما را از تو بگیرد.

با این سخنان سکوتی مرگبار سراسر جلسه را فرا گرفت، یزید آثار و علائم نفرت و ناخشنودی را در چهره حاضران دید و گفت: خدا بکشد پسر مرجانه را که من راضی به کشتن پسر پیغمبر نبودم!!!

و این چنین بود که آن بانوی دلاور یزید را در جلسه فخر و شادی به ذلت و عجز و ناتوانی دچار کرد و این بانوی شیردل که پدر و مادر و برادرانش و عموزادگانش همه تقدیم اسلام شده بودند به عنوان پرچمدار نهضت حسینی در تاریخ ماندگار شد.

هر که خدا را شایستهٔ عبادت کند، خداوند بالاتر از آرزو و نیازش به وی خواهد داد
● امام حسن(ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

تازه بعد از عقد عاشقش شدم



بتول خانم را مامور کرده بودند که به زمستان نرسیده مرا زن بدهد. بتول خانم نسبت فامیلی خیلی دوری با ما داشت، ولی در همه مراسم عروسی و عزا یک پای قضیه بود. از آن زن‌های زرنگ و با تجربه بود که مادرم همیشه می گفت هر صد سال یکی مثل بتول خانم توی خانواده پیدا می‌شود.

از سربازی برگشته و به قول پدرم مرد شده بودم. کار و کاسبی خاصی نداشتم، ولی همه اصرار داشتند زودتر زن بگیرم. می گفتند زن است که مرد را به عرش می‌رساند و تا زن نگیری زندگی نمی‌سازی. از آن حرف‌هایی که فکر نمی کنم این روزها کاربرد داشته باشد. خلاصه بتول خانم افتاده بود تو محل و فامیل که یک دختر خوب برایم پیدا کند. من بچه آخر خانواده بودم و طبق قاعده باید از پدر و مادر پیرم هم مراقبت می کردم. بتول خانم هم در به در دنبال دختری می گشت که به قول خودش صبور و کدبانو باشد تا بتواند با پدر سختگیر و مادر وسواسی من کنار بیاید.

بعد از کلی جستجو و مشورت بالاخره قرعه به نام اعظم افتاد. دختر یکی از بستگان که به تازگی از تبریز آمده بود تهران و با برادر و زن برادرش زندگی می کرد. می گفتند با زن برادرش مثل خواهر است. سازگاری‌اش ثابت شده بود و کدبانویی دخترهای تبریزی هم که زبانزد بود.

خلاصه کت و شلوار پوشیدم و به خواستگاری رفتیم. به من توصیه کرده بودند سرم را بالا نگیرم و عروس خانم را فقط در لحظه چای آوردن و آن هم فقط در یک نگاه ببینم. من هم که دست و پایم را گم کرده بودم، تا گفتند بفرمایید چای، یک نگاه به عروس خانم انداختم که انگار چشم‌هایم بسته بود و هیچ چیز ندیدم.

مراسم خواستگاری تمام شد و وقتی از خانه بیرون زدیم بتول خانم پرسید که آیا دختر را پسندیدم یا نه... صادقانه به او گفتم که اصلا دختر را ندیده‌ام و او هم بهم اطمینان داد که دختر زیبایی است و از این بابت نگران نباشم. اما من نگران بودم. مخصوصا که مادرم همه چیز را تمام شده به حساب می آورد و داشت قرار بله برون و بقیه ماجراها را می گذاشت. آنقدر دلواپس بودم که برای پسر دایی‌ام

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

خواسته‌های عجیب همسر من



دنیا برای من یک خانه بود و یک محله و بقالی کوچک پدرم که همه دوران کودکی و نوجوانی من را می ساخت. پدرم بیشتر عمرش را در آن بقالی کار می کرد. به قول خودش دار و ندارش از همه دنیا همین مغازه بود. وقتی سربازی‌اش تمام شد و به خانه برگشت، دید پدرش چهارمین زنش را هم گرفته. زنی جوان که حالا باید در آن خانه بزرگ و پر بچه و پر سر و صدا روزهای سخت و طاقت فرسایی را می گذراند. پدربزرگم ناگهان حس کرده بود پسر بزرگش از تازه عروسش بزرگتر است و این دو در یک خانه نمی توانند بمانند؛ برای همین پدرم را با اندکی پول و چند النگوی طلایی که از مادرش به یادگار مانده بود از خانه بیرون کردند. او هم این بقالی را اجاره و کار و زندگی‌اش را همین جا شروع کرده بود. کم کم توانست ملک بقالی را بخرد و وقتی سی ساله شد و خواست ازدواج کند، دو اتاق بالای مغازه ساخت و زنش را به خانه آورد.

پدر و مادرم سالها صاحب بچه نشده بودند تا بالاخره خداوند من را به آنها داد. من هم در همان دو اتاق نقلی بزرگ شدم، مدرسه رفتم، سربازی رفتم و بالاخره وردست پدرِ پیرم شدم. وقتی سی و پنج سالم شد بالاخره دختری پیدا شد که با من ازدواج کند و قبول کند در همان دو اتاق قدیمی که حالا بازسازی‌اش کرده بودیم زندگی کند. یک اتاق را به ما دادند و مادر و پدرم هم در آن یک اتاق دیگر زندگی می کردند. امورات مغازه که حالا تبدیل به یک سوپر مارکت شده بود به عهده من بود. درآمدش خوب بود و می توانستیم همگی راحت زندگی کنیم. اما سه سال بعد از ازدواجمان مشکل جدی پیش آمد. یک مشتری برای ملک ما پیدا شد که با رقم قابل ملاحظه‌ای می خواست آن را بخرد. رقمی که زندگی ما را به شکل غریبی تغییر می‌داد. پدرم که تقریبا آلزایمر او را از این دنیا دور کرده بود برایش فرقی نمی کرد که کجا زندگی می کند. مادرم هم برای من و همسرم شرط و شروط گذاشت که با عوض شدن خانه باید سالی یک بچه بیاورید. او آرزوی داشتن نوه‌های زیاد را در سر داشت و همسرم در رویای آپارتمانی شیک و بزرگ سر از پا نمی‌شناخت.

مغازه را فروختیم. در سی و هشت سالگی ناگهان از همه خاطراتم کنده شدم. توانستیم آپارتمان شیکی بخریم و مبلغی را هم در بانک گذاشتیم. پدرم گیج‌تر از قبل نمی‌دانست کجاست و ما در لباس‌های جدیدمان و لوازم نویی که برای خانه خریده بودیم، چه نسبتی با او داریم.

واقعیت این بود که ما همگی گیج بودیم. همسرم دلش می‌خواست خانه‌مان را به همه فامیل نشان بدهد. مادرم یک بند زخم زبان می‌زد که چرا عروسش بچه‌دار نمی‌شود. من هم ترسیده بودم که مبادا مثل پدر و مادرم برای بچه‌دار شدن مشکلی داشته باشم. پدرم انگار با همه دنیا بیگانه شده بود، به سال نکشید که فوت کرد. سه ماه بعد از فوت او همسرم باردار شد. مادرم آنقدر خوشحال بود که دیگر پاهایش روی زمین نبود.

اما یکدفعه با هجوم خواسته‌های عجیب و غریب همسرم روبرو شدم. گفت می‌خواهد زندگی مستقلی داشته باشد و به دور از مادرم بچه را بزرگ کند. از آن بدتر که انتظار داشت هدیه‌های گران قیمت برایش بخرم و.... گنج قارون که نداشتم. همین پولی هم که به دست آورده بودم با خواسته‌های مهناز بر باد می‌رفت. سخت مخالفت کردم و او هم در حالی که هفت ماهه باردار بود، قهر

روز دوم تا در خانه باز شد، من و پسر دایی‌ام راه افتادیم دنبال اعظم که ناگهان یک مرد قوی هیکل جلویمان سبز شد و....

درد دل کردم و او هم بهم پیشنهاد داد برویم دم خانه شان و آنقدر بایستیم تا بالاخره از خانه بیرون بزند و او را ببینیم.

این کار را هم کردیم. روز اول خبری نشد و فقط چشم غره مردم اهل محل را تحمل کردیم. روز دوم تا در خانه باز شد، من و پسر دایی‌ام راه افتادیم دنبال اعظم که ناگهان یک مرد قوی هیکل جلویمان سبز شد و....

چشمتان روز بد نبیند! افتاد به جانمان و تا توانست کتکمان زد که دیگر دنبال دخترهای محله شان نیفتیم. وقتی حسابی کتک خوردیم تازه فرصت پیدا کردیم که ماجرا را برای قلدر محل تعریف کنیم. خودش که حسابی شرمنده شده بود با ما آمد تا دم در کلاس خیاطی و گفت فقط حق دارم یک نظر او را ببینم.

خلاصه ما باز هم اعظم را ندیدیم. آنقدر خودش را توی چادر پیچانده بود که نتوانستم او را ببینم و قید این یک نظرها را زدم تا روز بله برون...

صیغه محرمیت که خوانده شد و انگشترها که رد و بدل شد، تازه اعظم را دیدم. یک دل نه صد دل عاشقش شدم.

حالا ۴۵ سال از ازدواج ما می‌گذرد. جوان‌های امروزی را که می‌بینم خیلی تعجب می‌کنم. نه مثل ما عاشق می‌شوند و نه مثل ما حیا و شرم دارند. هنوز وقتی به اعظم نگاه می‌کنم همان معصومیت و پاکی را در صورتش می‌بینم و برای بتول خانم هم فاتحه‌ای می‌خوانم که زنی به این خوبی برایم انتخاب کرد.

یکدفعه با هجوم خواسته‌های عجیب و غریب همسرم رو برو شدم. گفت می‌خواهد زندگی مستقلی داشته باشد و به دور از مادرم بچه را بزرگ کند

کرد و رفت شهرستان خانه پدرش... می‌دانست که من خیلی دلواپس هستم و دلم می‌خواهد بچه‌ام در خانه خودم به دنیا بیاید، ولی اولین کار را کرد تا به اهدافش برسد. پیغام داد که باید نصف خانه را به نامش بزنم تا برگردد و من قبول نکردم.

روزها می‌گذشت و تاریخ زایمان مهناز نزدیکتر می‌شد تا اینکه دو هفته زودتر مادر زنم تلفن کرد که بچه به دنیا آمده.

سراسیمه خودم را رساندم شهرستان. مادرم قسمم داد که تنها برنگردم و بچه و مهناز را با خودم به خانه بیاورم. اما به محض این که وارد بیمارستان شدم، فهمیدم چیزی غیر عادی در صورت همه هست. مهناز فقط اشک می‌ریخت می‌گفت دکترها امیدی به ماندن بچه ندارند. باور نمی‌کردم. در حالی که هجوم انتقادها به طرف من بود، دکتر گفت بچه یک بیماری قلبی مادرزادی دارد که ممکن است تاب نیاورد و...

سخت‌ترین روزهای زندگی‌ام را سپری می‌کردم. زخم زبان‌ها شنیدم تا اینکه بالاخره بچه مرخص شد. به مهناز گفتم برگردد خانه و او شرط همیشگی‌اش را گذاشت. من هم تهدید کردم بچه را برمی‌دارم و می‌روم و او هم تهدیدم کرد که اگر بلایی سر بچه بیاید، از من شکایت می‌کند.

من بچه را با خودم به تهران آوردم. مادرم از او نگهداری می‌کرد. مهناز هنوز سر حرف خودش بود. انگار هیچ امیدی به ماندن بچه نداشت و به من می‌گفت نباید این بچه زنده بماند چون یک عمر عذاب می‌کشد.

من با کمک بهترین متخصص‌ها و همچنین کمک‌های مادرم، دخترم را به هشت ماهگی رساندم. مهناز یکی دو ماه است که پیغام می‌فرستد می‌خواهد برگردد. گفتم دیگر دیر شده. او یک بچه مریض را نمی‌خواست. او سهم خودش را بیشتر طلب می‌کرد تا بچه‌اش را.

تقاضای طلاق کردم. نزدیک به یک سال است که مهناز خانه را ترک کرده. دیگر نمی‌خواهم به هیچ قیمتی با او زندگی کنم. پول آدم‌ها را عوض می‌کند و افسوس که همسر من را هم عوض کرد...

گزارش کوتاه

مشکلات اقتصادی، گرانی و درددل‌های مردم

گرانی بیداد می‌کند، مشکلات اقتصادی، افزایش قیمت‌ها و از دیگر سو سود بانکی باز تاب منفی زیادی در جامعه دارد و سبب فشار بیش از پیش گروههای حقوق‌بگیر و کم درآمد و کارگران روزمزد شده است؛ گروهی که با آنان مصاحبه شده است، نه لزوماً آسیب‌پذیرترین بلکه دردآشنایند؛

روحیه پرخاشگر

خانم تکی‌بانو در این باره می‌گوید: داداش، من از اقتصاد سر در نمی‌آورم ولی می‌توانم بگویم که به هر شهری می‌روم گرانی است؛ آنچنان گرانی که امان مردم بریده شده و از این بابت مردم روحیه پرخاشگری یافته‌اند.

آقای حسینی، بازنشسته کشوری نیز با این سخن که یک میلیون و صد هزار تومان حقوق می‌گیرم و اجاره‌نشینم، می‌افزاید: گرانی و مشکلات اقتصادی و پایین بودن حقوق باعث شده حتی ماهی یکبار هم نتوانم نیم کیلو گوشت بگیرم. بعد از خدا همه امیدمان به مسئولان است که اوضاع اقتصادی را سامان بخشند و حقوق بازنشستگان را بالا ببرند؛ هرچند بالا رفتن حقوق‌ها فایده ندارد.

فرنگیس مربی شنا می‌گوید: نظر من در مورد گرانی این است که در این دو سه سال، واقعاً برای من خرج و مخارج کمرشکن بوده و حتی با قناعت و جلوگیری از اسراف، باز هم همیشه تا آخر ماه کم می‌آورم.

مهربانیان گله می‌کند که چرا کشوری مثلاً در حال توسعه، با این همه منابع و سرمایه عظیم نفت و گاز، وضعیت مردمش از جهان سومی‌ها هم بدتر شده است. فقط یک دهک پولدارند، ولی دهک‌های دیگر جامعه در فقرند!

نگرانی‌های آینده

خانم یلدا معتقد است: بسیاری آدمهای معمولی مانند من فقط می کوشند با گرانی کنار بیایند و بسوزند و بسازند! و برای گرسنه نماندن بیش از استاندارد، صرفه‌جویی کنند و یا به دنبال شغل دوم بروند.

مشهودی، دانشجو، تورم و گرانی را نه عذاب اقتصاد ایران، بلکه عذاب مردم ایران می‌داند و می‌گوید: مردم با گرانی مثل روز آشنا هستند، اما فقط گرانی نیست، بی‌ارزشی ریال و کم‌فروشی شرکت‌های تولید کننده مواد غذایی هم بدجور عذاب می‌دهد.

علی فکری سال‌هاست قنادی دارد؛ او می‌گوید: گرانی، باعث شده مردم قدرت خرید نداشته باشند. بازار ما بسیار کساد است و دخل و خرج همخوان نیست. می‌گویند خودرو نسبت به ماه‌های گذشته کمی ارزان شده اما به حال مردم ندار و بی‌چیز و حقوق بگیر چه توفیری دارد؟ بسیاری از هموطنان ما قدرت خرید مایحتاج ضروری روزانه را ندارند و به مناسبتی نمی‌توانند یک کیلو شیرینی برای خانواده خود بخرند، چه رسد به خرید خودرو!

خانم مریم، یک فرهنگی، نیز در این باره می‌گوید: از من می‌خواهید راهکار بدهم ولی راهکار فایده ندارد؛ چون انگار هیچ اراده‌ای برای بهبود وضع مردم وجود ندارد. باید مردم به فقر و بیکاری و گرانی عادت کنند این شرط زندگی در کشورهای عقب مانده است!

افزایش پیش پرداخت خانه اجاره‌ای

علی درویش‌پور با اشاره به مشکلات پیرامون سرپناه مردم می‌گوید: "مردم به لحاظ مسکن در شرایط سختی قرار گرفته‌اند. مستأجران مجبورند با تهیه ودیعه‌های چند یا چند ده میلیونی، هر ماه اجاره سنگینی نیز پرداخت کنند. یک کارمند مگر در ماه چقدر حقوق می‌گیرد که هم اجاره خانه و هم هزینه سنگین مایحتاج ضروری روزانه را تأمین کند؟ دولت باید برای کاهش قیمت‌ها و بالا بردن قدرت خرید مردم کاری کند."

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

اغلب افراد فرصت‌هایشان را به آسانی از دست می‌دهند، چون به کاری که انجام می‌دهند عادت می‌کنند

● توماس ادیسون

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

۶ ساحل عجیب

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

خلاصه شماره قبل:
آلبرت پودل و افرادی که با او بودند در میدان مین گیر کرده بودند. آنها با تیر کمان و یدک کش وسنگی بزرگ مسیر را از مین پاک کردند و توانستند از آن مهلکه خلاص شوند و به راه خود بروند. در راه مردی را دیدند که با ماشین خود با آنها کورس گذاشته بود و بسیار بد رانندگی می‌کرد. نزدیک روستایی کارشان به درگیری کشید. مردم روستا نیز به پشتیبانی آن مرد آمدند. بعدا معلوم شد او یکی از قهرمانان جنگ الجزایر است و نفوذ زیادی دارد. سرانجام این ماجرا نیز تمام شد و آن مرد که می‌خواست از این جهانگردان دلجویی کند، آنها را به مهمانی دعوت کرد. در آن بزم نگاه مرد جنگاور متوجه یکی از پرستاران شد و از رهبر گروه یعنی آلبرت پودل خواست آن دختر جذاب را به او بفروشد... ادامه این سفرنامه را بخوانید تا ببینید ماجرای خریدن کنیز به کجا می‌رسد:

یا همه یا هیچ!

آن مرد آداب و رسوم منسوخی را برای به دست آوردن یک دختر انتخاب کرده بود پس من هم باید با روش خودش پیش می‌رفتم تا در این داد و ستد، پیروز میدان می‌شدم. از او پرسیدم: حاضری چقدر براش پول بدی؟ او مثل کسی که در خرید و فروش برده تجربه دارد، نگاه خریدارانه‌ای به باربارا انداخت و آب دهانش را قورت داد و پرسید:

"قیمتش چنده؟ چقدر می‌خواین؟"

برایم کاملاً آشکار بود که بحث سختی خواهیم داشت و تا مدتی باید حسابی چک و چانه بزنیم. با خشم به دهان من چشم دوخته بود. سنگینی نگاهش را حس می‌کردم. باربارا هم که متوجه موضوع شده بود، گوشه‌ای ایستاده بود و منتظر بود. از سرزندگی و شادمانی چند لحظه پیش در او اثری دیده نمی‌شد. ترس در نگاهش خیمه زده بود. از مأمور ویژه خواستم خودش رقمی منصفانه پیشنهاد بدهد. کمی فکر کرد و گفت: "۱۵۰۰ دلار آمریکایی پول نقد یا معادلش طلا... خوبه؟"

فوراً جواب دادم: "برای شروع رقم خوبیه. فکر کنم معامله خوبی داشته باشیم. اما این رقم، برای این دختر منصفانه نیست. خودت که می‌بینی؟ باربارا، با بقیه دخترها فرق می‌کنه."

می‌دیدم که با خشم به من نگاه می‌کند. هر لحظه منتظر بودم که یکی از آن گلوله‌ها به جای آسمان، به سوی سرِ من شلیک شود. با عصبانیت گفت: "من که اولش پرسیدم چقدر می‌خواین؟" جواب دادم: "کمتر از سه هزار دلار امکان نداره. اون یه دختر معمولی نیست. پوست روشنی داره، موهاش بلونده، اخلاقش حرف نداره و از همه مهمتر اینکه، پرستاره. اگه اونو بخری، در واقع فقط یه زن نخریدی، یه پرستار هم خریدی که واسه سلامتی تو خیلی مفیده."

لبخند پیروزمندانه‌ای زد و گفت: "اما از همه مهمتر اینه که لاغر مردنی نیست. من دو هزار تا میدم، خلاص! این همه پول اون هم واسه خریدن یه زن خیلی زیاده. اما چون شما دوستای خوب و خاص من هستین، دو هزار تا رو با رضایت میدم."

تکه‌ای گوشت در دهان گذاشتم و گفتم: "شاید اگه تو منهتان بودیم، قیمت این کنیز هزار و پونصد تا بود ولی اینجا وسط برّ بیابون قیمتش فرق می‌کنه. می‌دونی چقدر خرجش کردم که تا اینجا آوردمش؟ تو میگی دوستِ منی. دوست نباید به دوستش ضرر بزنه. اگه خوب فکر کنی می‌بینی واسه این لعبتِ بهشتی سه هزار تا قیمت زیادی نیست". مأمور ویژه مدتی به من خیره شد. سیگار بدبویی آتش زد و با فریاد گفت: "این آخرشه! دو و پونصد بیشتر نمیدم."

من هم به او چشم دوختم و سیگار روشن کردم و گفتم: "واقعاً متاسفم اما نمی‌تونیم کمتر از سه هزار تا قبول کنیم. حتی از یه دوست خوب مثل شما. تو مراکش حاضر بودن ۲ هزار و هفتصد دلار براش بدن. خریدارش برادر نانتی سلطان بود اما پیشنهادشون رو رد کردیم... می‌دونی چرا میگم سه هزار تا؟ چون باید نصف این پول رو واسه خانواده‌ش بفرستیم."

با خشم از جا بلند شد. سه تا تیر هوایی شلیک کرد و گفت: "شما اهل معامله نیستین!" من گفتم: "اما سه هزار دلار واسه دختری مثل باربارا رقم خوبیه".

مامور ویژه سرش را خِش و خِش خاراند و گفت: "باشه... هر طور شما بخواین! می‌خرمش! معامله تموم شد."

همه ما شوکه شدیم. ترفند من شکست سختی خورده بود. نمی‌توانستم تصور کنم کسی بتواند آنقدر پست باشد که یک انسان را مثل کالا خرید و فروش کند. اما گویی جایی گیر کرده بودیم که قانون خودش را داشت. قانونی که تا آن روز با آن برخورد نکرده بودم. خودم را سرزنش می‌کردم. چطور اجازه داده بودم یک نفر با سرنوشت یک دختر جوان این طور بازی کند؟ باربارا آنقدر وحشت کرده بود که کم مانده بود پس بیفتد. بی‌محابا گفتم: "یه موضوع دیگه هم هست که

همه ما شوکه شدیم. ترفند من شکست سختی خورده بود. نمی‌توانستم تصور کنم کسی بتواند آنقدر پست باشد که یک انسان را مثل کالا خرید و فروش کند



خیابان‌های الجزایر با حضور مردم و شلوغی‌های توصیف‌نشدنی



سگ بیچاره‌ای که توسط مامور ویژه برای ترساندن ما کشته شد



زالوهای لعنتی که لذت آبتنی‌مان را از ما گرفتند

یادم رفته بودم بگم. دوست عزیز! ما قرار گذاشتیم این سه دختر رو یه جا بفروشیم. همه رو با هم و چون تو دیگه دوست ما هستی، می‌تونی اون دوتا رو هم با یه تخفیف درست و حسابی بخری. واسه هر کدوم از اونا هم فقط ۲ هزار تا ازت می گیریم. می‌بینی؟ از این بهتر نمیشه. یعنی ۷ هزار تا میدی و هر سه اونا رو با هم می‌بری. قبول؟"

مأمور ویژه گفت: "نه! من اون دوتا رو نمی‌خوام. پوست و استخوون خالی هستن." گفتم: "اشتباه نکن! این روزها لاغری مد شده". با فریاد گفت: "نه... من اونا رو نمی‌خوام! مثل شتر مریضی هستن که چند روز دیگه می‌میرن. حتی حاضر نیستم یه دلار براشون پول بدم. یه صحرانشین خونه به دوش هم حاضر نیست اونا رو حتی مفت ببره چه برسه به من... من فقط اون یکی رو می‌خوام... همون مو بوره رو. بحث هم نداریم!"... و به سگی که دورتر ایستاده بود و امیدوار بود تکه‌ای استخوان گیرش بیاید، شلیک کرد و نفسِ سگِ بیچاره را برید...

لبخند زدم و گفتم: "نه، امکان نداره. می‌بینی که، ما مجبوریم همه رو با هم بفروشیم وگرنه اون دوتا می‌مونن رو دستمون. اونی که چشم تو رو گرفته، سرگُل اونای دیگه‌ست. خیلی خوش سلیقه‌ای، پس می‌تونی بفهمی ما چرا به اون نیاز داریم. هیچ کس حاضر نمیشه واسه اون دوتا جوجه لاغر و استخوانی یه پول سیاه هم بده. زود باش! چون دوست ما هستی، این فرصت استثنایی رو بهت میدیم."

آخرین جمله را هم گفتم و منتظر ماندم. چشم همه اعضای گروه به دهان آن دیوانه دوخته شده بود. نفس همه ما حبس شده بود. نمی‌دانستیم چه عاقبتی در انتظار ماست. به هارولد و بقیه نگاهی انداختم. حال و روز آنها هم هیچ تعریفی نداشت. سرانجام جواب را شنیدیم. گفت: "نه. معامله به هم خورد. من هیچ کدوم رو نمی‌خوام!"

آخر شب که داشتیم نفسی به آسودگی می‌کشیدیم، سر به سر بچه‌ها می‌گذاشتم که هفت هزار دلار باختیم و حالا باید با آه و افسوس به سفرمان ادامه دهیم. آن دو پرستار لاغر هم با خنده می‌گفتند: "حسابی روحیه‌ی خودرا باخته‌ایم ما راحتی به یک پول سیاه نخریدند." اما باربارا هنوز در حال ترس بود و می‌ترسید آن مرد دیوانه بار دیگر سراغ ما بیاید. و خوشبختانه دیگر اتفاقی نیفتاد و ما به راه خود ادامه دادیم. بچه‌ها خوشحال بودند. غیر از استیونز، همه با هم شوخی می‌کردند و آواز می‌خواندند و شادی خود را از این رهایی نشان می‌دادند.

الجزایر چنان شرایط نابسامانی داشت که مطمئن بودیم سفر ما یک مسافرت مطبوع نخواهد بود. الجزایر تحت رهبری رئیس جمهورش "احمد بن‌بلا" به مرکز تبلیغات ضد آمریکایی و یک مرکز سیاسی تبدیل شده بود. ما برنامه‌های رادیویی را می‌شنیدیم که آمریکایی‌ها را استعمارگر و فاشیست معرفی می‌کرد. بن‌بلا درهای الجزایر را به سوی گروه‌های انقلابی بین‌المللی گشوده بود. خیابان‌های الجزیره از شورشیان جوان جبهه لیبرال موزامبیک و لیبرال آنگولا پر شده بود. شهر جای سوزن انداختن نداشت. علائم و بیلبوردهایی بود که فداکاری سوسیالیسم‌ها را ستایش می‌کردند و از رهبران اتحاد جماهیر شوروی تجلیل می‌کردند، از چین سرخ تشکر می‌کردند و به آمریکایی‌ها لعن و نفرین می‌فرستادند.

محل استقرار بن‌بلا با تانک‌های به هم چسبیده احاطه شده بود و دیوارهای ستبر آن با تقریباً یکصد سرباز محافظت می‌شد. سربازانی که با مسلسل‌های روسی پز می‌دادند و فخر می‌فروختند.



نمای ساحل از داخل چادر

خونخوارهای حریص

ساعت‌ها برای چادر زدن دنبال جایی مناسب بودیم. حسابی خسته بودیم و به استراحت نیاز داشتیم. کتابچه‌های راهنمایی در دست داشتیم که مخصوص توریست‌ها طراحی و چاپ شده بود، قدیمی بودند و از مکان‌هایی که در کتابچه معرفی شده بود، هیچ اثری یافت نمی‌شد. همه آن محل‌های استراحت قربانی جنگ استقلال طلبی شده بودند. ناچار شدیم چند ساعت دیگر رانندگی کنیم تا ساحلی آزاد و بدون دردسر پیدا کنیم. می‌خواستیم هرچه سریع‌تر چادر خود را برپا کنیم و به سوی مدیترانه شیرجه بزنیم. یک آبتنی خوب و دلچسب می‌توانست گرد و غبار و عرق یک هفته رانندگی و سفر را از تن ما بشوید.

همین که به جای نسبتا مناسبی رسیدیم، توقف کردیم. استیونز قبل از همه ما کیف و کوله‌اش را پرت کرد و شتابان سمت آب رفت اما کمی نگذشت که صدای فریادش ما را هوشیار کرد. من که نمی‌دانستم چه اتفاقی برایش افتاده که فریاد می‌کشد، وسایلم را رها کردم و به طرفش رفتم. وای خدای من! آن آب پر از زالوهایی بود که به محض رسیدن پای ما به آب، به ما چسبیدند. آنجا کرم‌های بدتر کیبی هم داشت که در آب می‌لولیدند. به سختی خودم را از شر زالوهای سیاه رها کردم و به کمک استیونز شتافتم. او در آب لیز خورده بود و آنقدر زالو به تنش چسبیده بود که برخی از اعضای بدنش دیده نمی‌شد. او را به سوی ساحل کشاندم و هر دو با عصبانیت مشغول کندن زالوها شدیم. روی پشت استیونز زالوی بزرگ و باد کرده‌ای چسبیده بود که با خیال راحت خون دوستم را می‌مکید. وقتی زالو را کندم، از دهان زالو مقدار زیادی خون بیرون ریخت. این زالوها اگر به بدن کسی بچسبند، آنقدر خون می‌مکند تا حسابی ورم کنند و از سنگینی بدن خودشان بیفتند. یعنی معنی سیر شدن آنها این است که دیگر جایی برای خونخواری نداشته باشند و نتوانند وزن خود را تحمل کنند.

بدن من و استیونز زخمی شده بود اما زخم‌های من دو سه تا بیشتر نبودند. مشغول تمیز کردن زخم‌هایش شدیم و از خیر آبتنی و شست و شو گذشتیم و افسرده و سرخورده به کمپ موقت خود برگشتیم.

ادامه دارد

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

نقاشی خط خطی

فریبا اسکندری ـ "اندیشه" کرج

بارزترین ویژگی هنری و تکنیکی "نقاشی خط خطی" نوشته "فریبا امیراسکندری" کاربرد ماهرانه و دقیق نظرگاه (زاویه دید) است. این داستان کوتاه از نظرگاه یک کودک شش ساله روایت می‌شود. ظرافت و دقت در همخوانی و تطابق خلاق این نظرگاه با ذهنیت و زندگی و تجربه یک پسربچه شش ساله به "نقاشی خط خطی" درخشش بخشیده است. "فریبا اسکندری" ـ لابد با تلقی خود از ایجاد لحن ـ این داستان را یکسره با املای شکسته و نحو زبان گفتاری نوشته است، که در ویرایش این نارسایی برطرف شده و نویسنده به روشنی درخواهد یافت که بدون شکستن دیکته واژگان هم می‌توان لحن ایجاد کرد.



خیلی گرسنه شده بودم. داداشم "نامدار" هم مثل من از گشنگی داشت بی‌حال می‌شد. صورتش زرد شده بود. تازه بیدار شده بودیم. دست بابام باز هم درد گرفته بود، چون چشمهایش پر از اشک بود. از وقتی که یک آهن گنده افتاده بود روی دستش، از کار بیکار شده بود. انگشت‌های یک دستش قطع شده بود و آن یکی دستش را هم از مچ بریده بودند. نمی‌توانست برود سرِ کار. بیشتر روزها توی خانه می‌ماند و حرف هم نمی‌زد؛ فقط بعضی وقت‌ها می‌رفت بیرون و وقتی برمی‌گشت می‌دیدیم که توی یک کیسه نایلونی که از آرنج خم شده‌اش آویزان می‌کرد، برایمان نان و پنیر و تخم مرغ می‌آورد. "علی" پسر صاحبخانه‌مان که از من و نامدار بزرگتر بود و مدرسه می‌رفت، می‌گفت: "باباتون می‌ره گدایی می‌کنه..." می‌گفت که باباش دیده که بابای ما گدایی می‌کرده؛ ولی من به "نامدار" می‌گفتم که این علی بدجنس دروغ می‌گوید.

نامدار رو کرد به من و گفت: "دادیار، مگه نشنیدی که علی می‌گفت سفر یه عالمه پول می‌خواد؟"

گفتم: "آره، پول می‌خواد"

همراه بابا از خانه بیرون رفتیم. بابا از چند نفر پرسید: "شورای محل کجاس؟" وقتی فهمید کجاست راه افتادیم. به خانه آقای شورای محل رفتیم. از خانه آقای شورا خوشم نیامد. فرش نداشت، ظرف و سماور هم نداشت. فقط چند تا صندلی داشت با دو تا میز. بابا جلو رفت و توی گوش آقای شورا حرف زد. آقا نگاهی به من و نامدار کرد و از پشت میزش بلند شد و آمد پیش ما. نامدار را بغل کرد و نشاند روی صندلی. می‌خواست من را هم بغل کند ولی خودم زود پریدم بالا و نشستم روی صندلی، کنار دست نامدار. آقا شورا به من و نامدار دو تا خودکار داد و گفت: "روی این کاغذهای روی میز نقاشی کنید" من روی چند تا از کاغذها خط‌های گِرد کشیدم. نامدار هم همه کاغذها را خط خطی کرد.

بابا یک کاغذ که آقای شورا توی پاکت گذاشت از او گرفت. آقای شورا دوباره آمد پیش ما. به من و نامدار دو تا بسته مدادرنگی داد. کلی هم کاغذ سفید داد به دستمان و گفت: "برید خونه نقاشی بکشید."

من گفتم: "نه، مشهد از این جا خیلی دوره، باید سوار قطار بشیم؛ تازه، اگه بخوایم بریم مشهد یعنی داریم میریم مسافرت... حالا می‌خوایم بریم مهمونی!" بابا گفت: "میریم مسجد، مسجد خونه خداست."

رفتیم مهمانی، رفتیم توی یک مسجد. داخل حیاط مسجد بابا خم شد و صورتش را گرفت زیر شیر آب و شست. کفش‌های خاک و خلی‌اش را که درآورد، می‌دیدم که دو تا انگشت بزرگ پاهاش از سوراخ‌های جورابش زده بیرون. یک کم خجالت کشیدم، ولی نامدار خندید. با آرنجم زدم به پهلوی نامدار. نامدار دیگر نخندید. ما هم دست و صورتمان را شستیم. توی مسجد آدم‌ها کنار هم ایستاده بودند و با هم خم و راست می‌شدند. فهمیدم که دارند نماز می‌خوانند. وقتی نماز تمام شد، آن قدر نشستیم تا همه رفتند. فقط یک آقا ماند که سرش را با پارچه سیاهی بسته بود و پیرهن سیاه و بلندی به تنش بود و ریش بلند و تمیزی داشت. ریشش خاکستری بود. بابا رفت پیش او و نشست و سرش را انداخت پایین و حرف زد. من شنیدم که چند بار به آن آقا

آن روز صبح هم که من و نامدار گرسنه مانده بودیم، بابا دست بریده‌اش را با یک شال گردن کهنه بست و با دندان‌هایش آن را گره زد و حلقه شال گردن را انداخت روی شانه‌اش و از خانه رفت بیرون. بعد با نان و پنیر برگشت. سه تایی نشستیم و نان و پنیر خوردیم. بابا دو سه لقمه بیشتر نخورد و با پشت آن یکی دستش که انگشت نداشت، چشمهایش را فشار داد و گفت: "بچه‌ها، دوس دارین بریم سفر؟"

من از خوشحالی پریدم هوا، نامدار هم پرید. ما تا آن وقت سفر نکرده بودیم، به میهمانی هم نرفته بودیم. نامدار گفت: "بابایی، میشه مهمونی هم بریم؟" بابا گفت: "مهمونی هم می‌ریم..."

صبح روز بعد بابا ما را بیدار کرد و گفت: "پاشید تا بریم مهمونی"... من گفتم: "نمیشه اول بریم سفر؟" بابا گفت: "نه، اول باید یک کارایی رو درست کنیم تا بتونیم بریم سفر."

ما به خانه برگشتیم. همه کاغذها را پخش کردیم روی کف آجری حیاط. بعد هم آن قدر توپ بازی کردیم و سر و صدا راه انداختیم تا علی از آن بالا پنجره شان را باز کرد. ما هم کنار هم نشستیم و با مداد رنگی‌هامان روی کاغذها خط کشیدیم. علی پرسید: "این مدادها رو از کجا آوردین؟" من بهش محل نگذاشتم و نامدار هم زبانش را برای او درآورد و همان کاری را کرد که علی برای مسخره کردن ما می‌کرد.

صبح روز بعد هم بابا من و نامدار را بیدار کرد. صداش گرفته بود. شاید سرما خورده بود، آهسته گفت: "بازم باید بریم مهمونی"... پرسیدیم: "کجا؟" بابا سرش را برگرداند و گفت: "میریم خونه خدا." نامدار از جاش پرید و گفت: "آخ جون، می‌ریم مشهد، علی میگه تو مشهد خونه امام هم هست..."

گفت: حاج آقا... حرف‌های بابا که تمام شد، آن حاج آقا بلند شد و آمد پیش ما. به من گفت: "مدرسه می‌ری؟" بابا گفت: "سنش چن ماه کم داشت، سال دیگه میره مدرسه..." حاج آقا لبخند زد و گفت: "انشاءا... انشاءا..." بعد خم شد و به سر من و دادیار دست کشید و گفت: "دوتایی کنار هم وایستید و هر وقت من گفتم، دور این خونه چند دور بدوید؛ هر کی اول بشه، بهش شکلات میدم." من توی دلم گفتم این آقا هم نمی‌خواد به بابا کاغذ بده که بتوانیم برویم مسافرت یا مهمانی؛ می‌خواد بابا را اذیت کند. کنار گوش دادیار خیلی آهسته گفتم: "نه، ندو... اصلا نمی‌دویم!" ولی نامدار توی چشم‌های من نگاه کرد و بلند گفت: "علی! یادت رفته؟" به یاد "علی" پسر صاحبخانه افتادم که هر روز همه خوراکی‌هایش را

مـی آورد لب پنجره و به ما نشـان مـی‌داد و طوری می‌خورد که دهان من و نامدار آب می‌افتاد. شـروع کردیم به دویدن. پنج دور دور حیاط مسجد دویدیم ولی حاج آقا گفـت: "آفرین، دو دور دیگه که بدوین می‌شـه طواف، خیلی خوب میشـه." ماه هم دو دور دیگر دویدیم. حاج آقا با مهربانی دسـت بر سـر ما کشـید و کاغذی را توی یک پاکت گذاشت و داد به بابا. بعد هم جیب‌های ما را پر از شکلات کرد و گفت: "خـدا کمکتان می کند، بچه‌هـای عزیز." به خانه که رسیدیم همه شـکلات‌ها را ریختیم کف حیاط. علی پنجره را باز کرد. ما تند تند شروع کردیم به خوردن شـکلات. نامدار گفت: "علی، ما دو روزه که می‌ریم مهمونـی" من هم گفتم: "تازه، می‌خوایم مسـافرت هم بریم!" علـی ابروهایش را بـالا انداخت و گفت: "شما گداگشـنه‌ها پولتون کجا بود که بخواین برین مسـافرت؟" نامدار گفت: "آقای شورا و حاج آقا به بابام نامه دادن، کاغذ دادن؛ بابام میگه یه کاغذ دیگه مونـده که وقتی اون رو بگیریـم دیگه راحت میریم مسـافرت..." علی داد زد: "دروغه!" من یک سـنگ کوچولو را توی پوست شکلات پیچیدم و پرت کردم به طرف علی. علی زود پنجره را بست.

شـب که شـد زود خوابیدیم تا صبـح زود بیدار بشـویم. صبح که شـد بلند شـدیم و همـراه بابا راه افتادیم. ایـن دفعه رفتیم به یک خانـه‌ای که خیلی بـزرگ بـود و پـر از آدم. بیشـتر آدم‌ها کـه آنجا می‌رفتند و می آمدند، یا توی راهروها می‌ایسـتادند پشـت درها، اخمو و عصبانی بودند. آنجا سـرباز هم زیاد بود. همه‌شـان تفنگ داشتند. پوتین هم پوشیده بودند. لباس‌هاشـان سـبز و تمیز بود. خیلی معطل نماندیـم. به داخل یک اتـاق رفتیم که توی آن یک آقای اخمو نشسـته بود پشـت میز. یک سـرباز هم جلـو در بود. بابا کاغذهای آقای شـورا و حاج آقا را داد بـه آن آقای اخمو و گفت: "به ما گفتن که شـما آقای قاضی هم باید موضوع را تایید کنین." نفهمیدم "تایید" یعنی چی. آقای اخمو رو به سـرباز سرش را تـکان داد و گفت: "پرونده‌ها را بیار بگذار روی میز و با این دو تا بچه پشـت در وایستا." سرباز چند تا دفتر گنده را روی میز گذاشت و با من و نامدار آمد و پشت در. پرسید: "مامانتون کجاس؟" نامدار گفت: "طباق (طلاق) گرفته" من محکم گفتم: "طلاق!" سـرباز آه کشـید و گفت: "غصه نخورید، منم مامان ندارم..." نامـدار گفت: "خودم فهمیدم." سـرباز خندید. زانو زد و روی زمین نشسـت رو به روی ما و رو به نامدار پرسـید: "از کجا فهمیدی؟" نامدار گفت: "وقتی که بابام دسـتش سـرجاش بود، کله‌های ما رو هم مثل تـو کچل می کرد... می‌گفت حالا کـه مادر ندارین و موهاتون کثیف میشه، کی هس که تمیزشون کنه؟" سرباز قهقهه زد و گفت: "آی شیطون!" من از تفنگش نترسـیدم. اخم کردم. خوشـم نیامد کـه به داداش کوچکم خندید.

بابا از اتاق بیرون آمد و گفت: "بیایید، باید از پله‌ها بریم بالا، پیش خانم مشاور" رفتیم. بابا کاغذها را داد به دسـت خانم مشاور. خانم پرسـید: "چرا زنت رو طلاق دادی؟!" بابا آرام گفت: "مواد می کشید" خانم مشـاور لب خودش را گاز گرفـت. من فهمیدم چرا؛ چون می‌خواسـت ما نفهمیم که چی شده. خانم بلند شـد و آمد پیش ما. به نامدار گفت: "اسـمت چیه؟" نامدار دستهاش را گذاشت روی چشماش و برگشت و پشت کرد به خانم مشاور. خانم از من پرسید: "اسم تو چیه؟" ترسیدم اگر اسـمم را نگویم به بابام کاغذ نده. گفتم: "دادیار" خانم خندید و گفت:

"چی؟! تربچه هم شد اسم؟" بلند گفتم: "دادیار!" خانم دستی به صورتم کشید و خندید و گفت: "وای... شیرین عسـل! چه اسم قشـنگی..." چند نفر که آن جا بودند خندیدند. خانم روی زانو نشسـت تا همقد من شود. دسـتهایش را گذاشت روی شانه‌های من و نامدار و گفت: "هم اسـمهاتون قشنگه، هم خودتون از حالا آقایین" بعد بلند شـد و از روی میز و از داخل یک جعبه چند تا بیسـکوییت برداشـت و داد به من و نامدار. من بیسـکوییت‌ها را توی جلدشـان محکم گرفتم و گذاشـتم تـوی جیبم. خانم مشـاور گفت: "بخوریـد، خجالت نکشـید. بیایین هـر قدر دلتون می‌خواد بردارین..." ولـی نه من و نه دادیار خجالت نمی کشـیدیم. می‌خواستیم بیسـکوییت‌هایمان را ببریم خانه و جلو چشم‌های علی بخوریم. خانم مشاور باز هم با بابا حرف زد.

بیچـاره بابا. به گریه افتاده بود. خانم مشـاور هم با گوشه چادرش چشـم‌های خیسش را پاک کرد و کاغذها را به دست بابا داد.

به خانه که رسـیدیم باز هم بیسکوییت‌ها را کف حیاط کنار هم چیدیم. با سـر و صدا شروع کردیم به دویـدن و داد زدن و تا علی پنجره را باز کرد شـروع کردیـم به خوردن بیسـکوییت‌ها. علی نگاه می کرد و سـاکت مانـده بود. نامدار گفـت: "داداش، یک بیسـکوییت بهش بدیـم." من چند تـا آجر زیر پام گذاشـتم و رفتم روی سـقف لانه مرغ‌ها. علی هم از پنجره آویزان شد و دستش را دراز کرد و بیسکوییت را که گرفت، خندید. من هم خندیدم. یک دقیقه بعد دوید توی حیاط. یـک پاک کن و یک مدادتراش نو داد به من و نامدار و گفت:

"بچه‌هـا، اینا مال خودتون باشـه، وقتی نقاشـی می کنین لازمتون میشه..."

بابا که از خانه بیرون رفته بود، برگشـت و گفت: "بچه‌هـا فردا دیگه میریم مسـافرت. باید تر و تمیز بشـید." رفتیم حمام خانگی! بابا توی چند تا ظرف و قابلمه و طشت آب داغ درست کرده بود. من پشت نامدار را کیسه کشیدم و لیف و صابون زدم و او هم با دسـت‌های کوچکش تلاش کرد برای من همین کار را بکند. بعد هر دومان تن و بدن و سر و صورت بابا را کیسه و لیف و صابون کشیدیم.

لباس‌هامـان را هم شسـتیم. شـب کـه نامدار خوابیده بود، بابا می‌خواست با آن دو دست ناقصش چند تا بشقاب را بشوید و وقتی یک بشقاب از دستش لیز خورد، بشـقاب فلزی را کوبید روی بشقاب دیگر و نالید: "دیگه خسـته شدم، ای خدا!" به گریه افتاده بـود. به کمکش رفتـم. چه قدر تـلاش می کرد که اشـک‌هایش را نبینم. تتـه پته کنان فقط توانسـتم بگویـم: "بابا، منم وقتی تو فوتبال شکسـت می‌خورم گریه می کنم..." دیگر نمی‌دانستم چه بگویم. بابا یک دفعـه بغلم کرد و صورتش را چسـباند به صورتم و گریه کنان گفـت: "بدجوری تو زندگـی باختم، بابا جان... من رو ببخش." اشـکهایش موهای سـرم را خیس کرده بود.

صبـح زود از خـواب بلند شـدیم. بـا لباس‌ها و دمپایی‌هـای تمیز از خانه بیرون رفتیم. تا خواسـتیم سـوار مینی بوس بشـویم، نامدار ذوق کرد و گفت: "آخ جون، قطار!" شانه‌های لاغرش را در بغل گرفتم و گفتـم: "داداش، این که قطار نیـس... مگه تو قطار اسـباب بازی علـی رو ندیدی؟ خیلـی درازه و پر از پنجره..." نامـدار آرام گفت: "می دونم، راس میگی، ولی خب، همین میتی لوس هم خوبه دیگه."

وقتی به نزدیکی جایی که قرار بود برویم، رسیدیم بابا گفت: "سر ظهره، بریم ناهار بخوریم..."

رفت دو تا سـاندویچ خرید و به من و نامدار داد. گفت: "من سـیرم، گشـنه‌م نیس... شـما بخورین تا زودتر بریم."

ساندویچ‌ها را خوردیم و پیاده راه افتادیم. به یک خانه رسیدیم که حیاط بزرگی داشت و پر از باغچه و درخت بود. انگار هزار تا بچه توی آن حیاط داشـتند راه می‌رفتند و بازی می کردند.

همه شـان روپوش و شلوارهای آبی رنگ تنشان بود. بابا همه کاغذهایی را که قبلا گرفته بود از کیسه نایلونـی بیرون آورد. به من و نامدار گفت: "همین جا باشـین و بازی کنین تا من بـرم و برگردم. چند تا از بچه‌ها به ما نزدیک شدند. دو نفرشان دست‌های من و نامـدار را گرفتند و گفتند کـه برویم و با آنها بازی کنیـم. به نظرم خیلی طول کشـید تا بابا همراه با یک خانم آمدند پیش ما. آن خانم با لبخند به من و نامدار نـگاه می کرد. بابا آمد و جلوی من و نامدار نشسـت روی زمین. حالا همقد نامدار شده بود. گفت: "بچه‌ها، یه چیزی رو که قرار بود بیارم این جا، یادم رفته بیارم. من میرم اون رو بیارم. زود برمی گردم..." من گفتم: "بابـا، ما داریم بازی می کنیم، یه خرده دیر بیا..." نامدار هم دستش را باز کرد و گفت:

"بابا، خیلی دیـر بیا... بازی کردن تو این مهمونی خیلـی کیـف داره..." بابا لب پایینـی‌اش را با دندان جوید و گفت: "باشـه، باشه، خیلی دیر میام..." هنوز چند قدم از ما دور نشـده بود کـه نمی‌دانم چرا یک دفعه دلم برایش تنگ شد و بغض توی گلویم پیچید. دویـدم دنبالش، نامدار هم دوید. ولـی بابا هم انگار بـازی‌اش گرفته بود، تند دویـد و از در حیاط بیرون رفت و در پشـت سرش بسـته شد. اشک در چشمم حلقه زد. از پسـری که بزرگتـر از من بود و نزدیکم ایستاده بود، پرسیدم: "این جا کجاست؟

"پسـرک، کـج خندید و آرام و بـه گمانم کمی غمزده گفت: "پر...ور...ش.. گاه!"



رمزها و رازها

سیروس گنجوی ۱۹۶

صدای اسرارآمیز

"**آنتونی کویین**" بازیگر نامدار سینما که هنرنمایی او را در فیلم‌های به یادماندنی "جاده"، "شور زندگی"، "گوژپشت نوتردام"، زوربای یونانی و "عمر مختار" دیده‌ایم، در کتاب خاطرات خود تعریف می‌کند که چگونه هنگام بازی در یکی از فیلم‌هایش، با روح یک شخصیت سرشناس تاریخ هنر روبرو شده است. این هنرمند نامدار که پدرش ایرلندی و مادرش مکزیکی بود، این ماجرای شنیدنی را این طور تعریف می‌کند:

زمانی که کمپانی "مترو گلدوین مایر" به من پیشنهاد کرد که در فیلم "**شور زندگی**" به کارگردانی "وینسنت مینلی" بازی کنم، بی‌درنگ این پیشنهاد را پذیرفتم. این فیلم، در حقیقت داستان زندگی "ون گوگ" نقاش صاحب نام هلندی را به تصویر می‌کشید و از من خواسته شد که در نقش "پل گوگن" نقاش نامدار فرانسوی که همدوره "ون گوگ" بود ظاهر شوم. چون از همان زمان به نقاشی و مجسمه سازی علاقه‌مند بودم و خودم هم آثاری خلق کرده بودم، با کمال میل این نقش را پذیرفتم و همین که دانستم با "کرک داگلاس" (پدر "مایکل داگلاس) همبازی خواهم شد، خوشحالی‌ام دوچندان شد. در این فیلم، "کرک داگلاس" نقش "ون گوگ" را ایفا می‌کرد که حالت چهره‌اش خیلی به او نزدیک بود!

پیش از شروع فیلمبرداری، مدتی درباره آثار و شخصیت واقعی "گوگن" به مطالعه پرداختم و کم کم به جایی رسیدم که خود را در قالب این هنرمند بزرگ احساس کردم.

یک روز بعدازظهر که مقدمات کار فیلمبرداری فراهم شده بود، برای دقایقی از صحنه فیلمبرداری دور شدم تا در آن اطراف ـ که طبیعت زیبایی داشت ـ گشتی بزنم و هوایی بخورم تا برای صحنه بعدی که نوبت بازی من بود، حس بگیرم.

هنگام عبور از کنار گل‌های زنبق وحشی که در مزرعه‌ای روییده بود، ناگهان چشمم به یک بطری کوچک سبز رنگ افتاد که بسیار شفاف بود و گردن باریکی داشت. خم شدم و آن را از زمین برداشتم. لحظاتی محو تماشایش شدم، سپس بی‌اراده یک گل زنبق چیدم و آن را درون این گلدان زیبا گذاشتم. خوشحال و خندان به راه خود ادامه دادم. هر از چند گاه، نگاهی تحسین‌آمیز به این گل و گلدان زیبا می‌انداختم. کاملا فراموش کرده بودم که کجا هستم. با خود فکر می‌کردم که اگر "گوگن" زنده بود و با یک چنین مجموعه زیبایی برخورد می‌کرد، چه حالی پیدا می‌کرد؟

در همین افکار بودم که ناگهان متوجه شدم به یک آبادی کوچک رسیده‌ام. رستوران کوچکی در آنجا بود که صاحب آن، میزها را کنار پیاده رو چیده بود، نخستین فکری که به ذهنم رسید آن بود که این بطری و گل درونش را بر روی یکی از آن میزها بگذارم تا دیگران نیز از این زیبایی بهره‌مند شوند. در حالی که به سوی آن میز می‌رفتم، ناگهان صدایی شنیدم که خطاب به من گفت:

ـ آهای، داری چی کار می‌کنی؟

ابتدا خیال کردم صاحب رستوران است. برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم، اما کسی را ندیدم. گل و گلدان را روی میز گذاشتم و به راهم ادامه دادم. دوباره آن صدا را شنیدم که با لحنی تند گفت: این کار را نکن!

من هم با همان لحن پاسخ دادم: چرا نکنم؟

ـ برای اینکه من هرگز این کار را نمی‌کردم!

با صدای بلند گفتم:

ـ به جهنم که نمی‌کردی!

یک دفعه متوجه شدم که دارم با شخصی که اصلا او را نمی‌دیدم، جر و بحث می‌کنم. اگر کسی مرا در آن حال می‌دید، به طور یقین گمان می‌کرد که دیوانه شده‌ام! اما من، گفتگویم را با او ادامه دادم و گفتم:

ـ اصلا به من بگو که تو کی هستی؟ چرا در کاری که به من مربوط است، دخالت می‌کنی؟

اما در همان لحظه فکری به ذهنم خطور کرد که موهای بدنم از ترس سیخ شد! احساس کردم این صدای "گوگن" است، همان نقاش نام آوری که قرار بود نقش او را ایفا کنم!

برگشتم و بطری را از روی میز برداشتم و به طرف محل فیلمبرداری به راه افتادم. دوباره آن صدا در گوشم طنین افکند که گفت: "حالا شدی بچه خوب"!

این عادت همیشگی‌ام بود که با خود حرف بزنم، پس فکر کردم لابد حرف‌هایی که شنیده‌ام، همه‌اش خیالات بوده و در عالم خیال با خودم حرف می‌زدم.

وقتی به محل فیلمبرداری رسیدم، دیدم دارند از صحنه‌های متفرقه فیلم می‌گیرند. "کرک داگلاس" هم آمده بود، اما بازی نداشت. هر دو ما قرار بود فردای آن روز در کنار هم به ایفای نقش بپردازیم. من در نقش "گوگن" و او در نقش "ون گوگ" هنرنمایی می‌کرد.

صبح روز بعد، دو سه پایه نقاشی آماده کرده بودند. به دستور کارگردان، به فاصله سه تا چهار متری یکدیگر روی چهارپایه‌ای نشستیم و سرگرم نقاشی شدیم. "کرک" قرار بود تصویر یک گل آفتابگردان را بکشد و من، چهره زنی را ترسیم کنم که در کنار یک نرده چوبی ایستاده بود. البته هر دوی ما، خطوط از پیش ترسیم شده بر روی بوم نقاشی را پررنگ می‌کردیم. علت انتخاب این دو تصویر، نشان دادن سبک‌های متفاوت هر یک از این دو نقاش، و همچنین ارتباطی بود که از لحاظ هنر نقاشی با یکدیگر داشتند.



آنتونی کویین

پس از آن که کارگردان از نحوه تمرین صحنه راضی شد، فیلمبرداری اصلی آغاز شد.

همین که خواستم شروع کنم، دوباره آن صدای مرموز در گوش‌هایم طنین افکند که گفت: قلم موی خود را غلط در دست گرفته‌ای!

ابتدا پنداشتم که کارگردان یا "کرک داگلاس" با من حرف می‌زنند، اما هیچ یک از آن دو حرفی نزده بود. بی‌اختیار فریاد زدم:

"دوباره همان مزاحم همیشگی است!" ناگهان از کوره در رفتم و با لگد، چهار پایه‌ای را که بر رویش نشسته بودم، به زمین انداختم.

همه حاضران هاج و واج مانده بودند. کارگردان متوجه عصبانیتم شد و پرسید: "تونی" امروز چت

شده؟ خیلی بدعنق به نظر می‌رسی، آیا اتفاقی افتاده؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

ـ نمی‌توانم بگویم. واقعا شرم آور است!

همیشه از اینکه دیگران مرا هنرمندی عصبی به حساب بیاورند، بیزار بودم. نمی‌خواستم کسی فکر کند که قادر به کنترل رفتار و احساسات خود نیستم. "کرک" و چند نفر دیگر به طرفم آمدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است؟

کارگردان پرسید: چه چیز شرم آور است؟ چرا واضح‌تر صحبت نمی‌کنی؟

بی آن که پاسخ او را بدهم، دوباره زیر لب گفتم:

ـ خدای بزرگ، خیلی شرم آور است!

بدنم بی‌جهت می‌لرزید و عرق از سر و صورتم فرو می‌ریخت. دست خودم نبود. کاملا از خود بی‌خود شده بودم و نمی‌دانستم چه مرگم شده است. چگونه می‌توانستم به آنها بفهمانم که مشکلم چیست؟

احساس می‌کردم روح "گوگن" وارد جسم من شده و رشته امور را به دست گرفته است! اگر در این باره با آنها صحبت می‌کردم، بی‌گمان به من می‌خندیدند و فکر می‌کردند دیوانه شده‌ام. "مینلی" گفت:

ـ "تونی" وقت زیادی نداریم. باید هر چه زودتر فیلمبرداری را شروع کنیم. اگر چیزی باعث ناراحتی‌ات شده بگو تا آن را برطرف کنیم!

مینلی کاملا آرام، اما نگران حال من بود. تصمیم گرفتم این موضوع را تنها با او در میان بگذارم. به این امید که شاید بتواند مشکلم را درک کند.

او را به کناری کشیدم و به آرامی گفتم:

ـ "وینسنت" او اینجاست!

با تعجب پرسید: کی اینجاست؟

ـ منظورم "گوگن" است. "گوگن" اینجاست و با من حرف می‌زند!

"مینلی" گفت: که این طور! پس او اینجاست؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم. پرسید:

ـ خب، چی به تو می‌گوید؟

گفتم: می‌گوید قلم مو را غلط در دستم گرفته‌ام!

ـ آهان، پس این طور!

در حالی که ناباورانه سر تکان می‌داد، مدتی به آنچه که شنیده بود فکر کرد، سپس نگاهی به من انداخت و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد:

ـ روح؟ روح "گوگن"؟... چقدر خنده‌دار است. بچه‌ها "تونی" جنّی شده است!

صدای خنده او بلندتر و بلندتر شد. لحظه‌ای بعد، تمامی افراد حاضر در آنجا نیز شروع به خندیدن کردند. "مینلی" خطاب به بقیه گفت:

ـ بچه‌ها، "گوگن" به ملاقات "تونی" آمده!

سپس به من رو کرد و پرسید: پس کو؟ این هنرمند بزرگ کجاست؟ چرا او را به ما معرفی نمی‌کنی؟!

برای "مینلی" کارگردان آن فیلم، ظهور روح "گوگن" موضوعی عجیب و باورنکردنی و شاید هم خنده دار بود. اما از دیدگاه من، وجود این هنرمند بزرگ در کنارم، معنی و مفهوم خاصی داشت که هیچ کس از آن سر درنمی‌آورد. اما روز بعد، "مینلی" مرا کنار کشید و آهسته در گوشم گفت: "تونی"، مثل اینکه حق با تو بود. من از اساتید فن پرس و جو کردم، "گوگن" هیچ وقت قلم مو را مثل تو در دست نمی‌گرفت! از تصاویری که نشانم دادند به این موضوع پی بردم.

از شنیدن این حرف خوشحال شدم. دستکم او پذیرفت که عقلم پارسنگ برنمی‌دارد.

باری، روح این هنرمند بزرگ اواخر قرن نوزدهم ـ که بخشی از عمر خود را در جزیره "تاهیتی" در اقیانوس آرام سپری کرده و زندگی مردمان آن سرزمین را به تصویر کشیده بود ـ در طول فیلمبرداری، همواره با من بود و مرا راهنمایی می‌کرد. تا مدت‌ها پس از خاتمه فیلمبرداری نیز گاه و بیگاه به سراغم می‌آمد.

در حقیقت او بود که دومین جایزه اسکار را به خاطر بازی در این فیلم، برایم به ارمغان آورد!

روزی که جایزه را دریافت می‌کردم، یکی از خبرنگاران از من پرسید: آقای "کویین"، فکر می‌کنید رمز موفقیت شما در چیست؟

پاسخ دادم: "گوگن"!

که صد البته هیچ کس از منظور من سر درنیاورد!!

صدای عجیب از یک منبع ناپیدا

"مل گیبسون" بازیگر و کارگردان نامدار سینما نیز داستان عجیبی درباره صدای اسرار آمیز تعریف کرده است که به نوبه خود شنیدنی است. او می‌گوید:

ـ در صحنه فیلمبرداری، با مردی آشنا شدم به نام **"جورج استوارت"** که در انگلستان یک آژانس سینمایی داشت. مرد خوش مشربی بود و یکی از شب‌ها که در فاصله فیلمبرداری استراحت کوتاهی می‌کردیم و مشغول نوشیدن چای بودیم، داستان عجیبی برایم تعریف کرد که خود می‌توانست موضوع یک فیلم سینمایی باشد. او گفت:

ـ برای یافتن بازیگر به یک شهر کوچک آفریقایی رفته بودم. پس از استراحت کوتاهی از هتل زدم بیرون تا کمی در آن اطراف گشت بزنم.

ناگهان احساس کردم که صدایی مرا به نام فرامی‌خواند. بی‌اختیار برگشتم و نگاهی به اطراف انداختم. اما کسی نبود! دوباره به راه افتادم. آن صدا دوباره نام مرا تکرار کرد! سر جای خود ایستادم و گوش فرا دادم، اما هیچ کس نبود. همین که به راه افتادم، دوباره آن صدا را شنیدم. عجیب آن بود که به محض توقف، صدا هم قطع می‌شد، اما همین که به راه می‌افتادم، باز مرا به اسم می‌خواند. من این صدا را می‌شناختم، متعلق به یکی از دوستان صمیمی‌ام بود که چند ماهی از او خبر نداشتم. ناگهان احساس کردم که آن صدا گفت: جرج، معطل نکن "تایگر" منتظر توست، به دیدار او برو!

تایگر (به معنی "ببر") لقبی بود که ما به این دوست عزیز داده بودیم. زیرا وقتی خشمگین می‌شد، عینهو یک ببر وحشی دست به کارهایی می‌زد که هیچ کس انتظار نداشت!

فکر کردم بر اثر خستگی راه، دچار سرسام شده‌ام. برای آن که از شر آن صدا آسوده شوم، به کافه‌ای در آن نزدیکی رفتم تا فنجانی قهوه بنوشم. در روی پیشخوان، چند روزنامه محلی به زبان انگلیسی وجود داشت. یکی از آنها را برداشتم تا در فاصله آماده شدن قهوه‌ای که سفارش داده بودم، مطالعه کنم. ناگهان در صفحه حوادث آن روزنامه چشمم به عکس همان دوستم افتاد که با تیتر بزرگ نوشته بودند به اتهام جنایت زندانی شده است!

خیلی تعجب کردم. اصلا فکر نمی‌کردم که دوستم به آفریقا سفر کرده و در همان شهر کوچک محل ماموریت من زندانی شده است. آن هم به اتهام قتل!

دوباره همان صدا در گوشم پیچید:

ـ زود به دیدار دوستت برو!

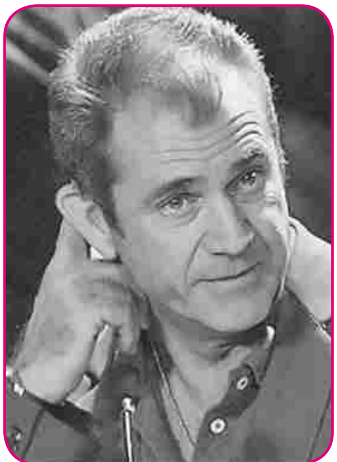
با ناراحتی از جا برخاستم و بی‌اراده رهسپار زندان آن شهر شدم. آری، خبر راست بود! دوستم با دیدن من مثل بچه‌ها زیر گریه زد و گفت:

ـ جرج، من بی گناهم. مرا از اینجا نجات بده!

چون یقین داشتم او به رغم ظاهر آتشینش، آدم حساس و دلسوزی است که هرگز دستش به خون کسی آلوده نمی‌شود، حرفش را باور کردم. با گرفتن وکیل و گذاشتن ضمانت، آزادش کردم. چند روز بعد معلوم شد که اتهام او بی‌اساس بود و قربانی یک توطئه محلی شده است که از آن طریق، پلیس توانست یک باند خلافکار را کشف کند. زمانی که او را از زندان نجات دادم، حرف عجیبی زد. او گفت:

ـ جرج، وقتی خود را در اسارت دیدم، بی‌اختیار به یاد تو افتادم و مرتب، نام تو را به زبان می‌آوردم.

گفتم: من هم صدای تو را شنیدم، وگرنه از کجا می‌دانستم که در قاره آفریقا به سر می‌بری؟! اما انتظار داشتم "تایگر" را در باغ وحش اینجا ببینم نه در زندان!!



مل گیبسون

کاری که تنها سود شخصی در آن منظور شده باشد، شرافتمندانه نیست

● لئو تولستوی

از نگاه نور

سپهر صفادار



حتما شما هم از حرکت با سرعت نور، حرف‌ها و مقالات زیادی شنیده و خوانده و فیلم‌های زیادی را هم تماشا کرده‌اید. اما اگر بتوانیم با سرعت نور حرکت کنیم، اطرافمان را به چه شکل خواهیم دید و چه چیزهایی می بینیم؟ انیشتین این سوال را زمانی که ۱۶ ساله بود از خود می پرسید و همین سوال بود که او را در مسیر پیدا کردن جواب این سوال، به نظریه خاص نسبیت رساند. بر اساس این نظریه، سرعت نور یک ثابت جهانی است و بنابراین برای تمامی ناظران یکسان خواهد بود. در مقابل، این نظریه بیان می کند که طول و زمان ثابت نخواهند بود و بر اساس اینکه اجسام چگونه نسبت به یکدیگر حرکت می کنند، تغییر می کنند. تحقیقات انجام شده نشان می دهد که در این سرعت تمامی ویژگی‌های شکل، روشنایی و رنگ اجسام تحت تاثیر قرار گرفته و تغییر می کنند. برای مثال اگر کسی در خیابان با سرعت نور حرکت کند، خواهد دید که ساختمان‌ها به شکل کروی خم خواهند شد، مثل اینکه از درون یک لوله به بیرون می ریزند. همچنین منظره‌ای که در روبرو دیده می‌شود، احتمالا سفید و روشن خواهد بود، درحالیکه همه چیز در پشت سر درون تاریکی محو می‌شوند چرا که دیگر هیچ نوری از آنها نمی‌تواند به ما برسد.

دکوراسیون زنده



طراح هلندی "تیم‌ون کرومورت" که از افراد صاحب سبک در زمینه طراحی مدرن است، برای جدیدترین کار خود به دنبال چیزی بود که ظاهری مانند الیاف و ارگانیسم‌های زنده داشته باشد و مثل آنها هم رفتار کند. به همین منظور برای کار جدیدی که می‌خواست به آکادمی طراحی اندهاون ارائه دهد، به مطالعه و آزمایش بر روی مواد و واکنش آنها پرداخت. آنچه که در نهایت خلق شد را می‌توانید در تصاویر ببینید، مجموعه‌ای به نام "ترموفور" که موادی کریستال مانند هستند و نسبت به تغییرات دمای محیط اطراف از خود واکنش نشان می‌دهند. جنس این مواد به گونه‌ای است که گرما را درون خود نگه می‌دارند و به اصطلاح ایزوله می کنند. این مواد که نامشان را "ماس" گذاشته‌اند، با جذب انرژی تغییر رنگ می‌دهند. در دماهای پایین در طیف قرمز و نارنجی رنگ قرار دارند و با افزایش دما، به سمت دیگر طیف نوری می‌روند. سبز، آبی و در دماهای بالاتر در نهایت بنفش رنگ می‌شوند و با خنک شدن محیط اطراف دوباره به رنگ‌های پیشین باز می گردند. از جمله ویژگی‌های دیگر این مواد این است که می‌توان آنها را به اشکال و قالب‌ها و نیز رنگ‌های متعددی تولید کرد و هر گونه نمای دلخواه را با آنها ساخت.

صفحه موزیک یخی





اگر تا کنون فکر می کردید که استفاده از پلاستیک در ساخت صفحه‌های موزیک تکنولوژی بسیار قدیمی است، پس این یکی باید مربوط به عصر یخبندان باشد! یک گروه موسیقی سوئدی به نام "آواز بلند" آهنگ جدید خود را که "یخ آبی" نام دارد بر روی یک صفحه موسیقی عرضه کرده‌اند که به خوبی در دستگاه‌های گرامافون قابل استفاده و پخش بوده و کیفیت خوبی نیز دارد، با این تفاوت که از یخ ساخته شده است. شاید این گروه می‌خواسته‌اند فضای آهنگشان را هر چه تمام‌تر نشان دهند! باید اعتراف کرد که این یکی از جالبترین طرح‌های تبلیغ آلبوم موسیقی بوده است و توانسته‌اند فروش خوبی نیز از آن خود کنند. البته اگر می‌خواستند صفحه‌های یخی را به مشتریان بفروشند، نحوه ارائه آنها اصلا آسان نبود و احتمالا قبل از اینکه بتوانند حتی یک بار آهنگ را گوش کنند آهنگ آب شده بود! آنها قالبی از طرح معکوس صفحه را ساختند که شیارهای روی صفحه به طور دقیق روی آن مشخص شده و تنها کافی است که آن را کاملا پر از آب کنید و حداکثر ۶ ساعت در فریزر بگذارید تا صفحه موزیک آماده شود و خواهید دید که چه صدایی از یخ به گوش خواهد رسید. متاسفانه بعد از یک یا دو بار پخش آهنگ، یخ کم کم شروع به ذوب شدن کرده و کیفیت آن از بین می‌رود و مجبورید صفحه را از نو بسازید.



فیل‌های کمکی

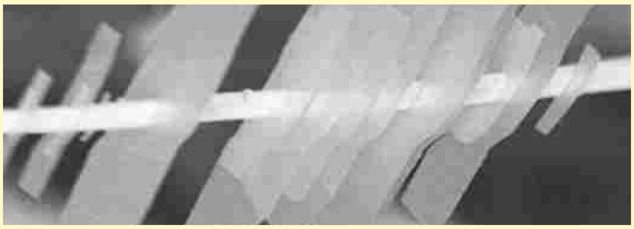
دانشمندانی که روی تغییرات آب و هوایی در مناطق قطبی تحقیق می کنند، اخیرا دست به دامن کمک‌های دیگری شدند تا بتوانند در این کار سخت نتایج بهتری به دست آورند، و چه کسی بهتر از حیوانات ساکن این مناطق؟ آنها تعدادی از فیل‌های دریایی را به دوربین‌ها و سنسورهایی مجهز کردند تا زمانی که در آب‌های زیر یخ‌های قطبی شنا می کنند، اطلاعات مربوط به این نواحی غیر قابل دسترس را نیز جمع آوری کنند. این دانشمندان عقیده دارند که قسمتی از آب‌های اقیانوس که در این نواحی و زیر یخ‌ها قرار دارند، نقش مهمی را در تغییرات و همچنین جریان‌های آبی موجود در عمق آب ایفا می کنند. اما از آنجا که رفتن به آنجا غیر ممکن و یا تنها در دفعات محدود و بسیار پر هزینه ممکن می‌شود، این حیوانات را به عنوان دستیار خود به کار گرفتند. این تیم تعداد ۲۰ عدد از این پستانداران عظیم را به تجهیزات لازم مجهز کردند و هر روز در مجموع ۶۰ بار آنها را به آب می‌فرستند و به طور میانگین روزانه ۴ شیرجه موفق به کسب اطلاعات به دست می آید. البته نیازی به نگرانی نیست، چرا که این دوربین‌های ۱۰۰ تا ۲۰۰ گرمی نمی توانند هیچ مزاحمتی برای این فیل‌های دریایی ۶ متری که ۴۰۰۰ کیلومتر وزن دارند، ایجاد کنند.

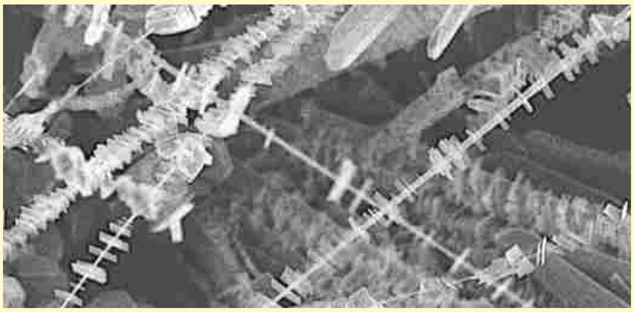




چرخ‌های آینده

فقط چند هزار سال طول کشید! اما بالاخره یک نفر دوباره چرخ را اختراع کرد و باید اعتراف کنیم که در کمال تعجب خیلی بهتر از چرخ‌هایی که به شکل کنونی در جهان وجود دارد عمل می کند. "دیوید پاتریک" که نام این چرخ را "چرخ لبه دار" نامیده است، به طور اتفاقی این ایده به ذهنش رسید. این چرخ‌های نرم و بادی، شکلی شبیه مربع دارند که یعنی ۴ گوشه دارند و دایره‌ای نیستند. شاید تصور کنید که یک چرخ مکعب شکل کاملا نامناسب خواهد بود و تکان‌های بسیاری ایجاد می کند. اما در مقایسه انجام شده با چرخ‌های دایره‌ای مشاهده شد که حرکتی نرم‌تر و سریع تر از آنها دارند. راز این حرکت نرم و یکنواخت در جنس این چرخ‌ها و نیز شکل لبه دار آن است که آن را قادر به حرکت سریع و روان بر روی تمامی سطوح می‌سازد. همچنین این شکل چرخ باعث می‌شود تا سطح تماس چرخ با زمین به حداقل برسد که نتیجه آن کاهش اصطکاک و افزایش سرعت گردش چرخ است. هم اکنون از این چرخ‌ها در اسکیت بورد استفاده شده است و مسابقاتی نیز مخصوص اسکیت بوردهایی با این چرخ‌ها انجام شده تا عملکرد چرخ‌ها را هر چه بهتر مشاهده کنند و کشفیات به دست آمده از اهداف مورد نظر نیز فراتر رفت. با بهبود و ارتقای کیفی این نوع چرخ، شاید بتوان در آینده‌ای نزدیک از آن برای خودروها، ربات‌ها و سایر وسایل استفاده کرد.





سیخ کباب نانو

محققین دانشگاه کارولینای شمالی به تازگی ساختاری از کریستال‌های سولفید ژرمانیوم ساخته‌اند که ظاهری بسیار شبیه به سیخ کباب دارد و نامش را هم به دلیل همین ظاهر جالبش، "سیخ کباب نانویی" گذاشته‌اند. البته تشکیل چنین ظاهری از روی عمد نبوده و هدف از پروژه، ساخت مواد مناسب‌تر برای استفاده در سلول‌های خورشیدی نوین، بوده است. چینش کریستال‌ها در این ماده که برای استفاده در سلول‌های خورشیدی سه بعدی به کار خواهند رفت به گونه‌ای خواهد بود که علاوه بر جذب بهتر نور خورشید، بازده تبدیل انرژی آن به الکتریسیته نیز بالاتر بوده و طول عمر بیشتری نیز خواهند داشت. ترکیب صفحه‌های نانو که سیم‌های نانویی مانند یک سیخ از میانشان عبور کرده‌اند، منجر به تولید صفحه‌های موازی می‌شود که هم فضای کمتری اشغال می کنند و هم اجازه عبور نور را به لایه‌های بعدی و افزایش ضریب جذب را می دهند. بازده این ساختار به قدری متفاوت است که توجه دانشمندان را به الگوبرداری از آن در تولید سایر موارد کریستالی هم به خود جلب کرده است.

من همه نوع غم را مدیون فقر و ناکامی‌های زندگی می‌دانم • آلبرت اینشتین

ردپای خاطره...



از: سیروس گنجوی

قسمت دوم

چانه‌زنی به سبک غربی!

دفعه اولی که "دانیل" و "استفان" آمدند خانه ما ـ چون هنوز آدرس ما را بلد نبودند ـ من راهنمایشان شدم. در آن زمان، در شهرک "قدس" زندگی می‌کردیم. سر راه، مقابل یک گل فروشی توقف کردند تا یک دسته گل بخرند. من هم پیاده شدم و همراه "استفان" به داخل مغازه رفتم. مغازه‌ای آشنا بود!

اولین باری که از این گلفروشی خرید کردم، هر قیمتی که گفت روی پیشخوان گذاشتم. اصولا از چانه زدن خوشم نمی‌آید. فروشنده در حالی که لبخندی از سر رضایت می‌زد، مبلغی از پول گل را به من پس داد و گفت: آقا، چون شما اهل چانه زدن نیستید، این مبلغ را که معمولا بابت چانه زدن در نظر می‌گیریم ـ به شما باز می‌گردانیم!! چانه زدن برای بیشتر مردم ما یک عادت شده است!

دفعات بعد هم که از این مغازه گل می‌خریدم ـ چون می‌دانستند که چانه‌ای در کار نیست ـ انصافا مایه کاری حساب می‌کردند!

اما آن روز، وقتی با "استفان" وارد مغازه شدیم، او دسته گل زیبایی سفارش داد، اما هنگام تحویل، شروع کرد به چانه زدن! آن هم چه چانه زدنی!!!

گل فروش، نگاهی به من انداخت و من هم با ایما و اشاره به او فهماندم که اشکالی ندارد، بهش تخفیف بدهد، بعدا با من حساب کند! او هم ۲۰۰ تومان (به نرخ آن زمان) تخفیف داد و ما از مغازه بیرون آمدیم. به "استفان" گفتم: من که ایرانی هستم و حقوق خود را به ریال دریافت می‌کنم هیچ وقت با مغازه‌دارها چانه نمی‌زنم تو چه طور این قدر با این گل فروش درستکار چانه زدی؟!

او در پاسخ گفت: قبل از آمدن به ایران، به ما اکیداً سفارش شد که مراقب فروشندگان ایرانی باشیم، زیرا آنها از خارجی‌ها پول زیادتری می‌گیرند. و هرگز نباید بدون چانه زدن، چیزی از آنها بخریم!!

فردای آن روز، هنگامی که ۲۰۰ تومان گل فروش را پس می‌دادم، گفته مهمانان خارجی خود را برایش نقل کردم که کلی خندید، اما این موضوع را انکار نکرد!!!

ما هم زمانی که تازه به این شهر ساحلی زیبا (عباس آباد تنکابن) کوچ کرده بودیم، دیدیم که کسبه اینجا، ما تهرانی‌ها را هم به چشم همان خارجی‌ها می‌بینند و همه چیز را دولا پهنا حساب می‌کنند! اما حالا که سالیانی از آن زمان گذشته، دیگر ما را از فهرست تهرانی‌ها خط زده‌اند! و دریافته‌اند که همگی با هم هموطن هستیم و نباید اجحافی به یکدیگر روا داریم!

اما خودمانیم، بعضی از ما ایرانی‌ها در مواقع اضطراری به جای آن که به یکدیگر کمک کنیم ـ همین که بوی پول به مشاممان می‌رسد ـ یک اقیانوس بی‌رحم می‌شویم! یادم می‌آید چند سال پیش، که برف سنگینی در خطه شمال باریده بود، فروشندگان، گالش‌های لاستیکی را که قیمتش از جفتی ۱۵۰۰۰ تومان تجاوز نمی‌کرد، به بهای جفتی یکصد هزار تومان به همشهریان بحران زده خود فروختند!! و این به راستی مایه تاسف بود!

اسپرانتوی ایرونی!

یک روز صبح، تازه از خواب بیدار شده بودم که تلفن زنگ زد و صدایی از آن طرف سیم گفت:

ـ اَلام سا ـ اِسر پا ـ اطوری چا!

حسابی گیج شدم. فکر کردم لابد یکی از سرنشینان سفینه فضایی، روی کره زمین جا مانده و از قضای روزگار، چون از دوران قبل از تولد!! با من آشنایی داشته به من زنگ زده تا درخواست کمک کند!

اما وقتی طرف، خودش را معرفی کرد فهمیدم "رسول" دوست زمان تحصیل من است که علاوه بر روزنامه نگاری، در رشته زبان شناسی، مطالعات شخصی می‌کرد. او ذاتا آدمی شوخ طبع و قدری هم داش مسلک بود. خواب آلود گفتم:

ـ پسر، این چه زبونیه که حرف می‌زنی؟!

پاسخ داد:

ـ این زبون هنردوستان کوچه و بازار تهران قدیم است. بهش میگن "اسپرانتوی ایرونی"! تو نمیری همین دیشب یاد گرفتم. خواستم تو اولین نفری باشی که آن را می‌شنوی. می‌خوام برم چاله میدون، معلم خصوصی بگیرم!!

گفتم:

ـ این همه زبون، تو دیگه دهکده جهانی بی‌مشتری مونده، حالا می‌خواهی یاد بگیری که چی بشه؟

گفت:

ـ این هم یه جور زبون مخفیه. خوبیش اینه که وقتی حرف می‌زنی، هیچ عالم و آدمی متوجه نمیشه که چی می‌گی!

پرسیدم: خب، حالا ترجمه کن ببینم اول صبحی به من چی گفتی؟

ـ هیچی، گفتم: "سلام پسر، چه طوری؟"

ـ اما من که چیزی سر در نیاوردم!

ـ گفتم که، هیچ کس سر در نمی‌آره. حالا گوش کن تا گره این زبونو برات وا کنم. خیلی آسونه:

از سر هر کلمه، حرف اولش را بردار، بگذار آخر کلمه و بر وزن (آ) تلفظ کن. سپس به جای حرفی که برداشتی، متناسب با صدای آن، (اَ ـ اِ ـ یا ـ اُ) بگذار. به همین سادگی!

مثلا کلمه "رفت" می‌شود "اَفت را"... کتاب می‌شود: "اِتاب کا"... "گفت" می‌شود: "اُفت گا"! در ضمن، بعضی کلمات، بی‌قاعده‌اند و معنی جداگانه دارند. مثلا به پول می‌گویند "نَشِت" (بر وزن "تنش"!

پرسیدم: اگه بخوای به یه نفر بگی "دوستت دارم" چه جوری می‌گی؟

او پاسخ داد: "اوستت دا ـ آرَم دا"!

گفتم:

ـ برو بابا! با این زبونت، ما را از هر چی دوست داشتن بود بیزار کردی!!!

ادامه دارد

پاسخ به نامه‌ها

آقای مصطفی باقری پسندی ـ تهران

سلام. از لطف شما که با قلم من مانوس بوده‌اید بسیار سپاسگزارم. شما تلفنی گفتید که اهل همین شهر ساحلی شمال هستید که من در آن زندگی می‌کنم. افتخار می‌کنم که در شهر زیبای شما "عباس آباد" اقامت دارم. برایتان آرزوی موفقیت می‌کنم.

خانم اسماء ـ رامسر

سلام. در خاطراتم می‌کوشم خودم باشم و حوادث خوب و بد را همان طور که اتفاق افتاده بی‌طرفانه تعریف کنم. البته قدری هم طنز چاشنی مطالب می‌کنم. از اینکه مورد پسندتان واقع شده سپاسگزارم.

آقای بهرام قزلباش شاملو ـ شیراز

سلام. از محبت شما نسبت به این کمینه و مجله محبوبتان ممنون. خواسته‌اید خاطره و یا مطلبی درباره ایلات و عشایر ایران ـ به ویژه از زمان قاجار ـ نوشته شود. متاسفانه خودم شخصا خاطره‌ای به یاد ندارم، اما اگر خودتان مطلب جامعی در این باره به دفتر مجله ارسال کنید ممنون خواهیم شد. من هم با شما هم عقیده‌ام که به ایلات و عشایر کشورمان ـ که نقش تعیین کننده‌ای در بقای ایران داشته‌اند ـ بی‌مهری شده است. تنها یک فیلم از جریان کوچ ایل قشقایی در آرشیوها وجود دارد که آن هم به دست خارجیان ساخته شده است! موفق باشید!

آقای مهدی نارکی ـ گچساران

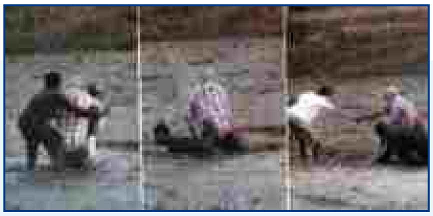
سلام. خاطره‌ای را که درباره پرواز خود به خود لیوان و وسایل خانه تعریف کردید هر چند باور نکردنی به نظر می‌رسد، اما برایم بفرستید تا بدون اظهارنظر در صفحه "رمزها و رازها" چاپ شود! موفق باشید!

کریم ملکی

نجات دو توریست توسط یک فرشته

مرد تایلندی دو توریست سالخورده را که در گل و لای رودخانه کرابی در جنوب تایلند گیر افتاده بودند از مرگ حتمی نجات داد.

هفته گذشته زوج توریستی برای عکاسی در رودخانه کرابی تایلند وارد باتلاق شدند، اما کم کم در آن فرو رفتند و در همین زمان مرد تایلندی شجاعی که ناظر ماجرا آنها بود، با تلاشی توصیف نشدنی آن دو را نجات داد. مرد ماهیگیر در مورد این حادثه گفت: برای بیرون کشیدن آنها هیچ امیدی نداشتم، اما ناامید هم نشدم، چرا که آنها در گل و لای به تدریج فرو می‌رفتند، پس از خدا کمک گرفتم و به آنها نزدیک



شدم و با همت خداوند در حالی که فشار زیادی را تحمل می‌کردم، آنها را از گل بیرون کشیدم. این زوج خوش شانس هم پس از نجات گفتند: در حین عکاسی از پرندگان به آسمان نگاه می‌کردیم و متوجه فرو رفتنمان در گل و لای نشدیم و وقتی به خود آمدیم که راه برگشتی نداشتیم، ولی خدا را شکر که این مرد مهربان متوجه ماجرا شد و ما را از مرگ حتمی نجات داد. مرد تایلندی در ادامه گفت: ابتدا سعی کردم برای بیرون کشیدن این زوج از چوب پایه عکاسی و کوله پشتی آنها استفاده کنم، اما موفق نشدم و در نهایت وقتی تمام درها را بسته دیدم، از بدن خود استفاده کردم و در حالی که نقش یک پل را بازی می‌کردم آنها را بیرون کشیدم. البته من فرصت بسیار کمی داشتم و اگر منتظر تیم امدادی می‌شدم دیگر نجات این زوج ناممکن بود!

به سایت‌های ازدواج اعتماد نکنید

شرایط سایت‌های همسریابی موقت قانونمند و قابل اعتماد نیست و وجود هویت‌های جعلی و غیرواقعی در این سایت‌ها بسیار خطرآفرین است.

رئیس پلیس فتا با بیان این مطلب گفت:
سایت‌های ازدواج موقت غیرقانونی است و در واقع این مراکز فاقد مجوز هستند اما متاسفانه این سایت‌ها اقدام به عضوگیری و جمع آوری اطلاعات شخصی افراد کرده و آنها را بدون اجازه فرد در اختیار دیگران قرار می‌دهند. گفتنی است در این گونه سایت‌ها افراد مجرم با بیان شرایط ویژه، به دنبال اهداف غیراخلاقی هستند. البته برخی از این سایت‌ها از این اطلاعات با اهداف تجاری و تبلیغاتی نیز استفاده می‌کنند که منجر به بروز جرم و آسیب‌های اجتماعی و فردی می‌شود.

خانم‌های جوان بخوانند

پسر جوانی که سوار بر خودروی پدر و با همدستی دوستان در خیابان‌های تهران پرسه می‌زدند و به شکار زنان می‌پرداختند، به دام افتادند.

چندی پیش پرونده دختری ۲۲ ساله که در میدان هفت تیر طعمه دو شیطان‌صفت شده بود روی میز بازپرس جنایی تهران قرار گرفت و این جریان خیلی زود ابعاد گسترده‌تری پیدا کرد و هنوز یک هفته نگذشته بود که زن دیگری از سوی سرنشینان ارابه شیطان شکار شد و در حالی که پلیس به این باور رسیده بود که با مجرمان حرفه‌ای مواجه است، چهره یکی از این شیاطین در آلبوم سابقه دارها پیدا شد. همین سرنخ کافی بود تا پس از چند عملیات ویژه هر دو مرد خطرناک دستگیر شده و در بازجویی‌ها به شکار ۸ زن و دختر مسافر اعتراف کنند. اما این پایان ماجرا نبود، چرا که با انتشار تصاویر دو شیطان در جراید ۹ زن جوان دیگر به پلیس مراجعه کرده و فاش ساختند آنها نیز در دام این شیاطین گرفتار شده بودند. یکی از زنان گفت: برای خرید مانتو به میدان هفتم تیر رفتم. پس از خرید می‌خواستم به خانه بروم. وقتی کنار خیابان سوار این خودروی خاکستری با شیشه‌های دودی شدم که دو پسر جوان دیگر سرنشینان آن بودند، در بین راه راننده تغییر مسیر داد، هر چه اعتراض کردم ناگهان پسری که در صندلی جلو نشسته بود به عقب آمد و با چکش و فندک روشن مرا تهدید به مرگ کرد، سپس پول و طلاهایم را از من گرفت و آنها با تهدید چاقو مرا تسلیم خواسته‌های شومشان کردند.



دریافت بیمه بیکاری دروغین

هفته گذشته مرد جوانی که خود را مدیر عامل شرکت فنی، مهندسی برق معرفی می‌کرد، با مراجعه به پلیس آگاهی مازندران ادعا کرد، منشی سابق شرکت مهر اداره را دزدیده و با جعل امضای وی نامه گواهی خدمت طولانی مدت برای خود تنظیم کرده و به اداره کار ارائه داده است. بر اساس ادعاهای این مرد، منشی سابق شرکت بر اساس مدت زمانی که در شرکت وی کار کرده بود نمی‌توانست از این میزان بیمه بیکاری بهره‌مند شود، ولی با ارائه این نامه جعلی موفق به گرفتن مدت طولانی‌تری از بیمه بیکاری شده است. با توجه به این اظهارات ماموران مبارزه با جعل و کلاهبرداری اداره آگاهی، تحقیق در این باره آغاز شد و ماموران دریافتند، زن ۲۸ ساله که مژگان نام دارد، در زمان فعالیتش با سوءاستفاده از مهر شرکت و جعل امضا کلاهبرداری کرده است. بدین ترتیب ماموران با انجام تحقیقات بیشتر از شاکی دریافتند متهم به جعل با سوءاستفاده از مُهر شرکت و اوراق مربوط به بیمه بیکاری، نمونه قرارداد کار، معرفی نامه به اداره کار و رفاه اجتماعی را جعل کرده و از آن طریق با استفاده از اسناد جعلی به مدت چند ماه از بیمه بیکاری بهره‌مند شده است. بدین ترتیب ماموران با تحقیقات و شناسایی، وی را دستگیر و بازداشت کردند.

شاهزاده عربستان بازداشت شد

پلیس لس آنجلس، شاهزاده عربستان را به جرم آزار و شکنجه دو زن جوان بازداشت کرد!

شاهزاده ماجد بن عبدا... ۲۹ ساله پسر ملک عبدا...، با اتهامات سنگینی چون آزار و اذیت و شکنجه چندین زن آمریکایی روبرو است. این شاهزاده ثروتمند عربستانی ملکی ۳۷ میلیون دلاری در منطقه "بورلی هیلز" دارد و در حال حاضر زنان زیادی به اتهام



آزار و اذیت از او شکایت دارند. ماجد یکی از ۳۵ شاهزاده ملک عبدا... است که با ثروت کلان پدرش در آمریکا زندگی اشرافی دارد. همسایگان این شاهزاده اظهار داشتند: شبانه صدای جیغ و گریه دو زن را شنیده‌اند و موضوع را به پلیس خبر دادند و پس از حضور پلیس او بازداشت شد و در صورت تایید جرم او به یک سال زندان و پرداخت ۳ هزار دلار جریمه نقدی محکوم خواهد شد. ثروت خانواده سلطنتی آل سعود ۲۱ میلیارد دلار برآورد شده است و این شاهزاده در حال حاضر سه مورد آزار و اذیت دختران و زنان آمریکایی را در پرونده خود دارد.

انسان آنقدر وقت ندارد که نیمی از عمرش را صرف نزاع و ستیزه کند ● آبراهام لینکلن

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۸۹)

مصطفی گلیاری

سلسله‌ی افشاریه

کریمخان زند، شاهی که تاج را نخواست

در شماره‌ی پیش خواندید که نادرشاه افشار پیش از آن که کشته شود، جانشینانش را کور کرد یا کشت بنابراین چون بی جانشین بود، سردارانش شورش کردند. کریمخان زند از همین سرداران شورشی بود که با برخی از سرداران دیگر متحد شد و یکی از شاهزادگان صفوی را بر تخت نشاند و نامش را شاه اسماعیل سوم صفوی گذاشت. او اسماً شاه بود ولی این کریمخان بود که کشور را اداره می کرد. پس از مرگ شاه اسماعیل، کریمخان پسران او را شاه نکرد و خودش را وکیل الرعایا خواند. شرحی نیز از زندگی کریمخان خواندید. با میرمهنا نیز آشنا شدید که پدرش را کشته بود و دزد دریایی شده بود و با هلندی‌ها می جنگید. کریمخان زیاد به او سخت نمی گرفت اما یک بار که ناچار شد با او بجنگد، موفقیتی به دست نیاورد.



رقیب سرسخت

کریمخان از روزی که تصمیم گرفت ایران را ساماندهی کند، با شورش‌های زیادی روبرو شد که نخستین آنها قیامی در گرگان بود به رهبری "**محمد حسن خان قاجار**". او مهمترین رقیب کریمخان بود که حتی توانست آزادخان افغان را شکست بدهد و مازندران را از او بگیرد و قوی‌تر شود. این خان قاجار می خواست گیلان را نیز فتح کند اما چون شنید سپاه کریمخان به سوی شمال می آید، گیلان را رها کرد و به گرگان برگشت. کریمخان قزوین، رشت و لاهیجان را گرفت و سمت گرگان رفت. هفته پیش خواندید که به دلیل نامساعد بودن هوا و خیانت سلیم خان قراخلو از خان قاجار شکست خورد. کریمخان پس از این شکست تصمیم گرفت رقیب دیگرش علیمردان خان بختیاری را سرکوب کند. او در محلی به نام هارون آباد با بختیاری‌ها جنگید و قتل عامی مفصل راه انداخت. بعد به جنگ آزادخان افغان رفت و شکست خورد و به قزوین برگشت. پس از تقویت سپاهش بار دیگر به آزادخان تاخت. تقریبا هم پیروز شد اما چون افغان‌ها راه تدارکاتی او را بسته بودند، به دلیل کمبود آذوقه و سرما شکست خورد و بسیاری از سپاهیانش کشته شدند.

کریمخان بسی نومید شد و تصمیم گرفت از سیاست و نظامی گری کناره بگیرد و به هند برود و درویش شود اما امیران دشستان با تمام افراد خود پیش او شتافتند و خواهش کردند ایران را رها نکند. کریمخان قبول کرد و به کمک آنها سپاهی آراست و در سومین جنگش با آزادخان پیروز شد و سپاهش را درهم کوفت و پراکنده کرد. آزاد به آذربایجان گریخت. محمد حسن خان قاجار که از قبل در فکر نابودی آزادخان بود، از فرصت سود جست و از گرگان به آذربایجان تاخت و آزادخان را حسابی درهم کوفت. آزادخان به والی بغداد پناه برد اما او را راه ندادند و گفتند ما بی طرف هستیم. آزادخان به یکی دو جای دیگر هم پناه برد اما کسی او را نپذیرفت، ناچار به دامان کریمخان پناهنده شد. خان زند او را با جوانمردی و یا شاید به دلیل سیاست پذیرفت و یکی از رقیبان خود را زیر چتر خودش کشید.

کریمخان پس از این ماجرا به سوی شیراز رفت تا آنجا را فتح کند. شیرازی‌ها که آوازه مهربانی و جوانمردی او را شنیده بودند، به پیشوازش آمدند و شهر را در اختیارش گذاشتند. خان زند کمی در شیراز استراحت کرد و از وضع بی‌مثال شیراز لذت برد سپس آستین بالا زد و به سرکوبی گردنکشان لار و دشتستان رفت و آن منطقه را آرام کرد آنگاه به سوی اصفهان رفت. در همان زمان بود که رقیب قدرتمندش محمد حسن خان قاجار با بیست هزار جنگجو به اصفهان می‌رفت. کریمخان یکی از سردارانش را به نام "شیخ علی‌خان زند" به جنگ خان قاجار فرستاد. دو سپاه زند و قاجار نزدیک اراک به هم رسیدند. در این جنگ قاجارها پیروز شدند.

کریمخان بی‌درنگ هرچه سپاه داشت، جمع کرد و به جنگ قاجارها رفت که باز هم شکست خورد و به شیراز گریخت. خان قاجار اصفهان را فتح کرد و به شیراز رفت و آنجا را محاصره کرد. در این جنگ که سومین جنگ زندیان و قاجارهاست، محمدحسن خان به دلیل کمبود آذوقه و حمله دلیرانه شیخ علی‌خان زند شکست خورد و شیراز را رها کرد و به تهران رفت تا از آنجا به گرگان برود ضمن این که برخی از قاجارها علیه خان قاجار شوریده بودند و باید می‌رفت اوضاع داخلی را آرام می کرد.

شیخ علی زند دنبالش کرد و او را دوباره در اشرف(بهشهر) شکست داد. محمدحسن خان و سپاهش جان خود را برداشتند و گریختند. هنگامی که داشتند از روی پلی می گذشتند، پای اسب محمدحسن خان قاجار لغزید و او را زمین زد. یکی از امیران قاجار به نام "**محمدعلی خان دَولّو**" که کینه‌ای قدیمی از خان قاجار داشت، شمشیر کشید و او را کشت و سرش را برای خودشیرینی به اردوی شیخ علی زند فرستاد. زندیان، سرِ محمدحسن خان قاجار را به تهران بردند و به پای کَریمخان انداختند. خانِ زند دستور داد آن را با مُشک و گلاب شستند و با احترام در بارگاه حضرت شاه عبدالعظیم(ع) به خاک سپردند.

پس از کشته شدن خان قاجار، خاندانش به ترکمانان پناه بردند و چندی بعد به خودِ کریمخان پناه آوردند. شرحش را کمی بعد خواهید خواند. خان زند پسرهای محمدحسن‌خان را که "حسین‌قلیخان" و "آغامحمدخان" نام داشتند به دربار خود برد و از آنها نگهداری کرد. آغامحمدخان همان است که سلسله قاجار را بنیان گذاشت. کریمخان برای اینکه دشمنی قاجار و زند را کمرنگ کند، خواهر محمدحسن خان قاجار را عقد کرد. با مرگ محمدحسن خان قاجار تمام شهرهای ساحلی دریاچه خزر به تصرف خان زند درآمد و از آن به بعد سراسر ایران بجز کرمان و خراسان در اختیار کریمخان بود. او نمی‌خواست خراسان را از شاهرخ میرزای افشار بگیرد و اجازه داد این شاهزاده نابینا در آن منطقه حکومت کند.

سرکوبی شورشیان

حالا تنها رقیبی که مانده بود، "فتحعلی خان افشار" نام داشت که در آذربایجان حکومت می کرد و سپاه جمع می کرد تا به زندیان بتازد.

خان زند نیز سپاهی فراهم کرد و به آذربایجان تاخت. تاکتیکش این بود که در اولین جنگ به شکست وانمود کند.

پس از اینکه افرادش عقب نشینی تاکتیکی کردند، فتحعلی خان جرأت گرفت و بی‌گدار به آب زد و تاختن گرفت. ناگهان افراد زند از نهانگاه بیرون جستند و سپاه دشمن را شکستند. خان افشار ناچار شد به قلعه ارومیه بگریزد. کریمخان قلعه را محاصره کرد. این محاصره ۹ ماه طول کشید و در این مدت اتفاق‌هایی افتاد:

فتحعلی‌خان افشار در محاصره که بود، گروهی را مأمور کرد خود را به خیمه کریمخان برسانند و او را ترور



کریم خان

کنند. آنها با خریدن برخی از محافظان خان زند، به خیمه او رفتند اما خواب کریمخان سبک بود و قبل از اینکه آنها موفق شوند، دو تایشان را کشت، بقیه هم دستگیر شدند. کریمخان بی‌درنگ فرمود خائن‌ها را پیدا کردند و گردن آنها را زدند. برخی از مورخان نیز نوشته‌اند که توطئه ترور کریمخان فاش شد و خیانتکاران قبل از اقدام دستگیر و اعدام شدند.

اتفاق دوم، نابینا کردن سردار ارزشمندش شیخ علیخان زند بود که خدمات شایسته و دلیرانه‌ای کرده بود. درباره علت مجازات کردن او دو روایت نوشته‌اند: در ماجرای ترور کریمخان، یکی از مظنون‌ها همین شیخ علی بود بنابراین مجازات شد. روایت دوم: به کریمخان گزارش دادند که شیخ علیخان به مردم ستم می کند و بیش از اندازه از آنها مالیات می‌گیرد و چون عدالت یکی از اصول مهم کریمخانی بود، دستور داد او را نابینا کردند.

پس از اینکه ۹ ماه از محاصره قلعه ارومیه گذشت و فتحعلی خان دید به‌زودی قلعه سقوط خواهد کرد، با گروهی از بزرگان به اردوگاه کریمخان رفت و تقاضای بخشش کرد. خان زند تقاضایش را پذیرفت و توانست یکی دیگر از دشمنانش را رام و زبون کند. درس بگیریم که بخشش باعث عزت ما می‌شود.

پس از این وقایع گروهی از اعراب "بنی کعب" که در کرانه اروند رود ساکن بودند، به رهبری "شیخ سلیمان" تصمیم گرفتند علیه "عمرپاشای عثمانی" که حاکم بغداد بود، بشورند زیرا این اعراب شیعه بودند و عمرپاشا که از دولت عثمانی و سُنی بود، آنها را می‌آزرد. شیخ سلیمان قایق‌های بزرگی تهیه کرد و مدخل اروند را بست و کشتی‌های تجاری عثمانی‌ها را توقیف کرد. عمرپاشا از امپراتور عثمانی چاره خواست.

سلطان عثمانی به او گفت از کریمخان کمک بخواهد. خان زند که از آنهایی بود که هر کس کمکی می‌خواست، دست رد بر سینه‌اش نمی‌زد، گروهی از تفنگچی‌های تنگستانی را برای سرکوبی اعراب بنی کعب فرستاد. والی بصره هم کمک کرد تا تفنگچی‌ها از کارون بگذرند. هنگامی که تفنگچی‌ها به شیخ سلیمان بنی کعبی تاختند. این شیخ یکی از افراد محترم را که میرزا محمدعلی نام داشت، به دستبوس خان زند فرستاد و پیام داد که ما شیعه‌ایم. تو هم شیعی هستی. چه شده که با دشمنان ما همکار شده‌ای؟ جنگ را علیه ما قطع کن، ما نیز قول می‌دهیم خراجگزار شویم. کریمخان شفاعت میرزا را پذیرفت و بنی کعب‌ها را رها کرد و به سرکوبی شورشیان **بهبان** رفت و آنها را نیز سر جایشان نشاند و سراسر جنوب ایران آرام و رام شد.

ماجرای آغامحمدخان قاجار

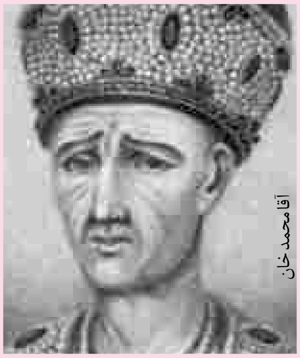
در این دوره از آغاز فعالیت‌های کریمخان برای ساماندهی ایران پانزده سال گذشته بود و کشور به آرامش رسیده بود و همه جا غیر از خراسان به فرمان او بودند. خراسان را نیز گفتم که خودش به شاهرخ افشار داده بود. در این پانزده سال کریمخان برای یکپارچه کردن ایران کوشش فراوانی کرد و پس از اینکه در کارش موفق شد، تصمیم گرفت استراحت کند بنابراین به شیراز رفت و آنجا را پایتخت اعلام کرد.

او تنها شاهی بود که تاج بر سر نگذاشت و خود را شاه نخواند. می‌گفت عنوان وکیل الرعایا را از لقب شاهنشاهی بیشتر دوست دارم. کریمخان از این تاریخ تا هنگام مرگش ایران را در آرامش نگاه داشت و غیر یک شورش، اتفاق دیگری نیفتاد. این شورش هم داستانی دارد:

محمدحسن خان قاجار را که یادتان هست؟ و خواندید که دو پسر داشت که به کریمخان پناه بردند. حسین قلی خان قاجار که جوانی رشید و ساده دل بود، روحیه‌ای آرام و مطیع داشت اما آغامحمدخان قاجار بسی سرکش و کینه توز بود. او همان است که در پنج سالگی به فرمان "علیقلی خان عادلشاه" خواجه شده بود. قبل از اینکه این دو برادر از ناچاری به دربار کریمخان پناه بیاورند، آغامحمد خان گروهی از ترکمانان را متحد کرد و به استرآباد و مازندران تاخت اما کاری از پیش نبرد و حاکم مازندران دستگیرش کرد و با برادرش به شیراز فرستاد. خان زند از گناه آنها گذشت و فرمود مانند اعضای خانواده خودش در دربار زندگی کنند. کمی بعد آغامحمدخان به برادرش گفت از کریمخان حکومت یکی از ولایت‌ها را بخواهد. کریمخان خواسته او را پذیرفت و حسین‌قلی خان را به حکومت دامغان مأمور کرد. آغامحمدخان او را تشویق کرد که شورش کند. حسینقلی شورید و ساری را گرفت و با دستوری که آغامحمدخان قبلا به او داده بود، حاکم مازندران را که آنها را دستگیر کرده بود، کشت و خود را "**جهانسوز**" نامید و مدعی حکومت شد. کریمخان برادرش "زکی خان" را به سرکوبی او فرستاد. حسینقلی جهانسوز شکست خورد و به گرگان گریخت. زکی خان که بسی خشن بود، دمار از روزگار کسانی که به حسینقلی کمک کرده بودند، درآورد.

یک بار دیگر حسینقلی به تشویق آغامحمدخان شورش کرد. این بار نیز سرداران کریمخان او را شکست دادند. حسینقلی که دید زورش را ندارد، فرزند خردسالش را که "باباخان" نام داشت با هدایایی پیش کریمخان فرستاد و امان خواست. کریمخان او را بخشید و حتی باباخان را آزاد کرد و پیش او فرستاد. چند روز پس از آزادیِ باباخان دو نفر از خدمتکاران حسینقلی خان او را کشتند و سرش را برای کریمخان بردند تا پاداشی بگیرند. نقل است که کریمخان هیچ پاداشی نداد و آنها را که به آقای خود خیانت کرده بودند، از خود راند.

پس از این ماجرا، آغامحمدخان قاجار باز هم در دربار کریمخان زند ماند. او که ظاهری نحیف و



آقا محمد خان

صورتی پیر و بی‌ریش داشت، گوشه نشین شده بود و وانمود می کرد مردی زاهد و عابد و طالب علم است. پیوسته کتاب می‌خواند و سر درس علما می‌نشست. "**ژان گوره**" نویسنده "خواجه‌ی تاجدار" که ترجمه ذبیح‌الله منصوری است، درباره آغامحمد خان قاجار داستان‌ها نوشته که برخی از آنها خیالی است و اشکالی هم ندارد زیرا قصدش نوشتن داستانی تاریخی بوده. در آن کتاب نقل شده که آغامحمدخان در دربار کریمخان خود را به موش مردگی زده بود و کسی خبر نداشت که در سرش چه‌ها که نمی‌گذرد. او منتظر فرصت بود تا مانند تیر از چله کمان بجهد و ایران را قبضه کند. در بیست سالی که در آن دربار بود، هرگز کینه خود را بروز نداد و هرگز حرکتی نکرد که به او مشکوک شوند. معقول آدم زندگی می کرد و سرش توی کتاب بود. او بسیار مراقب بود که زیاد غذا نخورد زیرا می‌دانست که افراد خواجه برای خوردن و آشامیدن اشتهایی سیری ناپذیر دارند بنابراین چاق می‌شوند. آغامحمد خان مراقب بود چاق نشود تا بعداً بتواند سواری و جنگاوری کند. او به روغن فروشی که نزدیک محل سکونتش بود می‌رفت و روغن می‌خرید و با نان می‌خورد. روغن فروش با او بدرفتاری می کرد و چون می‌دانست در آن اطراف دکان دیگری نیست، روغن‌های مانده و بوگرفته خودش را به آغامحمدخان قالب می‌کرد. آغا هم هیچ نمی‌گفت و صبر می‌کرد. بعدها وقتی که به شاهی رسید، یکی از اولین دستورهایش این بود که روغن فروش را آوردند، روغن‌هایش را در دیگ بزرگی ریختند، زیر دیگ آتش افروختند و روغن فروش را در آن گذاشتند و سوخاری کردند.

ظاهر آغامحمدخان شبیه پیرزنان بود و به مردان شباهتی نداشت. صدایش زیغ بود، ریش و سبیل هم نداشت. قدیم‌ها شاهزاده‌های مدعی سلطنت را خواجه می‌کردند تا قیافه‌ای زبون پیدا کنند و مطمئن بودند هیچ مرد جنگجویی حاضر نخواهد شد فرمانده‌ای خواجه داشته باشد. در آن دربار هم هرکس که به قیافه و اندام آغامحمدخان نگاه می‌کرد، مطمئن می‌شد که او هرگز نخواهد توانست برای دولت زند خطری بیافریند مخصوصا که همیشه سرش در کتاب بود، با کسی هم جنگ و دعوا و لجاجتی نداشت. و اینها فقط ظاهرسازی بود و او به حرف خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی عمل می‌کرد که گفته: "مرغِ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش". و این درسی باشد برای کسانی که در تنگنا و بحران قرار دارند و بدانند که "صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند / بر اثرِ صبر نوبت ظفر آید". فعلا همین قدر از آغامحمدخانِ قاجار بس است تا وقتش برسد.

ادامه دارد

آن که خود را به کارهای کوچک مشغول می کند، چه بسا توانایی انجام کارهای بزرگ را ندارد
• لاروشفوکو

قصه یک آه

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آهِ "خاندان هانیه خانم" است که به جنوب رفت

سوءتفاهم



مصطفی گلیاری

یک ماه بود که از شهر لار به کرمانشاه آمده بودیم و در خانه هانیه خانم مستأجر بودیم. از دوستان مادرِ داداجهان بود. گیسوی فرفری و پوست سوخته و چشم‌های زغالی ولهجه‌اش او را اهل جنوب معرفی می‌کردند اما جامه‌اش محلی کُردی بود: جثه‌ای ریز وقدرتی درشت داشت. از کله سحر که برای نماز بیدار می‌شد، تا آخر شب جوشِ کار داشت. زنی پرفرزند و بی‌دختر بود. پسر بزرگش صامت، با پسرهای دیگرش فرق‌هایی داشت. از مدرسه گریزان بود، شرّ به پا می‌کرد، جانوران را آزار می‌داد، اگر چشم بزرگترها را دور می‌دید، مزاحم دختربچه‌ها و پسربچه‌های در و همسایه هم می‌شد. از برادر بعدیِ خودش پنج شش سال بزرگ‌تر بود.

خانه هانیه خانم حیاط بزرگی بود که دور تا دورش در دو طبقه اتاق ساخته بودند. دو زیرزمین خیلی بزرگ و تاریک و ترسناک هم داشت که در دو طرف حیاط بود. یکی از آنها آشپزخانه همگانی اهالی خانه بود که به زبانِ خودشان به آن می‌گفتند "مُدبَخ" که همان مطبخ است. زن‌ها از صبح مدام در مدبخ بودند و با هیزم یا نفت "چِشت (چاشت)" می‌پختند. آن خانه بسی شلوغ بود ولی از بعد از ظهر تا عصر چنان خلوت می‌شد که فقط پرنده در آن پر می‌زد زیرا زن‌ها که خسته کار بودند، پس از ناهار می‌خفتند.

در یکی از این خلوت‌ها بود که جوجه گنجشکی اشی‌مشی از لانه‌ای که در شکاف دیوار حیاط بود، افتاد و شد گنجشک من. بعد از ظهرهای خلوت او را به حیاط می‌بردم. پدر و مادرش زود متوجه می‌شدند و بالای سرمان پرپر می‌زدند و هی جیک جیک می‌کردند.

روزی هانیه خانم داشت برای نماز عصر با آبِ حوض دس‌ودین (وضو) می‌گرفت. آخرین مَسّ را که کشید، گفت: "خیلی گناه داره که بچه رو از مادرش دور کنن فرقی هم نمی‌کنه که بچه آدم باشه یا جوجه گنجیشک". و آهی عمیق کشید و چندی به آب حوض خیره شد. بعد زمزمه کرد: "لعنت بر شیطان رجیم" و رفت. در آن خانه، خانواده‌ای زندگی می‌کردند که دختربچه‌ای به اسم آذر داشتند. و چون مشق‌هایم را برایم می‌نوشت، دختر خوبی بود من هم شب‌هایی که باید می‌رفت نان بخرد، با او می‌رفتم. آنجا کوچه‌هایی بسیار تاریک و تنگ و پیچاپیچ و ترس‌آور داشت. بعضی شب‌ها هم "علی آقا جاویدان" "گذر را قُرق می‌کرد و قمه بر زمین می‌کوفت و نفس کش می‌طلبید. آن شب که با آذر به نانوایی رفته بودم، برایم تعریف کرد که پدرش برای حاج رحیم کار می‌کند و چند سال پیش وقتی که با او به جنوب رفته بود تا بار پارچه و ادویه و چای بیاورند، حاجی مبتلای هانیه خانم می‌شود و هفت شب و هفت روز جشن عروسی و بزن بکوب می‌گیرند. بعدش که می‌خواهند به کرمانشاه بیایند، خواهر هانیه خانم صامت را می‌زاید و خودش سر زا می‌رود. حاجی رحیم آن بچه را به فرزندی می‌گیرد اما خودش و هانیه خانم به همه می‌گویند صامت بچه آنهاست. به آذر گفتم مادر داداجهان گفته خودش دیده که هانیه خانم صامت را زاییده. آذر گفت: "بابام میگه صامت یه ساله بود که هانیه خانم و دی‌نسرین با هم دَسّه خویشک (دوستی خواهرانه) شدن. بعدش دی‌نسرین همه جا گفته تولدِ صامت رو دیده". از این حرف‌ها می‌زدیم و با نان به خانه برمی‌گشتیم. عصر بود. آفتابگیرهای حیاط خلوت بود. پشت بوته‌های شمعدانی نشسته بودم و اشی‌مشی را از این انگشت به آن انگشت می‌راندم تا بال بزند و بالش قوی شود. پدر و مادرش روی شاخه‌ای بودند و نگاهی حیران و پرسؤال داشتند. صامت از کوچه به حیاط آمد. سنگ‌ریزه‌ای برداشت و به شیشه خانه خودشان زد. هانیه خانم سر از روزن بیرون کرد. کمی به او و به حیاط نگاه کرد و به حیاط آمد و گفت:

"بیا تو. اینجا همه می‌بینن". صامت گفت: "همه شون خوابیدن... تازه گور باباشون که ببینن یا نبینن. حالا حقیقت رو بگو". هانیه خانم گفت: "لج نکن پسرم بیا بریم تو!". صامت دندان کروچاند: "من دیگه توی این خونه نمیام. اون شوهر خسیس و بداخلاق دیگه نمی‌تونه هی به من سر کوفت بزنه. زود باش بهم بگو پدرم کیه و کجاس؟ بعدشم باید توضیح بدی که چرا شوهرت به من میگه حروم‌زاده". اشی‌مشی را توی پیراهنم انداختم و پشت شمعدانی‌ها خَف کردم. هانیه خانم گفت: "لاالله الاالله! لعنت بر شیطان رجیم! بابات اگه ازت خشم می‌گیره، مال اینه که درس نمی‌خونی و کارای بد می‌کنی. تو هم مثل برادرای دیگه‌ت با تربیت باش تا ببینی بابات چقدر دوست داره. اگه یه خورده مدرسه بری و خوندن نوشتن و حساب کتاب یاد بگیری، تو رو می‌بره تجارتخونه و پیشکارش میشی اما تو..." صامت در حرفش نشست: "من خبر دارم که شوهر تو بابای من نیست سرِ همینم هست که منو دوست نداره. منم می‌خوام برم. فَقط بگو بابام کیه و کجاس؟"

"هانیه خانم مشغول آرام کردن او شد و می‌گفت اسیر وسوسه شیطان نشو. صامت عصبی بود و مدام از نام و نشان پدرش می‌پرسید. درِ حیاط باز شد و حاج رحیم داخل شد. تا صامت را دید، چوبی از کنار دیوار برداشت و با فریاد حمله کرد. صامت جاخالی داد و به بام گریخت. هانیه خانم لب گزید و به حاجی گفت: "خیلی بهش سخت می‌گیری!" حاجی صلواتی به اعصاب خودش نثار کرد و گفت: "از صندوق حجره پول برداشته". هانیه خانم گفت: "زشته! بلندِ حرف نزن! چقدر برداشته؟ طلاهامو می‌فروشم غرامت

میدم". حاجی گفت: "پولش مهم نیست. من نمی‌خوام سر سفره‌ی من بشینه، دزدی هم بکنه. خلاص!" و رفت. هانیه خانم به بام نگاهی کرد و به خانه‌اش رفت.

همسایه‌ها که از فریادها بیدار شده بودند، گوشه‌ی پُشدری‌ها را کنار زده بودند و به حیاط خالی نگاه می‌کردند. دادا را دیدم که از پله‌ها پایین آمد و به خانه هانیه خانم رفت. وقتی که پُشدری‌ها بسته شدند، از پشت شمعدانی‌ها بیرون خزیدم و به خانه هانیه خانم رفتم. دادا نگاهم کرد و پرسید: "اون چیه زیر پیرهنت؟" اشی‌مشی را بیرون آوردم و گفتم گنجیشک‌مه". دادا آن را از من گرفت و به هانیه خانم داد و گفت "بذارش یه جایی که نپره و خونه رو کثیف نکنه". هانیه خانم آن را در زنبیلی گذاشت و رویش را با پارچه پوشاند. کنار داداجهان دراز کشیدم و پلک بستم. داشتند درباره صامت حرف می‌زدند. دادا می‌گفت بهتر است او را بفرستی جنوب پیش خواهرت اینا. جواب هانیه خانم "چه می‌دانم" بود. دادا پرسید: "حاجی راست می‌گفت؟ صامت پول برداشته؟" هانیه گفت: "حاجی که دروغ نمیگه. حتما چیزی دیده که میگه پول برداشته". در با شدت باز شد. صامت با کفش داخل شد و گفت:

"شوهرت دروغ میگه. من پول برنداشتم. اگرم برداشته باشم، خوب کاری کردم". هانیه خانم گفت: "تو رو خدا آروم حرف بزن! راستِشو بگو که چقدر برداشتی تا برم غرامت بدم". صامت گفت: "من پول برنداشتم ولی اگه می‌دیدم پول دم دسته، به خدا قسم که برمی‌داشتم و جلو چشمایِ حاجی خسیس آتیش می‌زدم". دادا گفت: "از این حرفا زن خوب نیست. بابات هرچی می‌خواد، واسه تو و برادرات می‌خواد". صامت گفت: "خودتون خوب می‌دونین که حاجی پدرِ من نیست. منم قسم خوردم که اگه نام و نشان بابام رو بهم ندن، شر به پا می‌کنم". هانیه خانم گفت: "نمی‌دونم این حرفا رو کی فرو کرده توی مغز تو... ای صامت نادون! تو اولین بچه منی". صامت گفت: "منم می‌دونم تو مادر منی اما شوهرت بابای من نیست. خودت و بابام و همه هم میگن که من مثل بچه‌های دیگه حاجی نیستم. من لات و شرورم. از مدرسه بیزارم. دوست دارم همه رو اذیت کنم ولی بزنم به تخته بچه‌های دیگه‌ت گُلِ باغ تربیتن. بچه‌های دیگه‌ت کرمونشاهی هستن اما من جنوبی هستم و تا وقتی که اصل و نسَبَم رو پیدا نکنم، لج می‌کنم و شرور میشم".

در این حرف‌ها بودیم که حاجی هم با چوب آمد و کارش با صامت به مشاجره کشید. داداجهان دست مرا گرفت و به خانه خودمان رفتیم. کمی بعد صامت را از پشتِ پشدری دیدم که با دماغی خونین از خانه فرار کرد. حاجی هم به حیاط آمد و چوب را کنار دیوار گذاشت و رفت. خواستم بروم اشی‌مشی را بیاورم اما نرفتم چون در باز شد و آذر و مادرش داخل شدند. داداجهان با پودر پرتقال که خارجی بود و از بوشهر آورده بود، برای آنها شربت پرتقال درست کرد و فخر فروخت: "بخورین! زهری نیست! از اینا تو بازار ایران پیدا نمیشه..." و تا او بخواهد توضیحاتش را کامل کند، لیوان‌ها خالی شده بودند و پشت دست‌ها، دهان‌ها را پاک کرده بودند. بعدش وارد بحث صامت شدند. حرف‌هایشان تکراری بود. دادا اصرار می‌کرد که دی‌نسرین گفته است خودش دیده صامت در همین خانه متولد شده و پسر هانیه خانم و حاج رحیم است، مادر آذر هم انکار می‌کرد و قسم می‌خورد که وقتی که حاجی و هانیه از جنوب به کرمانشاه آمدند، صامت چند ماهه بوده. و روح امواتش را شاهد می‌آورد که شوهرش در جنوب شاهد همه چیز بوده و می‌داند که صامت خواهرزاده هانیه خانم است. بحث آنها به اندازه دو لیوان شربت پرتقال دیگر طول کشید و روی حرف خودشان دور زدند. آخرش معلوم نشد صامت کیست. و معلوم هم نشد که چه شد که هانیه خانم دست بچه‌هایش را گرفت و چفت در خانه خودشان را انداخت و رفت. کجا رفت و چرا رفتش را کسی نفهمید. من دنبالش دویدم و سر کوچه به او رسیدم و گفتم گنجشکم؟ لبخند زد و گفت: "به دادا بگو چفت درو برات باز کنه و گنجشکت رو بردار".

عصر که حاج رحیم آمد و در را چفت دید، از مادر آذر پرسید: "طوری شده؟" مادر آذر گفت: "هانیه خانم با بچه‌هاش رفت. تو رو خدا پرس و جو کن ببین یه وقت بلایی سرشون نیومده باشه". حاجی جوابش را نداد و چفت را باز کرد و داخل شد. جرأت نکردم بروم اشی‌مشی را بخواهم.

دو شب گذشت و خانه خاموش بود. حاجی حجره را بسته بود و از خانه‌اش بیرون نمی‌آمد. ظهر سوم سر و کله صامت پیدا شد. از بام آمده بود. همه دیدیم که از درخت به حیاط لیز خورد و به خانه رفت. منتظر بودیم فریاد حاجی سکوت آن چند روز را بشکند. هیچ صدایی نیامد. چند دقیقه بعد صامت بیرون دوید و از راه بام رفت. تا مدتی همه از پشدری‌ها به حیاط خیره شده بودند آخرش مادر آذر به خانه ما آمد و به دادا گفت: "نکنه صامت شر کرده باشه؟ نمی‌خوای بری سری بزنی؟" من گفتم: "من میرم... من میرم سر میزنم اشی‌مشی رو هم میارم". دادا دستش را روی سینه‌ام گذاشت و مرا عقب راند و به مادر آذر گفت: "آش پختم... یه کاسه براش می‌برم تا بهونه داشته باشم".

اشی‌مشی از گرسنگی و بی‌آبی مرده بود. بدنش مثل چوب خشک شده بود. حاجی هم مرده بود. صورتش کبود بود. بدنش باد کرده بود. مرا به کلانتری فرستادند پاسبان بیاورم. به کلانتری رفتم و با سه پاسبان برگشتم. یکی‌شان شلول به کمر بسته بود. یکی‌شان تفنگ "ام. یک" داشت. آن یکی هم یک دفتر و مقداری طناب با خودش آورد. در خانه پرس و جوهایی کردند. همه چیز علیه صامت بود. او بود که قبل از مرگ حاجی از بام به خانه رفت و چند دقیقه بعد از بام گریخت و رفت. او بود که با حاجی اختلاف داشت و خودش را پسرش نمی‌دانست. حاجی هم که قبلا گفته بود صامت از دخل حجره پول برداشته.

پاسبان‌ها صامت را می‌شناختند و می‌دانستند به شرارت معروف است. برای همه مسلّم شد که صامت قاتل است.

جسد حاجی را روی ایوان گذاشتند و با ملافه پوشاندند. سرپاسبان داشت گزارشش را می‌نوشت و صورتجلسه می‌کرد. مرغ و خروس‌ها قدقدِ هشدار سر دادند. همه به آسمان نگاه کردیم. دو شاهین دیدیم. صامت را هم دیدیم که لبه بام ایستاده بود. پاسبانی که تفنگ داشت، به سوی او قراول رفت و ایست داد. صامت شیشکی کشید و خواست بگریزد. قدرت فشنگ چنان بود که او را به عقب پرتاب کرد.

جنازه صامت را پایین آوردند. سینه‌اش خونین بود. جنازه‌ها را بردند و زن‌ها خون‌ها را شستند. تا دلِ شب همه اهالی ساختمان قصه صامت و حاج رحیم را نجوا می‌کردند.

صبح زود بود که هانیه خانم و بچه‌هایش برگشتند. همه بیدار بودند و به پیشوازش رفتند. با اهالی خانه خوش و بش کرد ولی انگار از نگاه همسایه‌ها بو برده بود که اتفاقی افتاده. داداجهان گفت بریم خونه ما چاشت بخوریم. هانیه خانم گفت: "ممنون..." و به من گفت: "گنجشکت رو برداشتی؟" گفتم: "آره..." و به باغچه اشاره کردم: "اونجا چالش کردم". هانیه خانم به مادر آذر گفت: "بگو چی شده؟" مادر آذر خیلی خلاصه گفت:

"صامت حاجی رو کشت، وقتی که داشت فرار می‌کرد، با گلوله زدنش. خونه تونم مُهر و موم کردن تا قاضی حکم بده". هانیه خانم نه ضجه کرد نه بر سر کوفت. کمی به مُهر و موم چفت خانه‌اش نگاه کرد و به داداجهان گفت بچه‌هایش را به خانه ببرد و به آنها چاشت بدهد. همه به خانه‌های خود رفتیم و او را تنها گذاشتیم.

هانیه خانم روی سکوی حیاط نشسته بود و آرام و بی‌صدا لالای لای می‌کرد. کم کم زن‌ها به حیاط برگشتند و به او سرسلامتی دادند. او فقط لبخند می‌زد و نرمک نرمک سرش را به لای لای تکان می‌داد.

آفتاب داشت بالا می‌آمد. "حاج راهب"، برادر حاج رحیم آمد. با دیدن هانیه خانم و برادرزاده‌هایش، اشکش جوشید و میان گریه و ناله حرف‌هایی نامفهوم زد بعد کاغذی اداری به هانیه خانم نشان داد. داداجهان کاغذ را گرفت و خواند. معنی‌اش این بود که پزشکی قانونی گفته حاج رحیم دو روز قبل از این که صامت وارد خانه شود، سکته کرده بوده بنابراین صامت بیگناه کشته شده. همه برای صامت دل سوزاندند. هانیه خانم هم کاغذی از گریبان بیرون آورد و گفت: "اینم ببینین تا دلتون واسه صامت بیشتر بسوزه". در آن کاغذ دولتی نوشته شده بود ثبت احوال جنوب تأیید می‌کند که صامت فرزند حاج رحیم و هانیه خانم است.

هانیه خانم و بچه‌هایش خانه را فروختند و به جنوب رفتند. پیش از این که ما به خانه باباخالد بیگ اسباب‌کشی کنیم، از چال اشی‌مشی خرما جوانه زد.

از مردم طماع راستی مجوی و از بی‌اصل وفا مخواه
● امام محمد غزالی

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

مهربانی

مهربانی از میان خلق دامن چیده است
از تکلف، آشنایی برطرف گردیده است
وسعت از دست و دل مردم به منزل رفته است
جامه‌ها پاکیزه و دل‌ها به خون غلتیده است
رحم و انصاف و مروت از جهان برخاسته است
روی دل از قبلهٔ مهر و وفا گردیده است
پردهٔ شرم و حیا بال و پر عنقا شده است
صبر از دل‌ها چو کوه قاف دامن چیده است
نیست غیر از دست خالی پرده پوشی سرو را
خار چندین جامهٔ رنگین ز گل پوشیده است
تر نگردد از زر قلبی که در کارش کنند
یوسف بی‌طالع ما گرگ باران دیده است
بر زمین آن کس که دامان می‌کشید از روی ناز
عمرها شد زیر دامان زمین خوابیده است
گر جهان زیر و زبر گردد، نمی‌جنبد ز جا
هر که صائب پا به دامان رضا پیچیده است

صائب

نمونه شعر نو

بزرگ بود

بزرگ بود
و از اهالی امروز بود
و با تمام افق‌های باز نسبت داشت
و لحن آب و زمین را چه خوب می‌فهمید
صداش
به شکل حزن پریشان واقعیت بود
و پلک‌هاش
مسیر نبض عناصر را
به ما نشان داد
و دست‌هاش
هوای صاف سخاوت را
ورق زد
و مهربانی را
به سمت ما کوچاند
به شکل خلوت خود بود
و عاشقانه‌ترین انحنای وقت خودش را
برای آینه تفسیر کرد
و او به شیوهٔ باران پر از طراوت تکرار بود
و او به سبک درخت
میان عافیت نور منتشر می‌شد
همیشه کودکی باد را صدا می‌کرد
همیشه رشتهٔ صحبت را
به چفت آب گره می‌زد
برای ما، یک شب
سجود سبز محبت را
چنان صریح ادا کرد
که ما به عاطفه سطح خاک دست کشیدیم
و مثل لهجهٔ یک سطل آب تازه شدیم
و بارها دیدیم
که با چقدر سبد
برای چیدن یک خوشه بشارت رفت
ولی نشد
که روبروی وضوح کبوتران بنشیند
و رفت تا لب هیچ
و پشت حوصلهٔ نورها دراز کشید
و هیچ فکر نکرد
که ما میان پریشانی تلفظ درها
برای خوردن یک سیب
چقدر تنها ماندیم

سهراب سپهری

بهار دیر و دور

به بویت ای بهار دیر و دورم
به زیر کوه غربت ناصبورم
سلیمان نسیم باغ باران
به موج دیدن رویت چو مورم
ز تاک چشم خود بانوی انگور
شرابی ده از آن جنس سحورم
به کوچه باغ زلفت ای پریزاد
نسیم آسا همیشه در عبورم
ز چاه شب برون کن یوسفِ ماه
به مهری، از زلیخای غیورم
شب بی‌همدمی بر موج یادت
سراپا در خیالستان نورم
دلم از ناز کی همرنگ شیشه
مرا مشکن دگر، ای تن بلورم
به قلماسنگ اندوه از سر کین
شکستی ای فلک بال غرورم
می تاک نگاهت کرده مستم
نگار ترمه پوش دیر و دورم

اکبر بختیاری ـ کرج



سه شعر کوتاه از سعید بیابانکی

۱)

تترون‌های ژاپنی
عطرهای فرانسوی
برنج‌های پاکستانی
چای‌های هندی...
در عزای تو همهٔ جهان جمع‌اند
ما هم آمده‌ایم
با نامه‌های کوفی

۲)

جهان یکسره فریاد می‌شد
اگر روضه خوان‌ها
حرف‌هایت را می‌شمردند
نه زخم‌هایت را

۳)

هر روز و هر سال
تو را روضه روضه
سر می‌برند
و تو هنوز زنده‌ای

شاید هر هزاره

برنامهٔ خاصی ندارم
جز
تماشای مسیری که شاید هر هزاره
کسی اندکی شبیه به تو
بگذراند
بعدازظهرش را
در آن

اندیشه فولادوند

عطر نام تو

مرد آمد، طنین حنجره‌اش در پریشانی هوا پیچید
بارش ابر شد سخن‌هایش، بر تن گرم ماسه‌ها پیچید
شهر، خاموش بود و مردم شهر خواب یک اتفاق می‌دیدند
باز در گرم گرم روزی تلخ، بوی نارنج کربلا پیچید
شهر برخاست، سوی دشت آمد، خواب‌های قبیله شد تعبیر
مردها یک به یک شهید شدند، روح آیینه در فضا پیچید
بعدها قصهٔ تو را مردم با درختان و بادها گفتند
خبرت منتشر شد و نامت تا فراسوی ناکجا پیچید
ابرها هر طرف که باریدند، غربتت را به خاک بخشیدند
خاک خون شد دلش، انار آورد غم سرخت به ماجرا پیچید
مِهر هر سال دانه دانه انار، داغ سرخ تو می‌شود تکرار
باز در ازدحام اشک و دعا عطر نام تو تا خدا پیچید

پاییز رحیمی

گر بباری

گر بباری، حیات می‌گیرم
برگ سبزم که بی‌تو می‌میرم
ای بهار عزیز، تا رفتی
همچو پاییز، سرد و دلگیرم
خود به دامش دوباره افتادم
آن غزاله نشد به زنجیرم
آهوان گلّه‌های من هستند
مثل داود پر مزامیرم
یک سرم با هزار تا سودا
کرده آیینهٔ تو تکثیرم
آبشار از قصیده‌ها دارم
تا در آغوش تو سرازیرم
می‌شکوفم به باغ یکتایی
گوش گل پر شود ز تکبیرم
جوش شعری بده اجاقم را
ای غزل آفرین اساطیرم
رنگ در رنگ، نغمه در نغمه
همچو پاییز، پر تصاویرم
پی قشلاق روح بخش شما
سردتر از هوای پامیرم

اکبر بهداروند ـ جزیره قشم

جوانه‌های ادبی

*** خانم مهسا ناصری ـ تبریز**

قسمتی از سروده‌تان را می‌خوانیم:
بیا اینجا
اینجا هوا ابری نیست
اینجا
آفتاب
مدام می‌تابد
و ما را روشن می‌کند
اینجا
گل‌ها همه پروانه دارند

تلاش شما برای جدا شدن از نثر روزمره و استفاده از تصویر قابل تقدیر است، اما باید از تخیل خود بیشتر کار بکشید و در کنار آن حتما با وزن عروضی آشنا شوید.

*** آقای شاهین بهرام پور ـ یاسوج**

قبر با کلماتی چون صبر و ببر قافیه می‌شود، اما چرا می‌خواهید چنین قافیه کمیاب و سختی را برای غزلتان انتخاب کنید؟

*** خانم شهره صادقی ـ رامهرمز**

حتما شهرتان که شاعر خوبی چون محمد رحیمی دارد، انجمن ادبی نیز دارد. با شرکت در جلسات شعرخوانی می‌توانید وزن و قافیه را از پایه فرا بگیرید. فعلا سروده‌هایتان پر از اشکال وزنی و قافیه‌ای است:
چرا دل مرا سوزاندی ای دوست
چرا از خدا شرم نکردی ای دوست

*** آقای محمود شاهدی ـ کرج**

سروده‌اید:
از عشق گفتن
آسان است
اما عمل به آن
مشکل است
عشق
سخت‌ترین واژه است

این سطرها به یک کلام حکمت‌آمیز بیشتر شبیه است تا شعر. شعر معاصران را به ویژه در قالب نیمایی بیشتر مطالعه کنید.

دو شعر از منوچهر آتشک ـ رشت

۱) باران

سنگ‌ها دروغ گفتند
زمین لرزید
چشمه خاموش شد
و درختان
شکسته و غمگین
با پلک‌های خیس
سر بر شانهٔ باران گذاشتند



۲) درختان

بیچاره درختان
دلشان خوش بود
به چشمه رسیده‌ایم
به پروانه
به ترانه

زمن خوش بود گر می‌ورزی
فرو خور خشم اندر گاه گرمی
● ناصر خسرو

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

دوســت خوب غم‌ها را از بین نمی‌برد، امــا کمک می‌کند بــا وجود غم‌ها محکم بایستیم، درســت مثل چتــر خوب که بــاران را متوقف نمی‌کنــد، اما کمک می‌کند آسوده زیر باران قدم بزنیم!

زهرا مترجمی

*کعبه یک سنگ نشان است که ره گم نشود
حاجی، احرام دگر بند، ببین یار کجاست...

محمدسلمان سیفی ـ گرگان

*همه چی خوب و قشنگه، همه چی مثل همیشه، من دلشکسته دیگه اون من سابق نمی‌شه

ف ـ ح

*تنهایی، از پس تنهایی نمی‌توان برآمد

بر باد رفته

*بر لب بام بیا گوشــه ابرو بنمــا، روزه داران جهان منتظر ماه نوند

سیدمجتبی هاشمی ـ هرات

*پی به معنی برده‌ام در عالم صورت پرســتی، گر تو محو صورتی، من مات صورت آفرینم

قطره اشک

*آدم‌هایی هســتند کــه وقت خوشــحالی، کنارت نیســتند چون حســودند، وقت غمگینی در آغوشت نمی‌گیرند، چون خوشــحالند، وقت مشکل به ظاهر همدردند، اما بی‌خیال تواند، اما وقتی مشکل دارند، با تو مهربانند، اینان هیچگاه آرامش ندارند

الهه بیگدلی ـ بیجار

*می‌دونی غم انگیزتر از اینکه بیای و کسی خوشحال نشه چیه؟ اینه که بری و کسی متوجه نشه

حنانه ـ تهران

*ناشــنوا باش! وقتی همه از محال بودن آرزوهایت حرف می‌زنند

ازل ـ ارومیه

*به دنبال "خــدا" نگرد "خدا" در لبخندیســت که به لب می‌نشــانی، و یقین دارم، در قلب توســت که بی‌توقع مهربانی

ناهید احمدی ـ همدان

*گاه مدتی در همانجایی که هستید متوقف می‌شوید، چون خدا می‌داند جایی که قرار اســت بروید توفانی برپاست

سیمین ذبیحی

*گرید و سوزد و افروزد و نابود شود
آن که چون شمع بخندد به شب تار کسی
بی‌گمان دست در آغوش نگارش ببرند
آن که یک بوسه ستاند ز لب یار کسی

مهدی عظیمه ـ سمنا کلا

ناب‌هایی از نوع دیگر

دختر اردیبهشــت: خداوندا با لطف قضاوت کن نه با عدالــت خداوند بزرگه و یه دونه، آ‌های یکی خیلی تکی!

سوشیانس ـ مشــهد: خوش به حال بزرگان ادب کــه چنیــن و چنان بهر رســاندن مقصودشــان به دوست توانا بودند، ولی من قاصرم از این علم کیمیا نازنینم خود بدان حسم را.

اکبر رجبی ـ خمینی شــهر: ای عجیب اســت در جوانــی آرزوی مــرگ داریــم و در پیری حرص زندگی

مریــم ـ اهواز: دیدی گلم رفتــی و داغت موند رو دلم

شــهروز: نسـیم گنــدم را از روی دوش مورچــه انداخــت، مورچه آن را دوباره برداشــت و گفت: خدایا گاهی یادم می‌رود که هســتی، کاش بیشــتر نسیم بوزد

محبوبــه هادیــزاده ـ مازنــدران: بعضی‌ها میگن، رفیق مثل لیموشــیرینه، بعد یه مدت تلخ میشــه، اما یکی نیســت به این بعضی‌ها بگه لیمو همیشــه شیرینه، تا چاقو به دلش نزنی

حمد اســدی ـ پرند: این کوزه چو من عاشق زاری بوده اســت / دربند سر زلف نگاری بوده است / این دســته که بر گردن او می‌بینی / دستی است که بر گردن یاری بوده است

قیطاســی: از فریب آدم‌ها دلگیر نشــو اینان روی زمیــن زندگی می کنند، زمینی کــه روزی یک بار خودش را دور می‌زند

عســل تلخ: گر نسیمی شــانه‌هایت را نوازش کرد بدان، آن هوای دل من است که به یادت می‌وزد

محمد تنها ـ بوکان: پســری کــه خیانت نمی کنه بی‌عرضه نیست... بقیه این نوشته مربع مربع اومده عزیز

حامد طاهری ـ بافق: مقصد مهم نیســت، مســیر مهم نیست، حتی خود سفر هم چندان مهم نیست، اما همسفر خیلی مهمه

فاطمه: ســخته آدم به جایی برســه و ببینه عمر و سلامتی و ســرمایه شو، واسه کسانی از دست داده که حتی ذره‌ای معرفت ندارن

الف.ب.ایثار: مرغ عشــق و سعادت و سربلندی‌ها می‌خواهد که تاج سر و درجه سرشانه‌هایت بشود می‌فهمی یا اینکه نه؟ فکر به ســیخ کشیدن و کباب خوردن دست از سرت برنمی دارد

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

کمال قنبری گوار ـ تبریز: عزیزم سنگ‌ها فقط زبون فارسی رو می‌دونن، زبون آذری بماند برای بعد!

حیــدر از درگز مهربــون گفتی: "چندیــن بار پیغام فرستادم، دریغ از چاپ!"
منم چند بار گفتم که همراه گلایه پیام بدید، اما دریغ از توجه...!

نداحمدی عزیز هم گفته: "چرا نصفه بیشتر پیاماتون تکراریه، بعد چاپشون می کنین، من ماهی دو بار پیام می‌فرستم ولی اسمم چاپ نمیشه؟"
مهربون من، درســت میگی تا به حال اسم قشنگ تو رو ندیده بودم باور کن من هم مثل تو برام سوال شده چرا؟! در ضمن پیام بغلی رو از درگز بخون!

خوانندگان تلگرامی شما

آدم سالم کیست؟

یک مردم شــناس می گوید: آدم سالم آدمی است که با خودش و بــا آدم‌های اطرافش در حال جنگ و ســتیز نیســت، در نتیجه حضورش به انســان‌ها انــرژی می‌دهد، بیشــتر از آن که انتقادگر باشــد، مشــوق است. بیشــتر از آن که بخواهد خودنمایی کند دوستت دارد
در کنار انسان سالم، شــما بهترین بخش وجودتان بروز می کند، چون چنین انسانی زیبایی‌ها را می‌بینند و به زبان می‌آورد

زارعی ـ همدان

بی تو من، ثانیه تا ثانیه را پیر شدم

پارسا ـ تهران

فراموشی تو

گاهی وقت‌ها فراموش کن کجایی، به کجا رسیدی و به کجا نرســیدی، گاهی وقت‌ها فقط زندگی کن، یاد قول‌هایی که به خودت دادی نباش، تو تلاشت را کردی، اما نشــد، یک وقت‌هایی جواب خودت را هم نده، هر چقدر پرســید: چــرا اینجای زندگی گیر کــردی، لبخند بزن و بگو کم نگذاشــتم، پس آنگاه بنشین و از بودنت لذت ببر، از بودن در کنار کســانی که دوستشان داری و دوســتت دارند، از طلوع خورشــید، از صدای آواز قمری‌ها از باد، از باران و از همه خوبی‌ها

سمیرا

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٦٦٦

۱- فاطمه رجبی- تهران
۲- فاطمه اسدسلیمانی- تهران
۳- سیده مهردخت بهپور- اصفهان

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ب، ر) چه تعداد است؟

افقی:

۱- گازی قلیایی بی رنگ و بو و اشک آور که در آب به خوبی حل می شود- فصل سرخ
۲- متاع- سبز روشن- صومعه
۳- آخر- نوعی زغال سنگ- شهری در استان فارس- شکافنده
۴- شهری در ترکیه- خوبی- بالا آمدن آب دریا
۵- به اهتزاز درآمده- کاریز- تصدیق انگلیسی
۶- شیارهای داخل لوله تفنگ- ننر- چند بار گفته شده
۷- مقابل خاص- وسیله ای الگو مانند- جاده قطار
۸- قومی ایرانی- مبحثی در ریاضیات- تکرار ش درختی است
۹- مادر باران- جزیره ای در جنوب- کنیز، خادمه
۱۰- ولایتی در افغانستان- پوچ- خراسان قدیم
۱۱- حرف دهان کجی- ابر سفید- وکیل مردم در مجلس
۱۲- درخت انگور- تاکنون- کجاوه
۱۳- شهری در فرانسه- لاجوردی- مکان- خاک سفالگری
۱۴- دوست- زین و برگ اسب- سرباز نیروی دریایی
۱۵- تاجر- شهری دیدنی در استان گیلان

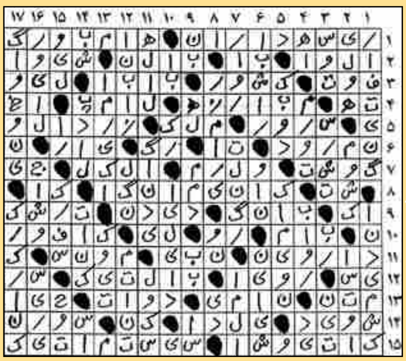
عمودی:

۱- بسنده کردن- جمع کاه و جو و یونجه- سره، خالص
۲- قمر زمین- مباهات کننده- اشاره با گوشه چشم
۳- ولگرد- اقیانوسی است- واحد سطح- شهر روی آب ایتالیا
۴- اصطلاحی در ورزش بوکس- معلم دبیرستان- تیره و کدر
۵- کردار، عمل- صمغ گیاه- مجرای عبور خون
۶- از گروه های خونی- تلف کردن- موسسه ای مالی و اعتباری
۷- مرکز استان البرز- پرنده ای حلال گوشت- نوعی سیم پیچ الکتریکی
۸- فلز پرمصرف- با طمانینه- قدرت
۹- از چهار عمل اصلی- شرم آور- عقاب سیاه
۱۰- ثروت- گوی های فلزی داخل بلبرینگ- نیمه قابل
۱۱- ناپسند- نوعی کبوتر- بلندی
۱۲- میوه ای مقوی- نوعی موتور ویژه راه های ناهموار- همراه ورزش دو می آید
۱۳- خانه های ریز عکس- خاندان- مشخص کردن نفرات تیم های ورزشی برای مسابقه توسط مربی- دندانه سوهان
۱۴- از نام های خدای تعالی- خطی در هندسه- جایز
۱۵- سخن غیرمنظوم- هر یک از اجزاء منظومه شمسی را گویند- شهری در استان کرمانشاه

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱								X							
۲					X					X				X	
۳			X			X					X				
۴		X					X					X			X
۵								X					X		
۶	X				X				X						
۷				X						X				X	
۸			X										X		
۹		X				X						X			
۱۰							X				X				X
۱۱			X					X							
۱۲	X			X					X					X	
۱۳					X					X			X		
۱۴		X				X					X				
۱۵								X							

حل جدولهای شماره ۳۶۶۶





عمر آنقدر کوتاه است که نمی ارزد آدم حقیر و کوچک بماند
● دیزرائیلی

جدول شرح در متن

حرف (ف، ط، ژ، ا) چه تعداد است؟

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

- معرف بیماری فراموشی
- درهم و برهم
- سیاه
- خالق ارژنگ
- خشکی
- حرف یاوه
- مرکز کنیا
- دلچسب
- کوزه گر
- گوشت آذری
- بچه گاو
- شهری در قبرس
- دایی
- بدبوی پرخاصیت
- نوعی عصا
- عضو بویایی
- نام قدیم شهر یزد
- هزار کیلو
- نوشتن
- نابودی
- من و شما
- کرم ابریشم
- زندگی
- مرغ می‌رود
- قوی جثه
- یک جور
- نی باریک
- آستانه
- تیر پیکان دار
- نوعی ساز
- عضو دوگانه
- همتا
- آبزی خطرناک
- بالا به انگلیسی
- از توابع شهر رشت
- رنجیده
- دعوا
- بالاپوشی بلند
- نام دیگر کشور مجارستان
- کاسه
- مالک
- هزار و هفتاد و یک به ابجد
- سرشت
- حرف همراهی
- آهار
- اشاره به دور
- زمین آذری
- سرنیزه
- عروس شهرهای جهان
- شهری در غرب
- آفت گندم
- بی مهری کردن
- درخت انگور
- پیروز
- اندیشه کننده
- از رودهای بزرگ اروپایی
- نبرد
- صدای وزغ
- علامت جمع
- مفقود
- آمرزنده
- برگه مشخصات حمل بار
- شیطان
- ساز کلیسا
- رودی در آلمان
- تن پوش هوای ابری
- برتری
- ظرف کوبیدنی
- صد هزار متر مربع
- نام دیگر ساز عود
- شهر مرکبات
- حیوان صددرصد مفید
- پول ژاپن
- غصه
- رهن
- حاصل فوتبال
- کشوری آفریقایی
- ناجوانمرد

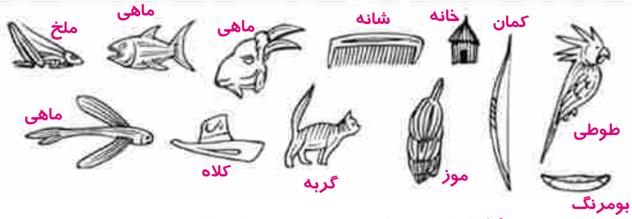
جدول سودوکو ۳۶۷۴

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

					۶		۱	
۱			۳	۵		۶		
	۹						۸	
			۲					
	۷	۵		۸	۳	۲		۹
۴							۷	
				۴	۷	۵		
	۵	۱						۴
	۲			۳		۹	۶	

زیر نظر: سهراب صفادار





شکلهای پنهان در تصویر طوطی

در اینجا تصویری از یک طوطی زیبا مشاهده می کنید. اما در این تصویر ۱۲ شـکل دیگر نیز پنهان شـده است. ما این شکلها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم و از شما می‌خواهیم آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲



مارپیچ فضانورد

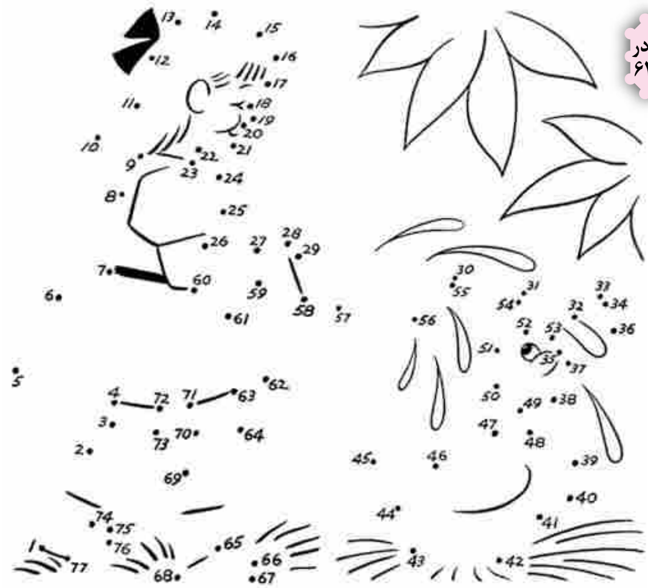
این فضانورد طنابش پاره شـده و در فضا سـرگردان مانده است. آیا می توانید به او کمک کنید تا راه خود را برای رسـیدن به سـفینه‌اش از میان این خطوط پر پیچ و خم پیدا کند؟





پانزده اختلاف در تصویر خرگوش و قارچ

این خرگوش حوصله بزرگ شدن قارچ را ندارد و به همین خاطر با تلمبه آن را باد می کند تا زودتر بزرگ شـود. ولی در میان این دو تصویر که از این صحنه تهیه شــده و در یک نگاه کاملاً یک شـکل به نظر می رسند، پانزده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شـکل پنهان شـده اسـت. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۷۷ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.

طبیعی رفتار کردن، بهترین شیوه آداب دانی است
● کنفوسیوس

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

چشمان بسته

-بابا، بذار صاف و پوست کنده بگم، عشق مدرک و ثروت و اینجور چیزا حالیش نیست...

این حرف‌ها را در حالیکه با پشت دست اشک‌هایی را که روی گونه‌هایم سرازیر شده بود پاک می‌کردم، به پدر گفتم. پدر صدایش را بالاتر برد و گفت: "پس چی حالیشه؟ اینکه پسره بی‌سروپا رو از خیابون پیدا کردی و یه دل نه صد دل عاشقش شدی؟ اینکه نمی‌دونی اصل و نسبش چیه و کس و کارش کجا هستن؟ اینکه نه کار داره نه دیپلم؟ اینکه..." من هم صدایم را بالا بردم و گفتم: "بس کن بابا! چرا نمی‌خوای موقعیت منو درک کنی؟ من و قباد عاشق هم هستیم. برای من مهم نیست که قباد دیپلم داره یا نه، کار می‌کنه یا نه، پول توی جیبش هست یا نه..." پدر حرفم را قطع کرد و در حالیکه صورتش از خشم سرخ شده بود، گفت: "پس دختره احمق، چی برات مهمه؟ قیافه؟ قد و بالا؟ حرفای عاشقانه و وعده‌های صدمن یه غاز؟ آخه چرا انقدر بچگانه فکر می‌کنی؟ این جور عشق و عاشقی‌ها که با یه نگاه شروع میشه، مثل کف روی آب هستن و زود از بین میرن. اونوقت فردا که وارد زندگی با اون پسره یه لاقبا شدی، افسوس می‌خوری که چرا عجولانه تصمیم گرفتی!" دستمال کاغذی توی دستم را ریز ریز کردم و برای اینکه ایما و اشاره‌های مادر مانع از ادامه بحثم با پدر نشود، بی‌آنکه سرم را بالا بگیرم گفتم: "من هیچوقت از ازدواج با قباد پشیمون نمیشم. عشقی که به من داره تمام کم و کاستی‌های وجود قباد رو می‌پوشونه." پدر زیر لب استغفرالهی گفت، سیگاری آتش زد و گوشه لبش نشاند و با غیظ گفت: "تو یه ترم دیگه فارغ التحصیل میشی و لیسانس می‌گیری اما اون پسره الدنگ حتی دیپلم هم نداره. پنج ماه شب و روز من و مادرت رو سیاه کردی که رضایتمون رو برای ازدواج با اون بی‌سروپا جلب کنی. ظاهرا از خر شیطون پایین بیا هم نیستی. پس لااقل ازش بخواه به خاطر تو دیپلم بگیره و مشغول کار شه و بعد بیاد خواستگاری!" بی‌آنکه فکر کنم، حرفی را که قبلا قباد یادم داده بود، تحویل پدر دادم و گفتم: "قباد نمی‌تونه صبر کنه. طاقتش تموم شده. میگه اگه بازم سر بدونیمش، حتما خودشو می‌کشه." این را که گفتم پدر فیوز پراند و با عصبانیت گفت: "بفرما! یه حسن دیگه به حسنای آقا اضافه شد. مردی که اینقدر ضعیف باشه که با کوچکترین چیزی تصمیم به خودکشی بگیره، فردا نمی‌تونه از پس مشکلاتش بربیاد. قباد مرد زندگی نیست"!

***

یکسال پافشاری و اصرار من برای ازدواج با قباد بالاخره نتیجه داد. پدر که دیگر کاملا درمانده شده بود، سنگ‌هایش را وا کند و گفت: "بسیار خب! من خیلی تلاش کردم که نذارم بیفتی توی چاه اما تو خودت به هیچ صراطی مستقیم نیستی. به قباد بگو با خانواده‌ش بیاد خواستگاری. من اگه به این ازدواج رضایت میدم فقط از روی ناچاریه. اما یادت باشه که من نمی‌تونم کوچکترین کمکی به شما بکنم. اگه روزی پشیمون شدی، دیگه حق نداری پا توی خونه من بذاری!" از خوشحالی نزدیک بود بال در بیاورم. صورت پدر را بوسه باران کردم و گفتم: "باباجون، قباد بهتون نشون میده که شایستگی داشتن یه دونه دختر شما رو داره. بهتون ثابت می‌کنه که نگرانی و مخالفت شما بی‌دلیل بوده." پدر سرش را به نشانه تاسف تکان داد و با چشمان پر از اشک گفت: "مجبورم قبول کنم. وقتی دختر تحصیلکرده من عاشق یه پسر بی‌سواد و بیکار بیست و شش ساله شده و تهدید می‌کنه اگه بهم نرسیم هر دومون خودمون رو می‌کشیم، چاره‌ای جز قبول کردن دارم؟" دوباره صورت پدر را بوسیدم و گفتم: "مطمئن باشین من و قباد خوشبخت‌ترین زوج دنیا می‌شیم." پدر غرولند کرد و گفت: "اگه اینطور بشه، باید به همه چیز شک کنم"!

آری، اینگونه بود که من و قباد چهار ماه بعد به عقد هم درآمدیم و من خوشحال و خندان زن او شدم و زندگی‌مان را در تک اتاق طبقه بالای خانه پدر قباد شروع کردیم. سه روز از شروع زندگی‌مان که گذشت، به او گفتم: "ببین قباد، بهتره واقع‌بین باشیم و از این به بعد از احساسات و هیجان فاصله بگیریم. تو باید ادامه تحصیل بدی و لااقل دیپلمت رو بگیری. در ضمن از امروز دنبال کار باش. چون پدرم شرط کرده که کوچکترین کمکی به ما نمی‌کنه و از پدر کارگر تو هم که به زور شکم مادر و بچه‌های دیگه‌ش رو سیر می‌کنه، نمی‌تونیم انتظاری داشته باشیم." قباد صورتم را بوسید و خنده کنان گفت: "عزیزم نگران نباش. قول میدم که نذارم گرسنه بمونی. تو به خاطر عشق من قید زندگی مرفه خونه پدرت رو زدی و برای رسیدن به من تو روی خانواده‌ت ایستادی. مطمئن باش نمیذارم شرمنده بشی!" قباد این حرف‌ها را تحویلم داد؛ حرف‌هایی که فقط در حد شعار بود. یک سال از ازدواجمان گذشته بود و او هنوز شغلی برای خودش دست و پا نکرده بود و بدتر از همه اینکه بیخیال بود. انگار از کار کردن می‌ترسید و گریزان بود. هربار که به او اعتراض می‌کردم و می‌گفتم: "آخه تو چرا انقدر بی‌فکری؟ چرا دنبال کار نمیری؟" قیافه‌ای حق به جانب می‌گرفت و می‌گفت: "دیگه چطوری باید دنبال کار باشم؟ مگه نمی‌بینی هر روز توی روزنامه‌ها دنبال کار می‌گردم؟" قباد می‌گفت نمی‌خواهد هر کاری را قبول کند. می‌گفت باید کاری در شان خودش پیدا کند. هربار که در جواب این طرز فکرش با طعنه می‌گفتم: "آره، چون فوق لیسانس هستی باید کاری پیدا کنی که در شان تخصصت باشه!" ابروهایش را درهم می‌کشید و می‌گفت: "این همه به من سرکوفت نزن. تو که شرایط من رو می‌دونستی." آری، من شرایط قباد را می‌دانستم اما قرار نبود او دست روی دست بگذارد و کار نکند. قباد شب تا صبح فیلم نگاه



می‌کرد و تا سه بعدازظهر می‌خوابید. تمام طلاهایم را فروخته بودم و خرج زندگی کرده بودم. به گمانم قباد انتظار داشت فرش و تلویزیون و... را هم بفروشم! در این میان و با این شرایط قباد طلبکار هم بود. تا می‌آمدم حرفی بزنم فریاد زنان می‌گفت:"بس کن زن! انقدر منت سرم نذار. مگه توهمونی نبودی که می‌گفتی اونقدر عاشقم هستی که حاضری به خاطرم بمیری؟" و من با گریه می‌گفتم:"درسته، تو هم چنین چیزی می‌گفتی اما توی عمل خلافش رو ثابت کردی"!

کشمکش و درگیری من و قباد همچنان ادامه داشت. او یکی، دوبار سر کار رفت اما فقط چند روز دوام آورد و دوباره خانه نشین شد. می‌گفت:"زمین و زمان با من بدن. هیچ کس نمی‌تونه موفقیت من رو ببینه." دیگر خسته شده بودم. تصمیم گرفتم به جای چانه زدن و بحث کردن با قباد کاری برای خودم پیدا کنم چون از لحاظ مالی بسیار در مضیقه بودم و ادامه این وضع برایم غیر ممکن بود. وقتی در یک شرکت به عنوان منشی کار پیدا کردم، قباد قیامتی به راه انداخت. می‌گفت:"بی‌خود! من خوشم نمیاد تو منشی کسی بشی. اگه می‌خوای کار کنی باید جایی باشه که همه کارمنداش زن باشن." چنین شرطی شانس مرا برای شاغل شدن خیلی پایین می‌آورد اما مدتی بعد توانستم در یک مهد کودک به عنوان مربی مشغول کار شوم. قباد که بهانه دیگری برای مخالفت نداشت، می‌گفت:"تو با این کارت منو جلوی دیگران سرافکنده می‌کنی. چون از این به بعد همه مخصوصا پدر و مادرت میگن قباد نون خور زنشه!" حرصم گرفته بود اما با خونسردی گفتم:"ببین قباد! اگه من کار نکنم چهار روز دیگه از گرسنگی باید کاسه گدایی دستمون بگیریم. الان دو ساله که ازدواج کردیم و تو هنوز بیکاری..."

قباد به جای اینکه خودش را بی‌مسئولیت بداند، مملکت و اوضاع آن را مقصر می‌دانست و می‌گفت در این مملکت برای لیسانسه‌ها هم کار نیست چه برسد به کسی که یک دیپلم خشک و خالی هم ندارد. گاهی که از حرف‌هایش به ستوه می‌آمدم با عصبانیت می‌گفتم:"چشمت کور! برو درس بخون و دیپلمت رو بگیر که لااقل بتونی یه جا آبدارچی بشی." او هم در جوابم با خنده می‌گفت:"دیگه نمی‌کشم. با این سنی که من دارم که نمیشه پشت نیمکت مدرسه بشینم!" بهانه‌های قباد تمامی نداشت. تصمیم گرفتم خودم آستین‌ها را بالا بزنم و چرخ زندگی‌مان را بچرخانم. با جدیت تمام کار می‌کردم و قدر پولی را که به دست می‌آوردم می‌دانستم. قباد به جای اینکه از من ممنون باشد پیوسته متلک بارم می‌کرد و دعوا راه می‌انداخت و تازه توقع داشت پول توجیبی هم به او بدهم.

سال چهارم زندگی‌مان خداوند پسری زیبا به ما عطا کرد. "ادریس" مدتی مایه گرمی خانه ما شد. قباد می‌گفت برای تامین مخارج زندگی‌مان حتی شده کارگری می‌کند اما فقط شش، هفت ماه روی حرفش ماند. باز هم قباد همان قباد قدیمی شد؛ لجوج، تنبل و بهانه گیر. حتی حاضر نبود پسرمان را تر و خشک کند. با سختی زیاد هم کار می‌کردم و هم به پسرمان می‌رسیدم. شب‌ها از شدت خستگی بیهوش می‌شدم. در این چهار سال به اندازه ده سال پیر شده بودم، اما به روی خودم نمی‌آوردم و خودم را پیش پدر و مادرم خوشبخت نشان می‌دادم. در این گیر و دار قباد دوستان نابابی پیدا کرد و با آنها به پارتی‌های شبانه می‌رفت. بعد از مدتی فهمیدم با چند دختر دوست شده. اولین باری که این موضوع را با قباد در میان گذاشتم، سرسختانه همه چیز را انکار کرد و گفت:"همه اینا زاییده تخیل توئه!" سعی می‌کردم به خودم بقبولانم که اشتباه می‌کنم اما واقعیت چیز دیگری بود. جسته و گریخته حس می‌کردم که قباد کارهای خلاف دیگری نیز انجام می‌دهد. یکبار داد و قال راه انداختم و گفتم:"قباد، من دیگه تحمل این وضعیت رو ندارم."قباد بی آنکه ککش بگزد، گفت:"از اول می‌دونستم سر کار بری و به قول خودت خرج منو بدی، بازی درمیاری و..." کفرم درآمده بود. حسابی داد و فریاد و دعوا راه انداختم. قباد که انتظار چنین کاسه صبر لبریز شدنی از من نداشت، توپ را توی زمین من انداخت و گفت:"تو داری بهونه می‌گیری! تو می‌خوای از من جدا بشی چون یکی دیگه روز زیر سر داری."جوابش راندادم. باید فکری اساسی به حال زندگی‌ام می‌کردم. ادریس روز به روز بزرگتر می‌شد. هر گونه درگیری و جر و بحثی بین من و قباد می‌توانست بر روحیه او اثر منفی بگذارد. بارها با التماس و گریه و زاری از قباد خواستم به خاطر بچه هم که شده سر عقل بیاید و دست از کارهایش بردارد. قباد فقط می‌گفت:"من هیچ کار خلافی نمی‌کنم!" و به کارهایش ادامه می‌داد. دیگر به این نتیجه رسیدم که او نمی‌خواهد سر به راه شود، بنابراین عزمم را جزم کردم تا از او طلاق بگیرم. به دادگاه رفتم و دادخواست طلاق دادم و سپس دست ادریس را گرفتم و به خانه یکی از دوستانم رفتم. قباد وقتی فهمید تصمیمم جدی است، پیغام فرستاد که:"هر کاری دلت می‌خواد بکن اما بدون که من پسرم رو به تو نمی‌دم. ادریس مال منه و هر جور که دلم بخواد بارش میارم."این حرف قباد مرا به عقب نشینی واداشت. نمی‌خواستم ادریس پیش قباد باشد چون حتم داشتم که او را هم مثل خودش بار می‌آورد. مغزم از کار افتاده بود و راه حل دیگری به ذهنم نمی‌رسید. انگیزه کار کردن را از دست داده بودم. چند بار با پدرم حرف زدم تا راه حلی جلوی پایم بگذارد اما او که هنوز از من دلخور بود، می‌گفت:"این آشیه که خودت پختی. من هیچ کمکی نمی‌تونم به تو بکنم."دوستم می‌گفت بهترین راه حل این است که قید بچه را بزنم. کاری که تصورش هم برایم سخت و محال بود. در نهایت تصمیم گرفتم بمانم و باز هم تلاش کنم تا قباد را سر عقل بیاورم اما من هر چه می‌رشتم، او با بی‌فکری‌هایش پنبه می‌کرد.

***

زندگی من و قباد سرد و متلاطم پیش می‌رفت تا اینکه یک روز قباد گفت می‌خواهد با دوستانش به شمال برود و ادریس را هم می‌خواهد با خودش ببرد. اول مخالفت کردم اما برای اینکه حسن نیتم را به او نشان دهم، ادریس را همراه او به شمال فرستادم. دو روز بعد تلخ‌ترین خبر زندگی‌ام به گوشم رسید. ادریس که سه سال بیشتر نداشت در دریا غرق شده بود. پدر که با این اتفاق دلش به رحم آمده بود مرا به خانه‌اش برد. بعد از رفتن ادریس تا مدت‌ها بیمار بودم و تحت مداوای روانپزشک. قباد پشیمان و نادم بود. می‌گفت از گذشته خود فاصله گرفته و می‌خواهد همه چیز را جبران کند. از من فرصت می‌خواست. می‌گفت سرش به سنگ خورده و مرگ پسرمان او را تکان داده است، من اما دیگر نمی‌توانستم حتی او را ببینم. در جواب پیغامهایش برایش پیغام فرستادم که:"حتی اگه بهترین آدم دنیا بشی دیگه حاضر نیستم یه لحظه هم با تو زندگی کنم." و به این ترتیب بود که من و قباد از هم جدا شدیم در حالیکه تاوان با چشمان بسته و از روی احساسات اسیر عشق قباد شدن را به سختی دادم!

"هیرو"

انتشارات اطلاعات منتشر کرد



کتاب "هیرو" نوشته شهریار زمانی روایت حضور زنان در اتفاقات انقلاب اسلامی و جنگ تحمیلی است. این کتاب روایت یک ماه از زندگی خانم معلمی است که در ماه‌های آغازین پیروزی انقلاب اسلامی و در بحبوحه حوادث کردستان، راهی محل خدمتش در یکی از روستاهای سقز می‌شود. برادر او که از افسران لشکر ۲۸ پیاده کردستان است، مدتی است مفقود شده و هیچ کس خبر درستی از سرنوشت او ندارد. خانم معلم می‌خواهد از موقعیت به دست آمده استفاده کند و از برادرش هم خبری بگیرد. راوی کتاب با زاویه دید مناسب و نثر شیرین خواننده را مرتب غافلگیر و او را در تجربه تلخ و شیرینی که از سر می‌گذراند شریک و سهیم می‌کند. خانم معلم همراه با همرزمان برادرش برای کسب خبر و دیدن آخرین شاهد راهی سفری هولناک می‌شود و حتی در جایی مجبور به عبور از وسط میدان مین می‌شود و از آنجا راهی روستایی می‌شود که به محاصره ضدانقلاب درآمده و توسط نیروهای ارتش گیر افتاده است. وی با ترفندی وارد روستا می‌شود و به سراغ ماموستا رامیار می‌رود که از مبارزان انقلابی است و پیغام فرماندهان ارتش را به او می‌رساند و از توطئه دشمن پرده برمی‌دارد. شاگرد ماموستا که شاهد تیر خوردن برادر معلم بوده، سر می‌رسد و خبر جدیدی از او می‌دهد. با تیزهوشی ماموستا مردم روستا از خطر می‌رهند و در دل خانم معلم هم نقطه امیدی نمایان می‌شود و... این کتاب در ۱۵۱ صفحه و در واقع رقمی و به بهای ۵۰۰۰۰ ریال توسط انتشارات اطلاعات منتشر شده است.

یک روز در خانه اسدا... یکتا

برای گذران زندگی مجبور شدم سیگارفروشی کنم



کوچه پس کوچه‌های محله کارخانه قند ورامین را که قدم بزنید و از مردم درباره‌اش بپرسید، همه خانه‌اش را می‌شناسند. مردم با عزت و احترام فراوان از وی یاد می‌کنند و چنان با افتخار از همسایگی با او صحبت می‌کنند که گویی یکی از مدیران رده بالای کشور همسایه شان است! دوست داشتنی بودن شخصیتش باعث شده که تا این حد بین مردم محبوب باشد و همه از او به نیکی یاد کنند.
از "اسدالله یکتا" صحبت می‌کنم. هنرپیشه دوست داشتنی که در بسیاری از فیلمهای کمدی پیش و پس از انقلاب حضور داشته اما این روزها از وی خبری نیست. عکسی تکان دهنده از او در حال فروختن سیگار چند سال پیش منتشر شد و بسیاری از مردم با دیدن آن متاثر شدند اما این تاثر هیچ سودی برایش نداشت. وی مدتهاست که در سینما و تلویزیون حضور ندارد و به خاطر مشکلات جسمی حتی دیگر سیگار هم نمی‌تواند بفروشد...

گفتگو و عکس: علی کیانی موحد

***چند وقت است که کار سینمایی یا تلویزیونی نداشتید؟**

**کار هست اما چه فایده؟! سه ماه پیش در یک فیلم سینمایی بازی کردم اما هنوز حقوق من را نداده‌اند. ده شب از ورامین به فشم رفتم اما آخرش هیچ! کاری هم که پول بدهند، خیلی زیاد نیست. مبلغ اندکی در ابتدای کار می‌دهند و باید دنبال طلبمان بدویم.

***چند سال پیش عکسهایی از شما منتشر شد که در تهران مشغول سیگار فروشی هستید...**

**اتفاقا خیلی‌ها از من این سوال را می‌پرسیدند. مگر امورات زندگی من نباید بگذرد؟ مدتی این کار را انجام دادم اما از لحاظ عصبی تحت فشار قرار گرفتم و سیگار فروشی را هم جمع کردم. همان زمان سکته کردم و مدتها در بیمارستان بستری شدم. هیچ حرکتی نمی‌توانستم انجام دهم. هیچ کسی هم سراغ من نیامد. سراغ خانه هنرمندان رفتم، گفتند چشم، به فکر شما هستیم. اما هیچ خبری هم از آنها نشد. هر جایی مراجعه می‌کنم می‌گویند از دست ما کاری بر نمی‌آید. زمانی اسم من مانند فردین و بیک در سینمای ایران مطرح بود و برای بودن من در کارهایشان سر و دست می‌شکستند اما امروز وضعیت زندگی من اینگونه است.

***سراغ وزیر و وزارتخانه هم رفتید؟**

**بله، سراغ هر کسی که فکر کنید رفته‌ام. همان زمان که سیگار می‌فروختم از وزارت ارشاد با من تماس گرفتند که شما شان خود را حفظ کنید و به عنوان یک بازیگر باسابقه نباید در کنار خیابان سیگار بفروشید. اگر امکان دارد این کار را دیگر انجام ندهید. من هم گفتم از خدا می‌خواهم که دستفروشی نکنم اما چگونه زندگی‌ام را بگذرانم؟ خرج زن و بچه‌هایم را از کجا بیاورم؟! آنها هم گفتند یک کاری می‌کنیم. الان چهار سال است که قرار شده یک کاری بکنند. سیگار فروشی حداقل این حسن را داشت که آب باریکه‌ای در زندگی‌ام بود که به خاطر شرایط جسمی آن کار را دیگر نمی‌توانم انجام دهم. البته ارشاد ماهی ۱۲۰ هزار تومان به حساب من پول می‌ریزد! (با خنده) مانده‌ام با این همه پول چه کنم؟!

***یارانه هم که می‌گیرید...**

**آن هم که دلشوره داریم که می‌دهند یا نمی‌دهند؟! شنیده‌ام آن هم قرار است دیگر پرداخت نشود.

***سراغ سالهای دور برویم. چه شد که اسدالله یکتا بازیگر شد؟**

**من در یک مغازه زرگری، شاگردی می‌کردم. عمویم فوت شده بود و از صاحب مغازه خواستم اجازه دهد در مراسمش شرکت کنم. وی مخالفت کرد چرا که خیال می‌کرد بهانه الکی آورده‌ام تا از زیر کار در بروم. به بهانه چای آوردن از مغازه خارج شدم و رفتم! دیر به مراسم رسیدم و عمویم را خاک کرده بودند. به خانه رفتم و حالم اصلا خوب نبود. برای آنکه حالم بهتر شود، به تئاتر پارس رفتم. وضع مالی‌ام خوب نبود و یواشکی وارد تئاتر شدم. مدیر تئاتر متوجه شد و پس از آنکه برنامه تمام شد، مچم را گرفت. گفت کجا می‌ری؟! گفتم خانه! گفت دوست داری وارد تئاتر شوی؟! گفتم بدم نمی‌آید اما هیچ چیزی بلد نیستم. گفت همراه گروه تمرین کنم. از من خواست بزرگترم را همراه خودم ببرم تا رضایتنامه امضا کند. می‌دانستم که خانواده‌ام مخالفت می‌کنند، پس به آنها حرفی نزدم و خودم سراغ مدیر تئاتر رفتم. گفتم خودم بزرگتر خودم هستم! شما با من کار دارید، با خانواده چه حرفی می‌خواهید بزنید؟ او هم حرف من را قبول کرد و مرا به یک گروه تئاتر معرفی کرد و کار من شروع شد. حضور من در آن گروه باعث شد چند تا تماشاگر به کار اضافه شود و از بودن من راضی بودند. یک شب پس از پایان نمایش فردی سراغ من آمد و گفت می‌خوای کار کنی؟! گفتم من که دارم کار می‌کنم. گفت نه، یه کاری هست توی سینما. مثل همین تئاتر اما راحت تره! خرابکاری هم بکنی، راه برگشت داره! مردد بودم اما قبول کردم. اسم پروژه مراد و لاله بود.

***کار در سینما چطور بود؟**

**آن زمان ولنجک بیابان بود و برای فیلمبرداری به آنجا رفتیم. قرار بود از یک تیر چراغ برق پایین

اسدالله یکتا در حال نشان دادن عکسهای از دوران جوانی. خاطراتی که برایش همیشه تازگی دارد





یکتا در کنار همسر و نوه‌اش

بپرم و یک دیالوگ بگویم. از تیر که پایین پریدم، خوردم زمین و سرم شکست. تمام صورتم خونی شد. کارگردان می‌گفت چرا رویت را به سمت دوربین نمی‌کنی؟! کات داد و وقتی من را دید تعجب کرد. مرا به بیمارستان رساندند و گفتند هر وقت حالت خوب شد، دوباره بیا. فردایش سر لوکیشن رفتم. کارگردان متعجب شد و گفت تو دیگه چه اعجوبه‌ای هستی؟! مگه حالت خوب شده؟ گفتم که صحیح و سالم هستم. گفت معلومه به این کار علاقه داری، خودم هواتو دارم. در آن کار قرار بود یک سکانس داشته باشم اما کارگردان از من خوشش آمد و نقش من پررنگ شد. پس از اکران فیلم مشهور شدم. چند سالی با شاه فالوده نمی‌خوردم! وضع مالی‌ام هم خوب شد.

***پول خوبی می‌گرفتید؟**

**بله! برای اولین کارم ۱۵۰۰ تومان دستمزد گرفتم. پس از گرفتن دستمزد خیلی خوشحال شدم. چند دست لباس برای مادر و پدر خریدم و به خانه رفتم. پدر با تعجب گفت اینا رو از کجا آوردی؟! گفتم کار کردم. گفت کار خلاف نکنی! گفتم خیالت راحت، کار خلاف نیست. فیلم بازی می‌کنم! گفت فیلم؟ چی هست؟! فیلم بازی کردن چیه؟! آن زمان تلویزیون هم نداشتیم. به سختی به او فهماندم که داستان چیست. بعد از آن خیلی از کارگردانها دنبال من بودند. با تمام هنرمندان بزرگ همبازی بودم. اسم من در تیتراژها همیشه جزء بازیگران اول بود. جذب سینما شده بودم و تئاتر را هم کنار گذاشتم. برای خودم چهره شده بودم و مردم در خیابان من را می‌شناختند. تا اینکه انقلاب شد و اکثر هنرپیشه‌ها خانه‌نشین شدند. برخی از هنرپیشه‌ها را دادگاه انقلاب احضار کرد که البته من جزء آنها نبودم. پیش از انقلاب کار خاصی نداشتم که بخواهند من را احضار کنند، البته استرس هم داشتم. چند صباحی پس از انقلاب بیکار بودم. آن زمان چاپخانه‌ای داشتم و زندگی‌ام از آن راه می‌گذشت. البته یک بوتیک هم چند صباحی پیش از انقلاب تاسیس کرده بودم که در ایام حکومت نظامی تمام اجناس آن غارت شد و هیچ چیزی برایم نماند. برای کسب درآمد مجبور شدم خانه‌ام را به قیمت ۵۷۰ هزار تومان بفروشم تا کار دیگری راه بیندازم که آن هم نگرفت.

***و کی دوباره به تلویزیون راه یافتید؟**

**سال ۶۳ یا ۶۴ بود که پیشنهاد بازی با چاق و لاغر به من رسید. پیش از آن خیلی ذهنم درگیر بود. فکر اینکه قرار نیست دیگر بازی کنم واقعا اذیتم می‌کرد. پس از چاق و لاغر به تدریج در کارها حضور داشتم. به تدریج کار کمتر و کمتر شد. البته به این هم فکر می‌کردم که فردین با آن عظمت بیکار بود. همین فکر کمی به من آرامش داد. به هر حال سالی یا دو سالی یک نقش به من پیشنهاد می‌شد و در کارهای سینمایی و تلویزیونی حضور داشتم. خودم هم پیگر این قضیه نبودم که چرا کمتر به من کار می‌دهند.



کوچه‌ای خاکی در یکی از محلات ورامین میزبان این روزهای اسدالله یکتا می‌باشد

***گفتید چاپخانه داشتید، چرا آن را جمع کردید؟**

**چهار شریک بودیم که یکی از آنها کلاهبردار از آب درآمد و تمام اموال من و دیگر شرکا را بالا کشید. خودش هم بعد از مدتی معتاد شد و از شدت اعتیاد فوت کرد. به تدریج اوضاع مالی هم بدتر می‌شد.

***گفتید به تدریج کم کار شدید. در این ایام کم کار پیشنهاد می‌شد یا در کل پیشنهادی نداشتید؟**

**پیشنهادها که بود اما خیلی از آنها به نتیجه نمی‌رسید. مثلا قرار بود چاق و لاغر ۲ ساخته شود که سرنوشتش مشخص نشد. یا برای سریال مختار از من تست گریم هم گرفته شد. سر لوکیشن هم حاضر شدم اما بعد از مدتی دیگر خبری از آنها نشد. این مدل کار به من پیشنهاد می‌شد اما خودم هنوز نمی‌دانم چرا دیگر صدایم نمی‌کردند.

***شنیده‌ام فردین به شما کمک می‌کرد...**

**نه، چنین چیزی نبوده. یکبار فردین به من پیغام داد که سراغش بروم. می‌دانستم که دست به خیر دارد و بچه‌های قدیمی سینما را دور خود جمع کرده و ماهیانه به آنها کمک می‌کند. حتی برخی نمی‌دانستند که این کمک از جانب فردین است و پس از فوتش متوجه این قضیه شدند. من هم می‌دانستم که می‌خواهد به من کمک مالی کند. آن زمان وضع مالی‌ام آنچنان بد نبود که احتیاج به کمک داشته باشم. پیغام دادم که از شما به ما رسیده، هنوز دستم به دهنم می‌رسد!

***فردین وضع مالی خوبی داشت؟**

**بله، فردین وضع مالی خیلی خوبی داشت. اگر اشتباه نکنم فردین از راه قنادی که داشت، درآمد خوبی کسب می‌کرد و به همین دلیل می‌توانست به بقیه کمک کند. خدا فردین را بیامرزد، مرامی که داشت فقط در فیلم نبود بلکه در زندگی واقعی نیز همانند فیلمهایش مرد بود، یک مرد واقعی.



خانه‌ای کوچک با حیاطی چند متری که خاطرات این روزهای یکتا را رقم می‌زند

تفاوت میان ایستایی و پویایی با قدرت تصمیم گیری مشخص می‌شود
● آنتونی رابینز

لطفاً ورق بزنید

نگاهی به سریال "آمین"

اقتداری که پلیس ندارد!

سریال "آمین" به کارگردانی "بهرنگ توفیقی" سریالی در ژانر پلیسی است که به مناسبت هفته ناجا چند شبی می‌شود از شبکه اول سیما در حال پخش است. سریالی که در زمان ساختش دچار حاشیه‌های متعددی شد. متوقف شدن چند باره کار، تغییر و جابجایی کارگردان در اواسط فیلمبرداری، اختلاف تهیه کننده با عوامل سریال همه عواملی بود، که باعث شد "آمین" به سختی ساخته شود و در نهایت با تمام درگیری‌ها بالاخره ساخته شد و این شب‌ها در حال دیده شدن است.

این حاشیه‌ها که منجر به تغییراتی در ساخت سریال شد، باعث ایجاد دودستگی هم در کیفیت و هم در ساختار سریال شده است. انگار حتی اگر از اتفاقات پشت صحنه سریال هم با خبر نباشیم، اما با دیدن چند قسمت از اثر متوجه می‌شویم که دو کارگردان با دو سلیقه و تفکر متفاوت اثر را ساخته‌اند. انگار در درون بازیگران این اختلافات منجر به نمایان شدن بازی‌های بی‌سر و ته شده است. تدوین بد و نامنظم سریال به مخاطب اجازه نمی‌دهد با داستان و قصه ارتباطی برقرار کند، تا فرصتی دست می‌دهد که مخاطب از لحاظ حسی با قصه درگیر شود فورا داستان به جایی دیگر پرت می‌شود، که فکر و احساس مخاطب دچار سردرگمی و ناهماهنگی می‌شود .

"منوچهر هادی" کارگردان اولیه این سریال به همراه "زامیاد سعدوندیان" فیلمنامه نویس اثر به فکر ساخت سریالی در ژانر پلیسی می‌افتند تا ضمن آن قدرت و نظم نیروی انتظامی هم به نمایش گذاشته شود. پس با انتخاب بازیگران شروع به فیلمبرداری می‌کنند اما در میانه راه گویا هادی با "جواد نوروز بیگی" تهیه کننده سریال به اختلافاتی بر می‌خورند و به دلیل نبودن بودجه، ساخت سریال متوقف می‌گردد اما چندی بعد ادامه سریال را می‌سازند منتها با کارگردانی "بهرنگ توفیقی"... با نگاهی به دو اسم "منوچهر هادی" و "بهرنگ توفیقی" کاملا متوجه تفاوت‌های سلیقه‌ای این دو از نظر کارگردانی می‌شویم. "بهرنگ توفیقی" که سال گذشته سریال "انقلاب زیبا" را ساخته بود، سریالی با جمعی از بازیگران محبوب مخاطبان تلویزیونی، با نحوه روایت داستانی متفاوت و پر از حس تعلیق و ترس این بار هم "آمین" را اینگونه ساخته است.

حس تعلیق، گنگ بودن، نامشخص بودن داستان، نامفهوم بودن ارتباط شخصیت‌ها در سریال از جمله خصوصیات سریال سازی توفیقی محسوب می‌شود. در سریال "آمین" قسمت اول دو نفر کشته می‌شوند، آن هم با مدلی کاملا شبیه سریال‌ها و آثار خارجی. در قسمت‌های بعد پلیس از طریق این قتل به جرم‌ها و



اتفاقات ناگوار دیگری می‌رسد، اما این رسیدن و این تلاش پلیس آنقدر نامرتب به نمایش گذاشته شده که مخاطب ارتباط شخصیت‌های منفی و مثبت سریال را متوجه نمی‌شود. اسم‌های متعددی در داستان گفته می‌شود که این اسم‌ها شخصیت ندارند، شناسنامه ندارند، به همین دلیل بیننده نمی‌تواند و دلیلی نمی‌بیند اسامی را به خاطر بسپارد. شخصیت‌ها یا اینقدر مثبت و سفید تعریف شده‌اند یا اینقدر منفی و سیاه که در هر دو حالت از آن حس ارتباط پذیری خارج شده‌اند و همه‌ی این‌ها می‌تواند به دلیل وجود دو دستگی، دو سلیقه و دو تفکر در ساخت سریال باشد.

"هادی ساعی" از جمله ورزشکاران و تکواندو کارانی است که جزو قهرمانان ملی محسوب می‌شود و همه به او افتخار می‌کنیم اما این علت خوبی نیست که اگر بازیگر هم شود باز محبوب خواهد بود. "ساعی" در سریال "آمین" نقش پلیسی را بازی می‌کند که با وجود گذشت چند قسمت از سریال هنوز به درستی شخصیت و حضورش تعریف نشده است حتی از هنر فردی و مهارت ورزشی او در سریال کمتر استفاده شده است. هر سال در مناسبتهای خاص سریال‌های خاصی با مضامین خاصی ساخته می‌شود، اما انگار سریال سازان هر سال فراموش می‌کنند این روزها به زودی فرا می‌رسد و باید به فکر ساخت اثری خوب، دیدنی و قابل تقدیر باشند. همیشه کارگردان و نویسنده این گله را دارد که چرا دیر به فکر ساخت سریال می‌افتیم و این تاخیر در ساخت سریال منجر به عجله‌ای ساختن اثر می‌شود و در نهایت سریالی ساخته می‌شود که نقدهای فراوانی به آن وارد می‌شود. سریال "آمین" که برای هفته ناجا ساخته شده، قرار است اقتدار نیروی انتظامی را به نمایش بگذارد، اما اثری از این تیزهوشی و اقتدار در سریال دیده نمی‌شود. دست آخر اینکه اگر این اثر به سفارش نیروی انتظامی ساخته شود باید گفت چه اصراری است که این نیرو فیلم بسازد؟ حتماً کارهای مهمتری دارد.

یک روز در خانه اسدالله یکتا

برای گذران زندگی مجبور شدم سیگارفروشی کنم

بقیه از صفحه ۵۱

***با همدوره‌ای‌های پیش از انقلاب در ارتباط نیستید؟**

**اکثر آنها که مرحوم شده‌اند، آنهایی هم که هستند آنقدر درگیر زندگی شخصی شان هستند که من توقعی ندارم تا حالی از من بپرسند. برخی دورادور حال من را می‌پرسند. فقط تماس می‌گیرند و می‌گویند چه کار می‌کنی؟ من هم می‌گویم خانه نشسته‌ام! در همین حد ارتباط با دیگران وجود دارد. برخی هم می‌آیند فقط حرف می‌زنند و می‌روند. یک سری پیشنهاد می‌دهند اما هیچکدام را عملی نمی‌کنند.

***چه زمانی ازدواج کردید؟**

**سال ۵۷. آن زمان چهره بودم. آقایی به نام عباس عباسی من را به خانواده همسرم معرفی کرد. به وی گفتم اول با خانواده همسرم صحبت کن و بگو که قدم کوتاه است و هنرپیشه هستم و ممکن است مردم در خیابان من را بیش از حد تحویل بگیرند. او هم با خانواده همسرم صحبت کرد و آنها هم گفتند که مشکلی ندارند. ازدواج ما هم جالب بود. تمام مراسم ما در یک روز بود. صبح خواستگاری کردیم و شب عروسی گرفتیم! حاصل از دواج ما هم شش بچه است، دو دختر و چهار پسر. پسر کوچک من علاقه زیادی به بازیگری دارد. هر چه هم به وی می‌گویم از سرنوشت من عبرت بگیر، حرف گوش نمی‌دهد!

***فکر می‌کنید دلیل این کمرنگ شدن شما چیست؟**

**در بین مردم کمرنگ نیستم. آنها هنوز من را دوست دارند و سراغم را می‌گیرند اما همکاران بی‌معرفت شده‌اند. فکر می‌کنم به دلیل اینکه پس از انقلاب کم کار شده‌ام، بسیاری از دوستان هم دیگر سراغم را نمی‌گیرند. برخی فکر می‌کردند که شاید من عضو لیست سیاه ارشاد باشم! من عضو خانه سینما هستم، اگر مشکلی بود که آنجا مرا عضو نمی‌کردند. یک روز از آنجا تماس گرفتند که به ما سر بزن، گفتم چرا؟ گفتند اگر سر نزنی همین حقوق اندک‌ت را هم قطع می‌کنیم. به سختی آنجا رفتم و گفتم نمی‌شود با تماس تلفنی حالی بپرسید و مطمئن شوید که هستم؟ گفتند نه، شما باید سالی دو سه بار در اینجا حاضر شوید. گفتم تا اینجا آمده‌ام، حداقل به من وام بدهید. خندیدند و گفتند بهت خبر می‌دهیم! قرار است خبر بدهند!

***این روزها اسدالله یکتا چه توقعی از دیگران دارد؟**

**من از هیچ فردی توقعی ندارم. توقع این را ندارم که فردی بیاید به من کمک مالی کند چرا که خود را فقیر نمی‌دانم! من یک بازیگر هستم و تنها توقع من این است که پیشنهاد کار به من شود و به تخصصم برسم. من بازیگر هستم و سالی در دو فیلم یا سریال بازی کنم، برای من کافی است. من به دنبال کار هستم نه کمک مالی از کسی. ■

گزارشی از تمرین آخرین تئاتر دکتر علی رفیعی

گلین به تهران می‌آید

هادی نصیری رحیمی
Hadi.nasirirahimi@yahoo.com
عکس: رضا موسوی

بعد از مدت‌ها بالاخره یک تمرین خوب تئاتر، من را بــه پلاتو طبقه هفتم تالار رودکی کشــاند. البته نام کارگردانی چون دکتر علی رفیعی خودش مانند یک آهن‌ربا عمل می‌کند. تحمل انتظار آمدن آسانسور را نداشتم به همین دلیل خودم را به کمک پله‌های پیچ در پیچ تالار رودکی به محل تمرین نمایش "خاطرات و کابوس‌های یک جامه دار" رساندم.

درب کشــویی پلاتــو را به آهســتگی باز کردم. محمد زمــان وفاجویی دســتیار و البته همشــهری دکتــر بــا همان لهجه شــیرین اصفهانی ســمت من آمد، قرار بود تمرین ســاعت پانزده آغاز شــود، ولی ما نیم ســاعت دیر رســیدیم. دکتر به همراه محمد چرمشــیر (دراماتورژی)، رضا حیدری (طراح نور)، شــیما مرادی (منشی صحنه)، حمیدرضا پورآذری و اشــکان خلیل نژاد دور یک میز چوبی قدیمی نشسته و در حــال تبادل نظر با یکدیگر بودند. مهرداد ضیایی بازیگــر توانمند تئاتــر این بار به گــروه کارگردانی علی رفیعی پیوســته اســت تا تجربه خود را در اختیــار بازیگران جوان گروه نمایش خاطــرات و کابوس‌های یــک جامعه دار بگــذارد. دور تا دور پلاتو بازیگران جوان و جویای نام دکتر به چشــم می‌آمدند، آنها نتیجه انتخاب رفیعی از کارگاه سال ۱۳۹۲ برای نمایش یرما بودند.



نوبــت بازی مهدی ســلطانی در نقش امیرکبیر بود. تمرین با اشــاره دســت علی رفیعی شــروع شد. کمی بعد دکتر تمرین را متوقف و کنــار امیرکبیر نمایش رفته و با او شــروع به صحبت می‌کند. البته دکتر دوســت دارد بیشتر بازیگر صحبت کند و تحلیل خود را از نقشــش بگوید. در همین فاصله محمد زمان دو نفر از بازیگران جوان را به من معرفی می‌کند تا با آنها گپ کوتاهی داشته باشم.

تجربه‌ای بس مفید

از تجربه کار با علی رفیعی بگویید؟

یلدا عباســی: کار با دکتر ســخت است، به‌لحاظ اینکه ســلیقه‌ای متفاوت با کارگردان‌های دیگر دارد و بــه همیــن دلیل وقتی یک بازیگــر می‌خواهد برای او بازی کند، می‌بایســت تمــام تمرکز و انرژی خود را صــرف کار با دکتر کند. علی رفیعی دوســت دارد بازیگــر برای نقشــش انرژی صرف کــرده و درباره نقشی که قرار است بازی کند تحقیق و پژوهش داشته و آن شــخصیت را در ذهن خود تحلیل کند تا بتواند بــه خوبی از پس ایفای نقــش بربیاید. به نظر من این سختی‌هاست که بازیگر را بازیگر می‌کند.

ساناز روشنی: به نظر من هم کار با دکتر مانند یک کلاس درس اســت ولی با کلی نکته‌های مهم. دکتر همیشــه برای بازیگر و نقشــی که به عهده آن گذاشته بسیار مثل می‌زند تا نقش برای بازیگر ملموس شود. به نظر من هم کار با رفیعی ســخت اما لذت‌بخش اســت، به دلیل آنکه همیشــه بین شــاگردانش رقابت وجود دارد. من از دکتر آموخته‌ام همیشه باید در ایفای نقشم صداقت داشــته باشم تا تماشــاگر بتواند با آن ارتباط برقرار کند.

گروه در حال آماده شــدن برای تمرین است. سارا رســول زاده یکــی از بازیگران جوان کارگاه ســال ۹۲ رفیعــی پس از بــازی در نمایش یرما این بار در دومین تجربه خود با رفیعی قرار اســت نقش گلین، ســوگلی و اولین زن عقدی ناصرالدین شــاه را بازی کند. وی قبل از شــروع تمرین در حال مرور دیالوگ و ژست‌هایش به کمک مهرداد ضیایی اســت. جالب است بدانید این نقــش را در ســال ۱۳۵۶ علی رفیعــی به گلاب آدینه می‌دهد تا در ســالن اصلی تئاتر شــهر به روی صحنه ببرد.

علی رفیعی ۷۷ ســاله قرار اســت پس از دو ســال دوری از صحنــه تئاتــر با گروه حرفــه‌ای دیگری این نمایش را به روی تنها سالن استاندارد تئاتر یعنی همان تــالار وحدت ببرد. رفیعی می گویــد: "در حال حاضر مشــغول کار روی ریتم نمایش هســتیم و سعی دارم با ایجاد تغییر در ریتم، مدت زمان اجرا از دو ســاعت یا دو ســاعت و ۱۰ دقیقه تجاوز نکند. صحنه این نمایش فضای حمام اســت که گاه و بی گاه دیده می‌شــود ولی از نظر ما منتهی به فضای کاخ ســلطنتی اســت." با این حال تماشــاگران تئاتر و طرفداران علی رفیعی مطمئن هســتند طراحی صحنه این نمایش چون دیگر کارهای این کارگردان، بی‌عیب و نقص با اســتفاده از رنگ‌های استثنایی خواهد بود.

مصطفــی ساســانی بازیگــر نقــش ناصرالدیــن شــاه در حــال انداختن زانوبند بود تــا در موقع افتادن صدمــه‌ای به زانوهایش وارد نشــود. در همین لحظه مــادر ناصرالدین شــاه که مریم ســعادت نقش او را بازی می کند نزد پسرش ناصرالدین شاه می‌رود تا با یکدیگر درباره دیالوگ‌ها و حرکتشان در صحنه تبادل نظر داشته باشند. مهدی سلطانی نیز در انتهای پلاتو روی زمین نشســته و مشــغول خواندن دیالوگ‌های خودش با صدای بلند بود. رفیعی روی صندلی چوبی که پشــت میز قرار دارد می‌نشــیند تا تسلط بیشتری به تمرین داشته باشد. و حمید پورآذری نمونه آماده شــده پوســتری را که فرهاد فزونی و مریم خسروانی طراحــی کرده‌اند بر روی تبلت به رفیعی و دیگر گروه کارگردانی نشان می‌دهد تا نظر آنها را جویا شود.

ســیامک صفــری تــازه از راه می‌رســد و باید به اتاق لباس برود تا برای تمرین آماده شــود. دســتیار کارگردان همه را به ســکوت فرا می‌خواند و می گوید به دلیل کمبود وقت، باید هرچه ســریعتر کار را آغاز کرد.

آب بازی ناصرالدین شاه

یکــی از نکته‌هــای جالــب توجــه در تمرین‌هــای علــی رفیعــی، نظرخواهی او درباره همــه نکات تمرین از افراد مختلف اســت. وســایل صحنه عوض می‌شوند و نوبت به بازی ناصرالدین شــاه می‌رســد. این صحنــه در اصل درگیری ناصرالدین شــاه و خواهرش عزت‌الدوله است. در این صحنه قرار است شاه، خواهرش را به همراه شوهرش به شــهر دیگری بفرستد. عزت‌الدوله وارد صحنه شده و با عصبانیت چند باری با پایش به ســمت شاه، آب می‌پاشد. شــاه دستش را به سمت صورتش برده و با خنده می گوید یاد کودکیمان افتادم، وقتی آب را با پایت به صورتم می‌پاشــیدی! علی رفیعــی برای اینکه نقش بــرای بازیگرانش ملموس بشود از دوران کودکی خود و خواهرش مثال می‌زند. اینکه چقدر سر به سر او می گذاشته و اسباب بازی‌های خواهرش را قایم می کرده تا اذیتش کند!

فریبرز دارایی مشاور رسانه‌ای نمایش "خاطرات و کابوس‌هــای یک جامه دار" درباره تعداد بازیگران اصلــی نمایش و تاریخ شــروع اجــرا می گوید: "این نمایش با بیش از ۱۲ بازیگر اصلی قرار اســت از ۱۴ آبان ماه تا پایان آذر ماه در تالار وحدت روی صحنه برود و در صورت اســتقبال اجرای این نمایش تمدید خواهد شد."

ســاعت از شــش بعدازظهر گذشــته بود و گروه همچنان در حال تمرین بودند و هیچ آثار خستگی در آنها به چشم نمی‌خورد. دیگر وقت رفتن ما بود. والبته گفت‌وگوی مفصل ما با دکتر علی رفیعی در شــماره آینده منتشر خواهد شد.



ساده لوحان قربانی می‌شوند

"**خاطره**" برای بار آخر خود را در آینه برانداز کرد. لبخندی از رضایت زد و از خانه بیرون رفت. به دیدن "**کریم**" می‌رفت که قرار بود به‌زودی نامزد کنند. پسر عمو دختر عمو بودند و طبق رسمی قدیمی، عقدشان را در آسمان‌ها بسته بودند. خاطره پس از دیپلم ادامه تحصیل نداد و خوشتر داشت زودتر ازدواج کند و کدبانوی خانه و مِهر دل شوهرش شود و دو تا بچه نازنین بیاورد. او نمونه زنی خانه‌دار و کدبانو بود. اگر به او می‌گفتند فردا امتحان داری، عزا می‌گرفت اما اگر می‌گفتند امشب سی نفر مهمان داریم، برق از نگاهش می‌جهید و در آشپزخانه مثل فرفره می‌چرخید و کار می‌کرد. از هر انگشتش هم یک هنر می‌ریخت: خیاطی، گلدوزی، آشپزی و شیرینی پزی، تزیین سفره عقد و آرایش عروس، منجوقکاری و ساختن سنجاق سر و هزار کار دیگر. و عاشق و واله پسر عمو کریم بود. کریم دانشجوی سال آخر معماری بود ضمنا در دفتر مهندسی پدرش هم نیمه وقت کار می‌کرد؛ بنابراین اوقات فراغتِ زیادی نداشت و زیاد نمی‌توانست با خاطره بیرون برود. او که جوانی منظم و مثبت بود، تا آن روز مستقیم آمده بود و مستقیم رفته بود. هرگز مثل دوستان دبیرستان یا دانشگاهش تفریح نکرده بود. هر وقت هم که با خاطره بیرون می‌رفت، مثل آدم‌های کلاسیک کمی قدم زده بودند، شام خورده بودند، باز هم کمی قدم زده بودند و یکراست به خانه رفته بودند. خانه آنها دیوار به دیوار بود.

آن روز وقتی که خاطره داشت از خانه می‌رفت، به **شیده**، خواهر بزرگش گفت: "اگه دوس داری، تو هم با ما بیا... میریم پارک ساعی". شیده پوزخند زد و گفت: "از بهانه‌های احمقانه خوشبختی خوشم نمیاد". خاطره اهمیتی نداد و خوش و خرم بیرون رفت و سوار ماشین کریم شد.

در مقصد، از فست‌فودی که روبروی پارک ساعی است، فیله استریپس و سیب‌زمینی اضافی خریدند و به پارک رفتند. روی یکی از سکوها نشستند. خاطره سفره کوچکی پهن کرد و ضمن نقل خاطرات مشترک خانوادگی و خندیدن، مشغول خوردن شدند. پس از شام و پس از اینکه گربه‌ها تکه‌های اضافی را لیسیدند و رفتند، دخترکی فال‌فروش به آنها نزدیک شد. کریم فالی برداشت و پولی اضافی به او داد. دخترک پول را در گریبان گذاشت و نرفت. کریم گفت: "فال که خریدم... پس چرا نمیری؟" دخترک خنده‌ریزی کرد و حرفی نامفهوم زد. خاطره پرسید: "چی گفتی؟" دخترک به کریم اشاره کرد و گفت: "با این بودم" و سرش را به گوش کریم نزدیک کرد و گفت: "تو کریمی؟ برات پیغام آوردم". کریم حیران شد: "اسم منو از کجا می‌دونی؟" دخترک به جایی اشاره کرد و گفت: "اون دختره که اونجا بود بهم گفت بیام بهت بگم کریم جون این دختره لاغر مردنی و بدترکیب کیه که باهاش اومدی پارک"... کریم انگار شوکه شد زیرا جوابی نداد و با لبخند به دختر فال‌فروش نگاه کرد. خاطره بازوی دخترک را گرفت و تکان داد و پرسید: "کدوم دختره؟ کجاس؟ بریم نشونم بده!" دختر فال‌فروش بازوی خود را از چنگ او بیرون کشید و گریخت. خاطره چند بار داد کشید تا او را برگرداند اما دخترک چنان در شب ناپدید شد که دود در باد. کریم به خودش آمد و به خاطره گفت:

"آروم باش خاطره! چرا داد می‌زنی؟ آبرومون رفت!"... خاطره کیفش را برداشت و با خشم به سمتی رفت که دختر فال‌فروش اشاره کرده بود. کریم دنبالش دوید و سعی کرد او را آرام کند. خاطره با فریاد گفت "مزاحم نشو!" چند جوان که از آنجا می‌گذشتند، به خیال اینکه کریم مزاحم است، جلوش را گرفتند و خاطره رفت. کریم برای آن جوان‌ها توضیح داد که خاطره نامزد اوست و سرانجام آنها را قانع کرد که مزاحم نیست. جوان‌ها رهایش کردند و کریم دنبال خاطره گشت. او نیز انگار دودی شده بود در شب. کریم بارها به گوشی خاطره زنگ زد اما پاسخی نشنید. بسی پریشان شد و ندانست چه کند. جرأتش را نداشت به خانواده خبر بدهد که خاطره قهر کرده و رفته. تصمیم گرفت شتابان به سوی خانه برود و سر کوچه منتظر بماند زیرا خاطره هر جا که رفته باشد، سرانجام به خانه برمی‌گشت.

کریم جای تاریکی پارک کرد و به روبرو چشم دوخت. دل توی دلش نبود و نمی‌دانست با موقعیتی که پیش آمده چکار کند. نمی‌فهمید این شوخی را چه کسی با او کرده و چرا می‌خواسته شب زیبای خاطره و او را تباه کند. از فکر کردن به جایی نرسید. از همه بدتر اینکه مادر خاطره به او اس زد که "چرا گوشی خاطره خاموشه؟ دیر شده. دیگه برگردین خونه". کریم جواب داد که دارد خوش می‌گذرد و به‌زودی برخواهند گشت. و باز هم چیزی بدتر پیش آمد. "شیده"، خواهر خاطره که داشت از بیرون می‌آمد، ماشین کریم را دید و حیران شد و پرسید: "اینجا چکار می‌کنی؟ پس خاطره کو؟" کریم سری تکاند و گفت "نمی‌دونم... قهر کرده..." شیده سوار شد و پرسید: "قهر کرده؟ شما دو نفر که لیلی و مجنونین. باور نمی‌کنم قهر کرده باشه". کریم داستان دختر فال‌فروش را تعریف کرد. شیده گفت: "اگه من جای خاطره بودم، می‌زدم پس گردن فال‌فروشه و می‌گفتم بره گم‌شه... آخه خاطره و همه ما تو رو می‌شناسیم و می‌دونیم اهل این کارها نیستی. در عجبم از خاطره که باورش شده!" کریم گفت: "به این قسمت داستان فکر نکرده بودم. منم اگه جای خاطره بودم یه لگد به دختره می‌زدم و می‌گفتم گم‌شه"... شیده گفت: "منم همین رو میگم دیگه! تو و خاطره از بچگی همدیگه رو می‌شناسین. خاطره نباید اجازه بده حرفای یه غریبه ولگرد روش اثر بذاره".

شیده مدتی کنار کریم نشست و از این دست سخنان گفت. کریم حس می‌کرد اضطرابش به خشم تبدیل شده و دلش می‌خواهد هرچه زودتر خاطره را ببیند و او را بازخواست کند که چرا با حرف‌های یک غریبه ولگرد، مرا قضاوت کردی... شیده هم با او موافق بود، حتی می‌گفت به جای اینکه در کوچه منتظرش باشی، به خانه برویم و داستان را که عین واقعیت است، برای خانواده تعریف کن. کریم به این کار راضی نبود اما در برابر استدلال شیده قانع شد که به خانه برود. شیده می‌گفت اگر اینجا منتظرش باشی، به این معنی است که خطایی کرده‌ای اما اگر بروی خانه، خودش خواهد فهمید کار بدی کرده و باید عذرخواهی کند. وقتی که هر یک به خانه‌های خود رفتند، شیده خواست داستان را برای مادرش تعریف کند اما نتوانست زیرا کمی پس از ورودش به خانه، خاطره هم آمد. خشمی زیر دندان و اخمی بر ابرو داشت. شیده به استقبالش رفت و حالش را پرسید. خاطره گفت: "حوصله ندارد" و به اتاقش رفت. کمی بعد شیده با سینی چای پیش او رفت و علت بی‌حوصلگی‌اش را پرسید. خاطره گفت: "دست از سرم بردار! از تو و از هر دختر ترشیده‌ای که عقده‌ای شده و تاب نداره خوشبختی بقیه رو ببینه، متنفرم". شیده پوزخند زد و گفت: "اگه یه دختر ترشیده تونسته خوشبختی تو رو خراب کنه، دیگه ببین خودت چه بی‌ارزشی که زور یه دختر ترشیده بهت رسیده". خاطره در را باز کرد و گفت: "برو بیرون!" شیده گفت: "پیشنهاد می‌کنم مثل من یه خورده چاق شو تا شاید به چشم کریم جذاب بیای". و رفت. خاطره در را پشت سر هم به هم کوفت و روی تخت افتاد تا گریه کند. مشاجره آنها چیز تازه‌ای نبود و از سال‌ها پیش تام و

جری بودند و مدام به هم می‌پریدند.
شیده پنج سال از خاطره بزرگتر بود. بدقیافه نبود ولی در برابر زیبایی خاطره کسی به او توجه نمی‌کرد. ضمن این که خاطره ترکه‌ای و ریزنقش بود اما شیده درشت و ورزیده بود و بیش از سنش نشان می‌داد. شش سال پیش دلباخته یکی از دانشجوهای همکلاس شده بود. به دلیل مخالفت خانواده، نتوانست به عشقش برسد و مدتی افسردگی کشید. پس از آن هم هیچ خواستگاری برایش نیامد. همه خواستگارها برای خاطره می‌آمدند. مادرش برای روشن ماندن چراغ خانه، خواستگاران خاطره را به خانه راه می‌داد و آخر سر به آنها می‌گفت دخترش شیرینی خورده کریم است اما دختر دیگری هم دارد. خواستگارها هم می‌گفتند مرسی و می‌رفتند. شیده با این کار مادرش مخالف بود اما چیزی بروز نمی‌داد شاید ته دلش این امیدواری را داشت که یکی از خواستگارانی که به هوای خاطره می‌آیند، نظری هم به او بیندازند و پسندش کنند.

***

صبح آن روز وقتی که کریم داشت با ماشینش جایی می‌رفت، شیده را دید که منتظر تاکسی است. او را سوار کرد و تعجب کرد که چرا با ماشین خودش نرفته؟ شیده گفت می‌خواهد به فرودگاه برود زیرا به سوی اصفهان پرواز دارد. طبیعی بود که شیده به اصفهان برود زیرا در آنجا املاکی داشت و آن روزها حرف این بود که کارگزارش حسابسازی کرده و برخی از سود سالانه را بالا کشیده. قرار بود شیده برای سرکشی و تحقیق نامحسوس به اصفهان برود. بین راهِ فرودگاه خواست درباره اتفاق دیشب با کریم حرف بزند اما کریم گفت: "دوست ندارم درباره‌ش حرف بزنم. بهتره تو هم دخالت نکنی!" شیده از آخرین جمله کریم عصبی شد اما خودش را نگه داشت و ظاهرسازی کرد و درباره‌ی مسائل کاری و اصفهان حرف زد.
کریم در فرودگاه تا سالن پرواز رفت و شیده را بدرقه کرد سپس دنبال کارهای خودش رفت. آن روز در ذهنش مدام این فکر می‌چرخید که اگر خاطره تا این حد دهن‌بین باشد، تکلیفش در آینده چه خواهد شد. و از خودش می‌پرسید چه شد که آن همه عشق و علاقه به قهر تبدیل شد؟ و چون جوابی نمی‌یافت، فکر می‌کرد که شاید آنها را طلسم کرده‌اند. اما طلسمی در کار نبود.
کمی پس از ظهر روز بعد بود. خانه بزرگ خاطره اینها خلوت بود. کارمندها و دانشجوها سر کار خود بودند، کهن‌سالان و خانه‌دارها هم خواب بودند. خاطره هم هر روز در چنین ساعتی می‌خوابید اما از آن شب بی‌قرار و بی‌خواب شده بود مخصوصا که دو روز بود کسی به گوشی او پیامک می‌داد که "**دست از سر کریم بردار. کریم مرا دوست دارد و اگر تا کنون این را به تو نگفته، دلش به حالت می‌سوزد. خودت غیرت داشته باش و از زندگی کریم کنار برو**". این پیامک‌ها بدبینی او را به کریم بیشتر کرد؛ کریم نیز که رفتار قهرآلود خاطره را می‌دید و چون

> **کریم جای تاریکی پارک کرد و به روبه‌رو چشم دوخت. دل توی دلش نبود و نمی‌دانست با موقعیتی که پیش آمده چکار کند. نمی‌فهمید این شوخی را چه کسی با او کرده**

مطمئن بود که خودش خطایی نکرده که مستوجب قهر باشد، از خاطره بسیار دلگیر شد و تصمیم گرفت تا خودش نخواسته باشد، برای آشتی اقدامی نکند. اهالی خانواده خیلی زود متوجه تغییر رفتار این دو دلداده شدند اما نتوانستند علتش را کشف کنند زیرا کریم و خاطره حاضر نشدند توضیحی بدهند.

***

خاطره برعکس روزهای گذشته آشفته بود و خوابش نمی‌آمد. روی تخت دراز کشیده بود و سرش را در بالش فرو برده بود و اشک می‌ریخت. در اتاقش باز شد و کسی داخل شد. آرام به سوی تخت رفت و دستش را روی سر خاطره گذاشت و فشار داد. خاطره تقلاهایی کرد ولی کم‌کم از حرکت واماند و خفه شد. وقتی که قاتل مطمئن شد خاطره مرده، بی‌آنکه دیده شود، رفت.
نیم ساعت بعد برای کریم پیامکی آمد: "برو خونه عموجان و نامزدت رو ببین که با یه غریبه خلوت کرده". این پیامک شمال و جنوب اعصاب کریم را توفانی کرد و خودش را مثل برق به خانه رساند. از خشم بسیاری که داشت، صدای پایش در ساختمان پیچید و کسانی که خانه بودند، او را دیدند که غضبناک بود و وارد اتاق خاطره شد.
کریم اول‌ش متوجه نشد چه اتفاقی افتاده و بلندبلند چیزهایی به خاطره گفت، اما چون واکنشی ندید، او را تکان داد و متوجه شد خاطره‌اش مرده است. کریم فریادی کشید و از اندوه بسیار بیهوش شد. زیاد طول نکشید که خانه از ناله و افغان پر شد. کسی باور نمی‌کرد خاطره عزیز را کشته باشند. همیشه در میان کسانی که شوکه شده‌اند، کسی هم پیدا می‌شود که عقلش کار می‌کند. او مادربزرگ خاطره بود که به پلیس زنگ زد و پای نوبخت را به این معما باز کرد تا بگوید قاتل کیست.
قبل از اینکه کارآگاه نوبخت و همکارانش برسند، مادربزرگ خاطره به شیده زنگ زد تا خبر بدهد و از او بخواهد به تهران برگردد. شیده و مادربزرگ خوب نتوانستند صدای یکدیگر را بشنوند زیرا صدای نشست و برخاست هواپیما می‌آمد. کمی بعد شیده خودش زنگ زد و از ماجرای مرگ خواهرش باخبر شد. حالش بد شد و تا مدتی نتوانست حرفی بزند. وقتی که به خودش مسلط شد، گفت با اولین پرواز به تهران بازخواهد گشت.
وقتی که نوبخت و گروهش آمدند، کریم به هوش آمده بود اما حتی یک کلمه هم نمی‌توانست حرف بزند. **دکتر رعنایی** به او دارویی تزریق کرد و گفت در اتاقی خلوت دراز بکشد ضمنا کسی پیش او نرود. نوبخت صحنه قتل را دید و با اهالی خانه مصاحبه کرد. به او گفتند دو روز بود که خاطره عصبی بود و از کریم بد می‌گفت. امروز کریم با عصبانیت وارد خانه شد و یکراست به اتاق خاطره رفت و با صدای بلند حرف‌هایی زد، بعد فریاد کشید که خاطره مرده. نوبخت برای مصاحبه با کریم پیش او رفت. حال کریم بهتر بود و توانست بگوید که برایش اس‌ام‌اسی آمده بود که نامزدش با غریبه‌ای خلوت کرده و چون دو روز بود با هم قهر بودند، با عصبانیت به خانه آمد و متوجه شد خاطره را کشته‌اند. نوبخت از او خواست اسمس را نشان بدهد. کریم گفت چون بیم داشت کسی آن را ببیند، پاکش کرده. نوبخت از او خواست درباره قهری که با هم داشتند، حرف بزند. کریم گفت دارد باور می‌کند که کسی آنها را طلسم کرده زیرا تا آن روز هرگز با هم هیچ بحثی نکرده بودند. سپس داستان پارک ساعی و دختر فالفروش را تعریف کرد. نوبخت پرسید: "داستان پارک ساعی رو واسه کسی هم تعریف کردین؟" کریم گفت: "فقط شیده، خواهر خاطره خبر داشت. با اینکه شیده به من گفته بود این موضوع رو به بزرگترها بگم تا از همون اول حلش کنن، من صلاح ندونستم به کسی چیزی بگم. حتی دوست نداشتم شیده هم از این موضوع حرفی بزنه. وقتی که داشتم می‌بردمش فرودگاه خواست حرف دختر فالفروش رو وسط بکشه، گفتم دوست ندارم حرفشو بزنم. من یه آدم رسمی و کلاسیک هستم و به آبروی خودم و خونواده‌م اهمیت میدم. دوست نداشتم کسی بفهمه که من و خاطره سر چیز بی‌ارزشی قهر هستیم. اون شب هم اگه شوکه نشده بودم، داستان پارک ساعی رو واسه شیده تعریف نمی‌کردم". نوبخت پرسید: "شیده کجا رفته و کی برمی‌گرده؟" کریم گفت: "قرار بود یه هفته بمونه اصفهان. حالا نمی‌دونم کی میاد. مادربزرگم باهاش حرف زده". نوبخت به یکی از مأمورها گفت کریم را در اتاقی بازداشت کند، به مادربزرگ هم بگوید بیاید.
حال مادربزرگ خوب نبود. مویه می‌کرد و از مرگ خاطره می‌نالید. دکتر رعنایی به او آرامبخش زده بود. کارآگاه از او پرسید: "شیده کی میاد؟"
بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ معمای چه کسی نفر پنجم بود؟

نوبخت نگفته بود که آنها پانزده سال پیش کشته شده‌اند. و نگفته بود برخی از آنها به دلیل حادثه مرده‌اند. به پرت شدن از کوه نیز اشاره نکرده بود. سعید از این مسائل حرف زد پس معلوم می‌شد که از نوع مرگ آنها خبر داشته زیرا خودش قاتل بوده. از بین جواب‌های درست قرعه‌کشی کردم و ناصراسمی نژاد با تلفن ۰۹۱۶۳۱۱۴۱۰۰ از اهواز برنده شد. مبارک است.

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

خودرو خود را گل نگیرید!

این که کسی خودروش آنقدر پر از گرد و خاک شود که با یک ریزش نرم قطرات باران تبدیل به گل شود و ماشین را گل آلود کند، این یک بحثی است که باید خود صاحب خودرو به آن رسیدگی کند و خودروش را در کارواش یا در منزل بشوید(البته جوری که آب شرب مصرفی مردم را هدر ندهد)؛ اما این که یک راننده‌ای خودش به دست مبارک خودش بیاید ماشینش را گل مالی کند، یک بحث دیگر است که کاری خطرناک است.

راننده‌های فعلی ما بدون این کارهای اضافی هم آنقدر سرشان توی گوشی‌شان هست که حواسشان از رانندگی درست و حسابی کم شود؛ دیگر فکر نکنم نیازی باشد که برای کم شدن میدان دید راننده، شیشه‌ها و کل اتاق ماشین را گل آلود کنند. که چی؟.... که همدردی کنیم با حادثه حماسی کربلا!... کاش استاد مطهری می‌بود و باز در ادامه بررسی و بازشناسی تحریفات عاشورا، به این مورد هم اشاره می‌کرد. برادر من! امام حسین(ع) به ما یاد داد که درِ کاخ ظلم و ظالم را گل بگیریم، نه این که خودرو خود را گل بگیریم که احتمال تصادفات جاده‌ای و خیابانی را افزایش دهیم. باور بفرمایید به اندازه کافی تصادف داریم.

هشدار پلیس: "رئیس پلیس راهنمایی و رانندگی استان کرمانشاه از توقیف خودروهای گل آلود در ایام ماه محرم خبر داد و گفت: گل آلود کردن خودروها ممنوع است. همچنین شعارنویسی به نحوی که شیشه‌ها پوشیده شود و داخل خودرو دیده نشود."

از روی دست سهراب: خودرو گل نکنید/وزن این شعر خودش گل دارد!/شاید این خودرو گل/برود توی شهر/و شود باعث شرّ/بزند بر در و دیوار وجود/قامتی خم بشود/و سری رو به سجود/پس در این گل مالی/تو بفرما که چه سود؟...

بسته پیشنهادی: بسیاری از نکات اخلاقی و ارزشی و اجتماعی آموزنده را رسانه ملی و اهل منبر منتقل می‌کنند؛ اما این دلیل نمی‌شود که ما دست روی دست بگذاریم و منتقل نکنیم. بعید است از ما که ساکت و صامت بنشینیم. پس تکانی به وجود مبارک می‌دهیم و در راستای آنچه عرض شد، قبل از رفتن به هیات محل و شرکت در عزاداری، نکاتی را پیشنهادی، نذر افکار عمومی می‌کنیم:

۱ـ توقف قبل از توقیف: پیش از آنکه کار به توقیف خودرو بکشد و از دو طرف ماجرا بیخودی هزینه و انرژی صرف شود، خود جناب راننده، لحظه‌ای خودرو را کناری بکشد و توقف کند. لحظاتی چند در نتایج و ثمرات این کار یعنی گل مالیدن به خودرو، تأمل و تفکر کند.

۲ـ گل مالی اصولی: به عوض این که ماشین خود را گل بمالیم، یک مشت گل برداریم بمالیم به قیافه منکسره نفس اماره و بهیمه که میدان دیدش کم شود و در طول سال، هر چیز ناصوابی را نخواهد و ما را به گناه نیندازد. چطور شد با سنگ می‌زنیم به جمره، سمبل شیطان؛ خب یک مشت گل هم بزنیم به سمبل شیطان درون، نفس بهیمه لاکرداری که به قول مولانا مثل اژدر و اژدهاست که همیشه هم آنلاین است و کانکت، و اگر گاهی فقط از غم بی‌آلتی افسرده است. موقتاً آنتن نمی‌دهد یا به شبکه وصل نیست.

۳ـ گُل به جای گِل: گل لاله و شقایق، نشان و نماد شهید و شهادت است. به جای این که خودرو خود را گل بمالیم که بعدش سر شستن آن کلی آب هدر بدهیم، چند گل لاله سرخ بر روی ماشین خود بزنیم، به نشانه همراهی و همدلی با لاله‌های پرپر شده در دشت عشق، در کربلا. شما را به خدا بهتر نیست؟ هیچ خطری هم ندارد. لاله‌های فلزی که بر روی علم و کتل هست، خب طبیعی‌اش را چند تایی روی ماشین بزنیم. این لاله به تعبیر زیبای ملک الشعراء بهار: "آتشین آه فرو مرده مدفون شده است/که زمین از دل خود شعله‌ور آورده برون". ذکر مصیبت را کم کنم که دسته رفت....

در ستایش برچسب زدن

بعضی کلمات، در اثر کثرت استعمال در یک معنای خاص، به تدریج و خیلی زیرپوستی، دارای یک بار معنایی سوار بر خود شده‌اند که عین چربی روغن می‌مانند که جزیی جدانشدنی از آن واژه به حساب می‌آیند. تا بگویید روغن، اولین مفهومی که به ذهن متبادر می‌شود، چربی است. همینطور است اصطلاح "برچسب" که معمولاً بار منفی به همراه دارد.

برچسب از زمانی که به معنای تهمت زدن به این و آن به کار رفته و مترادف بد گویی؛ دیگر آن معنای مثبتش از چشم همه افتاده. از چشم افتادگی بد دردی است. از درد چشم هم بدتر. لاکردار با عینک و عمل لیزری هم اصلاح پذیر نیست.

موارد استفاده از برچسب:

۱ـ برای آغاز تخریب کسی که جرأت نمی‌کنیم با لودر و بولدوزر، خیلی یکهویی و سیخکی اقدام به خراب کردن او در انظار عموم کنیم. یعنی راستش زورمان نمی‌رسد که همچین کنیم. این روش به سیستم موریانه‌ای شبیه است. دیدید چه جوری یواشکی شروع می‌کنند به تخریب در و پیکر چوبی؟... خب اگر دیدید، مشکل حل است. دقیقاً همین جوری!

۲ـ برای خارج کردن رقیب از صحنه. در این هنگام، با توجه به جنس طرف و مواضعش، یک برچسب متناسب ـ ولو شده از زیر سنگ ـ پیدا می‌کنیم و زمانی که طرف حواسش نیست، ناغافل به او می‌چسبانیم. بس که ببستند بر او برگ و ساز/گر تو ببینی، نشناسیش باز!

۳ـ برای سیمان گرفتن صاحبان افکاری که ما با آن موافق نیستیم. در این حالت چون یک مرتبه نمی‌شود فرد مورد نظر را سیمان گرفت؛ ابتدا به وی یا اطرافش یکسری برچسب‌هایی زده می‌شود که بعداً بشود او را سیمان گرفت و به ضرب سیمان، قانعش کرد. مثلاً این برچسب که: "به زودی در این محل، یک تندیس ظریف سیمانی نصب خواهد شد!"

بحث اصلی: و اما آن چیزی که الآن مورد بحث ماست، استفاده مثبت از برچسب در مسائل اقتصادی است. زدن برچسب قیمت بر روی اجناس، یکی از موارد استفاده بهینه و خوب از برچسب و گامی در جهت شفاف سازی اقتصادی و بالطبع و به تبع آن، اخلاقی است. بارها اتاق اصناف و سازمان حمایت مصرف کنندگان، نسبت به درج قیمت و برچسب بر روی کالاها به منظور حفظ ثبات قیمت‌ها هشدار داده اند؛ اما ظاهراً بعضی‌ها خیلی گوششان بدهکار نیست. بیشتر طلبکارند.

آنچه گفتیم، اسنادش هم موجود است. آمارهای جدید ارائه شده، همچنین نشان می‌دهد که ۶۵ درصد تخلفات واحدهای صنفی در دو ماه اخیر، مربوط به درج نکردن قیمت و نزدن برچسب بر روی کالاهاست. عنوان متخلف دادن به این اشخاص، یک برچسب نچسب در جهت خراب کردن آنها نیست. اینها در حقیقت با نزدن برچسب، به خودشان برچسب زده‌اند. و هر آدم عاقلی می‌داند که خود کرده را تدبیر نیست. حتی در دولت تدبیر و امید!

دلایل برچسب نزدن: از منظر جامعه‌شناختی و روان‌شناسی اخلاقی و اقتصادی، شاید بشود احتمالات زیر را برای برچسب نزدن برخی واحدها و رسته‌های صنفی، به آنها چسباند:

۱ـ گریز از شفافیت: بعضی‌ها خیلی از شفاف بودن خوششان نمی‌آید. حتی از شیشه هم خوششان نمی‌آید، چون آن طرفش معلوم است و به آن برچسب "آنورش پیدا" می‌زنند. بیشتر طالب فضاهای تیره و تار هستند. اینها معمولاً از آب صاف و زلال هم بدشان می‌آید و سریع آن را گل آلود نمی کنند. بر این باورند که ماهی بیشتری می‌توان گرفت.

۲ـ باز بودن دست: این که دست آدم بسته باشد، خیلی دلگیر است. خلق آدمیزاد تنگی می‌کند. درج قیمت ثابت و زدن برچسب لاکردار هم یک همچین وضعیتی را پیش می‌آورد که عده‌ای آن را نمی‌پسندند. بیشتر برای دیگران می‌پسندند آنچه را برای خود نمی‌پسندند.

۳ـ باز بودن باب گفتگو: اگر برچسب قیمت بر روی کالا باشد، مشتری دیگر هیچ سؤالی در خصوص نرخ اجناس مطرح نمی‌کند و این خب باب گفت و گو را می‌بندد و حداقل تنگ می‌کند. از سوی دیگر، امکان چانه زنی را هم به صفر می‌رساند. در صورتی که گرم شدن چانه، خیلی در فروش کالا مؤثر است.

برچسب فوری: هر کس این عرایض معقول ما را قبول ندارد، قدر مسلم یک ریگی چیزی در کفش خود دارد. بگرد ای چرخ پیدا کن!

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

خود ذخیره سازی کند. جاتروفا در محیط های گرم و خشک و بایر می روید و گیاهی است فوق العاده سمی و پـرانـرژی که روغن فراوانـی دارد. این گیاه کاربرد خوراکـی نـدارد اما می تواند یک پـرس هوای تازه به شما بخوراند!

مزارع شناور

به نظر می رسد که زمان اجرایی شدن ایده مزارع شناور فرا رسیده باشد. سازمان ملل پیش بینی کرده که تا سال ۲۰۵۰، ده میلیارد انسان روی کره زمین زندگی خواهند کرد و این رقم به ما هشـدار می دهد که برای زنده ماندن این تعداد انسـان، دست کم به ۷۰ درصد منابع غذایی بیشتر نیاز داریم بنابراین مزارعی که روی دریاچه ها یا دریاها ساخته می شوند و از دریا و دریاچه به عنوان بسـتر اسـتفاده می کنند، ایده فوق العاده ای خواهد بود زیرا نیاز انسـان به غذا را کمتر و مسـیر او را برای رسـیدن به غذا کوتاه تر خواهند کرد. در یکی از این طرح ها که سه ردیف دارد، از پنل های خورشیدی برای تامین انرژی آن اسـتفاده می شـود. ردیف وسط انواع مختلف سـبزیجات پرورش داده می شـود. در این مزارع، از خاک معمول مزارع کشـاورزی استفاده نمی شـود و از طریق مواد مغذی مایع، نیاز سبزیجات تامین می شـود. این مواد مغـذی و زراعی قطره قطره به سـطح پایین می چکند تا ماهی ها را نیز تغذیه کنند. برآورد شـده که یک زمین شـناور هوشمند به متراژ ۲۰۰ در ۳۵۰ متر، هر سـال تقریبا ۸ تُن سـبزیجات و ۱۰۷ تُن ماهی تولید خواهد کرد.

کامپیوتری که درد را می بیند

معمولاً بچه هـا نمی توانند دربـاره درد در نقاط مختلـف بدنشـان به خوبی توضیح بدهنـد یا بگویند دردشـان چقدر اسـت بنابراین کسـانی که در حوزه سـلامت فعالیت می کننـد، برای شناسـایی درد در کـودکان از معیارهای متفاوتی اسـتفاده می کنند مثلاً بـرای بچه های کوچکتر، از تصاویر چهره های مختلف



اسـتفاده می کنند که حالت های مختلف درد را نشان می دهنـد. در حال حاضر محققان آمریکایی نوعی نرم افـزار کامپیوتری طراحی کرده اند که میزان درد را از مشـاهده صورت فرد نمایش می دهد و سـطح درد را تعییـن می کند. در آزمایش های اولیه، این نرم افزار به خوبی عمل کرده و توانسته در تشخیص میزان درد در کودکان به پزشکان کمک زیادی کند.

حس اضافه

انسـان ها همیشـه دنبال راه هایـی بوده اند که به کمـک آن به افرادی که از حواسـی مانند شـنوایی یا بینایـی محرومند، کمک کننـد. در این راه، خط بریل به کمک نابینایان آمده یا زبان اشـاره کمک های قابل توجهی به ناشـنوایان کرده. و حالا، "**دیوید ایگلمن**"، عصب شـناس، جلیقه ای طراحی کرده که صداها را به ارتعاش تبدیل می کند و کسـی که این جلیقه را بر تن دارد، می تواند این ارتعاش را درک کند. صداها و دیگر آواها توسـط تلفن هوشمندِ کسی که جلیقه را پوشیده دریافت می شـوند و فرد بعـداً می تواند به کمک یک برنامـه یا اپلیکیشـن این صداهـا را از طریق بلوتوس به جلیقه منتقل کند. در این سیسـتم انرژی لرزانشـی صوت که هوا را مرتعش می کند، برای ناشنوایان قابل شنیدن می شود. و این به منزله ی حسی است که حواس پنجگانه را تکمیل می کند.

داستان های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

مادربـزرگ گفت: "نمی دونم. خوب نفهمیدم چی گفت. همه ش صدای هواپیما میومد. حواسـم نیست که... آها! بعد از اینکه صدای هواپیما نذاشت بفهمم چی میگه، دوباره زنگ زد و گفت با اولین پرواز میاد". کارآگاه نوبخت پس از اینکـه تحقیقات مقدماتی را انجام داد، به آن خانواده گفت همین که شـیده برگشت، خبرش کنند. کریم را هم به بازداشتگاهِ قرارگاه بردند.

صبـح روز بعـد وقتی که نوبخت خواسـت وارد دفتر کارش شـود، شـیده منتظرش بود. چشم هایش پُف کرده و نگاهش ژولیده بود. نوبخت او را به دفترش پذیرفت و گفت: "لازم نبود شما بیاین. خبر می دادین، خودم میومدم". شیده گفت: "من از فرودگاه یکراست اومدم اینجا چون مادربزرگم گفت واسـه پیدا کردن قاتـل باید همه مون همـکاری کنیم پس لازم بود بیام تـا زودتـر قاتل خواهرم رو پیدا کنین. البته من واسـه خاطـره خواهر خوبی نبـودم و خیلی اذیتش می کردم ولی دیگه گذشـته و کاری از من برنمیاد..." شـیده به گریه افتاد و نتوانسـت ادامه بدهد. نوبخت کمی صبر کرد و پرسید: "به نظر شما چه کسی واسه کشتن خاطره انگیزه داشـته؟" شـیده گفت: "دوست ندارم اینو بگم امـا نبایـد حقیقت رو مخفی کنم. کریم بعد از یک عمر زندگی شرافتمندانه، به خاطره خیانت کرد و چند روز پیش دسـتش روشـد. همون شـبی که خاطره فهمید کریم خیانت کرده، خواسـتم با خاطره حرف بزنم ولی جـواب منـو با پرخاش داد حتی بهـم توهین کرد. من درکـش کردم و چیزی نگفتم و تصمیم گرفتم با کریم حرف بزنم. فرداش داشتم می رفتم اصفهان. کریم منو رسـوند فرودگاه. درباره داستان پارک ساعی باهاش حرف زدم. دوسـت نداشـت از اون ماجرا چیزی بگم ولـی من گیر دادم. و متوجه شـدم که کریم از خاطره سرد شده و عاشق یکی از همکلاسی های سابقش شده. این عشـق چشماشو کور کرده چون با نفرت از خاطره حرف می زد. هیچ بعید نیست که کریم واسه رسیدن به عشق جدیدش، خاطره رو کشته باشه"... نوبخت گفت: "علت حضور کریم در خونه اسمسی بوده که تشویقش کرده بیاد خونه اما متأسـفانه اسـمس رو پاک کرده". شـیده گفت: "دروغ میگه! اگه همچین اسمسی وجود داشت، هرگز پاکش نمی کرد و به همه نشونش میداد تا بهونه ای واسـه به هم زدن نامزدی داشته باشه. شما باور می کنین که واسـه کریم اسمس بیاد که نامزدت با یه غریبه تو خونه س، اونوقت کریم اون اسـمس رو پاک کنه؟" نوبخت گفت: "حق با شـماس... یه سؤال: دیـروز که با مادربزرگتون تلفنی حرف می زدین، کجا بودین؟" شـیده گفت: "خب معلومـه که کجا بودم... اصفهان". نوبخت گفت: "آخه صدای هواپیما میومده". شیده گفت: "اشکالی داره که به صدای هواپیما میومده؟ حاضـرم بلیتم رو نشـون بدم که امـروز صبح زود با پرواز شماره ۳۴۲ از اصفهان وارد تهران شدم". نوبخت گفت: "ساعتی که مادربزرگ به شما زنگ زد، ساعتی نبود که شما توی فرودگاه باشین. صبح رفتین اصفهان. تلفن مادربزرگ هم حدود ساعت سه بعدازظهر بوده. قتل سـاعت یک بعدازظهر بوده. به نظر من شما صبح نرفتیـن اصفهان. یه جایی نزدیک خونه قایم شـدین بعد اومدین خاطره رو کشـتین بعدشـم با پرواز بعدازظهر رفتین اصفهان. شـما تازه رسیده بودین فرودگاه اصفهان که مادربزرگ زنگ زد. منطقی تر این بود که سـاعت سه دنبال کارهای خودتون در اصفهان باشین نه اینکه فرودگاه باشین". شیده خندید و گفت:

"فکر نمی کنم به شما ربط داشته باشه که من کجای اصفهان بودم. اگه سؤالی ندارین، من باید برم". نوبخت گفـت: "چطور دلتون اومد خواهرتون رو بکشـین؟" شـیده بلند شـد و گفت: "حق ندارین بدون مدرک به مـن اتهام بزنین. من شـاهد دارم کـه وقتی که کریم خواهرم رو کشته، اصفهان بودم". نوبخت گفت: "بهتره از شـاهدتون نخواین شهادت بده چون به جرم فریب دادن پلیس مجازات میشـه. من شـما رو به جرم قتل خواهرتون بازداشت می کنم. مدرکم هم این نیست که وقتی که مادربزرگ به شما زنگ زد، فرودگاه بودین". شیده پرسید: "پس مدرکتون چیه؟"

هوش آزمایی

شـما جواب شـیده را بدهید و سـوتی او را نشان دهید و آن را به شماره ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اسمس کنید. نام و نام شهرتان را هم حتما بنویسید.

پیروزی نهایی و اصلی در زندگی، پیروزی در مبارزه با نفس است

●علامه حلی

پژمان منتظری:
به خاطر حجازی استقلالی شدم

واژه کم حاشیه باید لقب او باشد. فوتبالیست جنوبی که در تمام سال‌های بازی بدون هیچ حاشیه‌ای به فعالیت ورزشی‌اش ادامه داده و جزو با اخلاق‌ترین فوتبالیست‌های ایرانی است. صحبت از پژمان منتظری است که سالیان سال در سطح اول فوتبال ایران فعالیت دارد. پژمان در این گفت‌وگو اعترافات جالبی کرده است.



گفتگو: علیرضا خلیفه

بعد از اولین بازی استقلال در لیگ ۸۷ - ۸۶ بود که مرحوم ناصر حجازی درباره شما به رسانه‌ها اعلام کرد که "این بچه آینده فوتبال ایران است". اکنون حجازی در میان ما نیست، اما می‌بینیم که دقیقا آنچه گفته بود به ثمر نشست.

خدا ناصر خان را بیامرزد. بله، اولین بازی در لیگ ۸۷ - ۸۶ بود که من روی نیمکت بودم. استقلال یک بر صفر عقب بود که بین دو نیمه من و امید روانخواه به درون زمین رفتیم. اولین بازی بود که در پست هافبک دفاعی به میدان رفتم و به نظر خودم فکر می کنم یکی از بهترین بازی‌های خود را در طول دوران فوتبالی‌ام انجام داده‌ام. پس از این بازی نیز در تمامی دیدارهای استقلال در آن لیگ به میدان رفتم. خدا رحمت کند حجازی را، اعتقاد خیلی خاصی به من داشت. شاید یکی از دلایلی که من به استقلال آمدم مرحوم حجازی بود. صحبت‌های ایشان قبل از انعقاد قرارداد با استقلال بسیار دلچسب بود و به همین دلیل تصمیم گرفتم به استقلال بیایم. این دیدار یکی از بازی‌هایی بود که همواره در ذهن من مانده و هر زمانی که می‌خواهم درباره استقلال صحبت کنم، آن دیدار را مثال می‌زنم.

مرحوم حجازی شناخت قبلی نسبت به شما داشت؟

این صحبت را هیچ جا نکرده‌ام، اما الان آن را می گویم. زمانی که با استقلال قرارداد بستم، قصد و نیتم استقلال نبود. از فولاد جدا شدم و از سپاهان پیشنهاد داشتم. سایپا نیز به دنبال جذبم بود. سپاهانی‌ها قهرمان جام حذفی و سایپا نیز قهرمان لیگ شده بود. بوناچیچ، سرمربی سپاهان و دایی، سرمربی سایپا بود، استقلال مرا می خواست. گفتم برای امتحان هم که شده بروم و با استقلال مذاکره کنم، اما نهایتا قصد داشتم بین سپاهان و سایپا تصمیم گیری کنم. با سایپایی‌ها و سپاهانی‌ها جلسه گذاشتم و با استقلال نیز صحبت کردم. خدا را شکر می کنم که بهترین اتفاق زندگی‌ام دیدن ناصر خان بود. فکر می کنم همین صحبت‌ها بود که باعث شد بهترین اتفاق زندگی‌ام رقم بخورد و با استقلال قرارداد بستم.

شما آنقدر اهل مصاحبه نیستید. اطلاعات بسیار کمی هم از زندگی شخصی تان وجود دارد. حتی ما نمی‌دانیم که ازدواج کرده‌اید، بچه دارید یا نه!

(می خندد). حدود سه سال است که ازدواج کرده‌ام و دوماه قبل خداوند یک دختر بسیار ناز به نام ارغوان گیسو به من هدیه کرد. خانواده خیلی گرمی بودیم که با آمدن دخترم گرمتر هم شده و طراوت خاصی پیدا کرده است. از زمانی که دخترم به دنیا آمده دو روز بالای سرش بودم و پس از آن با الاهلی به اتریش رفتم و ۳۰ روز نبودم. پس از آن یک روز به ایران آمدم و فرزندم را دیدم پس از آن نیز به اردوی تیم ملی اضافه شدم، یعنی در ۴۵ روز اخیر فقط دو بار دخترم را دیده‌ام. خدا را شکر الان که در اردو هستیم همسرم بعضی شب‌ها زحمت می کشد و دخترم را به هتل می آورد. من هیچ صفحه اجتماعی نیز ندارم. بارها گفته‌ام که نه در فیس بوک و نه در اینستاگرام عضو نیستم، خیلی‌ها می گویند که در صفحه فیس بوک و اینستاگرام برایت پیغام می گذاریم اما جواب نمی‌دهی. اینجا دوباره می گویم که هیچ صفحه‌ای در شبکه‌های اجتماعی ندارم .

زمانی که از فوتبال ایران به قطر رفتید، یک بار با فولاد خوزستان و دو بار با استقلال قهرمان لیگ بر تر و دو مرتبه دیگر با استقلال قهرمان جام حذفی شدید. با کوله باری از تجربه و عناوین مختلف... چرا با آن کیفیت در نهایت به لیگ قطر رفتید؟

برخی مسائل در فوتبال دنیا قانون است. برای ترانسفر شدن باید سن پایینی داشته باشی. از ۱۸ سال و حداکثر ۲۴ سال. زمانی که ۲۴ سالگی را پشت سر گذاشتی ترانسفر شدن بسیار سخت می‌شود. علاوه بر سن مساله دیگری که در ترانسفر شدن تاثیر بسیار زیادی دارد، موضوع بازی‌های ملی است. من تا ۲۵ سالگی هر چند به تیم ملی دعوت می‌شدم، اما بازی آن چنانی نداشتم. فوتبالیستی که در دیدارهای ملی به میدان نمی‌رود شاید یک درصد شانس ترانسفر شدن به اروپا را داشته باشد. طبعا من نیز به دلیل نداشتن بازی‌های ملی شانس رفتن به اروپا را از دست دادم. زمانی نیز که با تیم ملی به جام جهانی رفتم، ۲۹ ساله شدم. در ۲۹ سالگی هیچ تیم اروپایی به دنبال شما نمی آید، چرا که نمی‌تواند سرمایه گذاری لازم را انجام دهد حتی اگر چنین اتفاقی نیز بیفتد مبلغ قرارداد بسیار پایین خواهد بود. در ۲۷، ۲۶ سالگی چند پیشنهاد خیلی خوب از قطر داشتم. آن زمان برهه‌ای بود که تصمیم گرفتم نروم، حس می کردم کماکان زمان دارم و می‌توانم با استقلال ادامه دهم و پس از آن که ۳۰ سالگی‌ام را رد کردم از فوتبال ایران می‌روم. دقیقا این اتفاق نیز افتاد. قصد داشتم هم تجربه متفاوتی را داشته باشم و هم این که از نظر مالی به خودم و آینده‌ام کمک کنم .ابتدا از چین پیشنهاد داشتم، یک روز قبل از رفتنم به چین پیشنهاد قطر ارائه شد. در این انتخاب خیلی ریسک کردم اما خدا را شکر جواب داد و انتخاب خیلی خوبی بود.

نظر کلی شما درباره لیگ قطر چیست؟

شاید نتوان هیچ وقت لیگ قطر را با لیگ‌های اروپایی مقایسه کرد، اما آنها برای فوتبال بسیار هزینه می کنند چرا که می‌دانند با فوتبال می‌توانند کشورشان را معرفی کنند. متاسفانه در ایران اصلا به این مسائل اهمیتی نمی دهند، فقط این که تصور می کنیم تماشاگر داریم، بازیکن نیز همین طور. می گویند دور هم یک فوتبالی را برگزار می کنیم

و واقعـا همه چیز دور همی اسـت. هر بار هر کسـی می‌آید و تصمیمی می‌گیرد، پس از آن که می‌رود نیز شـخص دیگری می‌آید و تصمیـم دیگری می‌گیرد. تصمیمی که تصمیم قبلـی را وتو می‌کند و هیچ وقت تصمیـم جدید اتخاذ شـده به فوتبال ایـران کمکی نمی‌کنـد. از زمانی که به قطر رفتـه‌ام می‌فهمم یک کشـور کوچک برای ارتقای فوتبالش و معرفی آن به دنیا چه هزینه‌هایی می‌کند. لیگ ایران نیز پول دارد، هر کسـی که می‌گوید لیگ ایران پـول ندارد، دروغ می‌گوید. لیگ ایران سـه شـاخصه اصلی را که باید داشـته باشد در اختیار دارد. پول، تماشاگر و استعداد اما هر سـه این شاخص‌ها را در فوتبال ایران می‌بینیم. اسـتعدادهایمان مثـل آب خوردن هـرز می‌روند و معلوم نیسـت چه سرنوشـتی در انتظار آنها اسـت، تماشـاگرانمان خسته شـده‌اند و کم کم تعدادشان کمتر و کمتر می‌شود. چه مسئولی می‌تواند اعلام کند کاری کرده که ۱۰ نفر به تماشـاگران ورزشگاه‌ها در ایران اضافه شـده است؟ در ۱۰ سـال اخیر یک نفر بیایـد و بگوید کاری کرده که به تعداد تماشـاگران در ورزشـگاه اضافه شده است، هیچ چیزی به فوتبال ایران اضافه نشده اسـت. ما تنها در حال نشان دادن زشـتی‌های فوتبال هستیم. بارها شـده زمانی که در قطر هسـتم منتظر برگزاری یکـی از دیدارهای لیگ فوتبال ایران باشـم. این که زود تمرینم را تمام کنم و به خانه برسـم تا این دیدار را از کانال‌های تلویزیونی ببینم. دقیقه ۳۰ و ۳۵ از بازی خسته می‌شوم. کیفیت بد زمین، کیفیت بد تصویربرداری و در مجموع پایین بودن کیفیت‌ها و استانداردها، بیننده را خسته می‌کند حتی خسته‌تر می‌شوم از این که می‌بینم مدتی طولانی منتظر تماشـای چنین دیداری بودم. چرا دیدارهای فوتبال ایران نباید بـا دوربین‌های HD فیلمبرداری شـود؟ به خدا در فوتبال ایران پول هسـت. من یک سوال دارم، **چرا قانونی گذاشته و برای فوتبالیست‌ها سـقف قرارداد تعیین کرده‌اند؟ چـرا نمی‌آیند و قانونی را اجرا نمی‌کنند که هر تیمی در لیگ ایران زمین چمن اسـتاندارد نداشـته باشـد پس از سه سـال نتواند در لیگ شرکت کند؟** چرا این قانون را پیگیری نمی‌کنند؟ چقدر به دنبال کم کردن قرارداد بازیکنان بودند و این اتفاق را عملی کردند. در ارتباط با زمین نیز ایـن کار را انجام بدهند. می‌خواهم بدانم چه کسـی این قانون مسـخره را که بازیکنان دو ساله قرارداد ببندد، به فوتبال ایران آورده اسـت. من یک سـوال از کسـی که این قانون را تدوین کرده اسـت دارم. من با هر تیمی که دوسـت داشته باشم می‌توانم هر قـراردادی امضا کنم، حتی قرارداد ۱۰ سـاله اما می‌خواهم بدانم این قانون از کجا درست شده است؟ در فوتبـال ایران همه چیز به ضرر بازیکنان شـده و هیچ کـس از بازیکنان حمایت نمی‌کند. به طور مثال یک بازیکنی با یک تیم قرارداد دو ساله امضا می‌کند، پس از یک سـال اتفاقی می‌افتد که باشگاه تمایلی به ادامه کار با این بازیکن ندارد و در حالی که ۵۰ درصد قرارداد فصل اول بازیکن را نداده است به او می‌گوید که باشـگاه را ترک کن و اگر این کار را نکنی در سال دوم به تو بازی نمی‌رسـد، بازیکن نیز مجبور می‌شود باشـگاه را ترک کند. این قانون خنده‌دار را چه کسی تدوین کرده است؟

با طرح مسـاله "فسـاد در فوتبال" بسیاری از علاقه‌مندان نسبت به این رشته بدبین شده‌اند. نظر شما در این باره چیست؟

مـن تا به حال که فوتبـال بازی کرده‌ام چیزی در



این رابطه ندیده‌ام. مطمئن هستم که فساد در فوتبال ۱۰۰ درصـد از تمامی بخش‌های دیگر کمتر اسـت، اما چون فوتبال اسـت و می‌خواهند زشتی‌های آن را به نمایش بگذارند هر بار به دنبال یک مسـاله خاص هستند. یک مرتبه سـتاره‌های فوتبال را زشت جلوه می‌دهند، این که فلان سـتاره این گونه است، این کار را انجام می‌دهد و زشـتی‌های آن را به مخاطب نشان می‌دهند. پس از آن به دنبال فساد در فوتبال می‌روند. بعد این مسـاله به دنبال داوران می‌روند، داوران که تمام شد به دنبال سربازی فوتبالیست‌ها می‌روند. بله تعدادی از فوتبالیست‌ها خطا کرده‌اند و هم اکنون نیز تاوان آن را پس می‌دهند. خیلی‌های دیگر نیز دسـت بـه چنین خطاهایـی زده‌اند، چرا فقط بر سـر فوتبال می‌زنند؟

مشـکلات در فوتبال ایران به حدی است که حتی در تیم ملـی نمی‌توانیم بهترین ابزار را فراهم کنیم؛ مشکلات سخت‌افزاری زیادی هست.

خنده‌دارتریـن زمیـن چمن زیر ۱۰ سـاله‌های کشـور قطر از زمیـن چمن ورزشـگاه آزادی بهتر است. چه اتفاقی می‌افتد که در آن گرما چنین چمنی نگهداری می‌شـود، چرا ما نمی‌توانیـم الگوبرداری کنیم؟ اهواز مهد فوتبال است و همین الان در کوچه پس کوچه‌های آن می‌توانید صدها فوتبالیست پیدا کنید، اهواز، خرمشـهر، آبادان و خوزستانی که هیچ کس به آنها نمی‌رسـد از طریق همین اسـتعدادها می‌توانند آباد شـوند. با سرمایه‌گذاری روی همین فوتبالیسـت‌ها می‌تواننـد خوزسـتان را آباد کنند، بـدون نفت. نفـت و آب خوزسـتان کـه رفت. از همین فوتبالیسـت‌ها و ترانسفر شدن آنها می‌توانند خوزسـتان را آباد کنند، فوتبال خوزستان سرشار از پتانسیل است اما هنوز نتوانسته‌اند یک چمن خوب را برای بازی‌های لیگ در خوزستان مهیا کنند. یک نفر پیدا نمی‌شـود برود و بپرسـد چرا در خوزستان نتوانسـته‌اند زمین چمنـی که از اسـتاندارد کافی برخوردار است، درست کنند. اینها سوالاتی هستند کـه همواره بی‌جواب می‌ماننـد و هر کس به گردن دیگری می‌اندازد و همه چیز تمام می‌شود و خلاص . ما وقتی به کمپ می‌رویـم و زمین چمن را می‌بینیم ۵۰ درصد از انگیزه‌مان را از دست می‌دهیم؛ زمینی که تا پـا می‌گذاری فرو می‌رود. همـه اینها اتفاقاتی اسـت که فوتبال ایـران را تضعیف می‌کند. خیلی‌ها به دنبال رسیدن به چنین مسایلی هستند. می‌گویند ۱۰ سـال پیش چنیـن چمنی وجود نداشـته و الان شـرایط فرق می‌کند. من می‌گویم که ۱۰ سال پیش نیز به فوتبال ایران ظلم شـده است. یک روزی باید تمام تیم‌های فوتبال ایران زمین چمن مناسب داشته باشند. تا زمانی که باشگاه‌های فوتبال ما زمین چمن استاندارد و کمپ تمرین کامل نداشته باشند، از نظر تمرینی به اسـتانداردهای علم فوتبال دنیا نرسـند، تیم ملی فوتبال ایران همیشه همین چیزی که هست باقـی خواهد ماند. یک نفر مثل کـی‌روش می‌آید و پس از ایـن همه دعوا می‌توانـد ۱۰ الی ۱۵ درصد کیفیـت بازیکنان را ارتقا دهد، ولی این که فکر کنیم کی‌روش برای فوتبال ایـران معجزه می‌کند یا یک مربی خارجی بزرگ دیگر می‌تواند شـرایط را تغییر دهد، باید بگوییم که این گونه نیسـت و اتفاق خاصی رخ نخواهـد داد. تا تمام تیم‌های باشـگاهی فوتبال ایران به اسـتانداردها نرسند هیچ اتفاق خوبی برای تیم ملی رخ نخواهـد داد. منظورم از انتخاب خوب، رفتن به جام جهانی یا بردن کره جنوبی نیسـت. این اتفاقات همواره در چند سال گذشته رخ داده و اکنون نیز اتفاق می‌افتد. چهار سال به جام جهانی می‌رویم و چهار سال هم خیر. منظورم از اتفاق خوب، صعود به مرحله حذفی جام جهانی اسـت. این که بتوانیم پس از این همه سال در آسیا مقامی کسب کنیم.

این مسـائل خرج آن چنانی نـدارد. تیمی که ۳۰ میلیارد تومان بودجه برایش در نظر گرفته می‌شـود اگر قانونی وجود داشـته باشد که پنج میلیارد تومان آن خرج کمپ تمرینی شـود طی سـه سـال پانزده میلیـارد تومان جمع می‌شـود و می‌توانید یک کمپ تمرینی خوب ایجاد کنید، ولی به این مسـائل اهمیت نمی‌دهند .

آنکه صداقت دارد در دنیا از هیچ چیز و هیچ کس باکی ندارد
● سروانتس



از: حبیب‌الله نیک‌نژاد

راهی منطقی برای حمایت از یادگارهای هادی عزیز

درست چند هفته بعد از مرگ غمگینانه هادی نوروزی کاپیتان تیم پرسپولیس، اختلافات و حرف و حدیث‌های زیادی میان بازیکنان پیشین قرمزپوشان پایتخت نشین بر سر نحوه و زمان برگزاری مراسم بزرگداشت وی به وجود آمده و از این مهمتر، توجه بیش از حد به هانی نوروزی فرزند ارشد این عزیز از دست رفته است. به نحوی که یادگار این عزیز در تمام تمرینات و بازی‌های پرسپولیس حضور یافته و به طریقی یاد و خاطره پدر عزیزش را در اذهان زنده نگه می‌دارد.

اما اشکال این حرکت بزرگ و انسان دوستانه از آنجا آغاز می‌شود که به محض گذشتن مدتی از این موضوع و پاک شدن اهمیت آن از اذهان عمومی این نوجوان دوستداشتنی متوجه خلاء موجود در اطراف خود خواهد شد و لطمات دردناک آن زمان به مراتب دردناک‌تر و عمیق‌تر از این موج توجه کنونی است.

در واقع هادی نوروزی آنقدر به گردن پرسپولیسی‌ها حق دارد که باید مدیران و اعضای هیات مدیره باشگاه نه از روی ترحم بلکه از روی وظیفه شرایطی را برای خانواده نوروزی به وجود آورند تا حرف و حدیث درباره آینده آنان پایان بگیرد و این همان چیزی است که جامعه ورزشی از مدیران این تیم تقاضا دارند.

شاید به همین دلیل باشد که علی پروین که در چنین مسائلی تجربیات زیادی دارد، درباره هادی مرحوم می‌گوید:



بگذارید تا چهلم این عزیز برگزار شود، بعدا ببینیم که چه کسانی غم او را می‌خورند، آنگاه به کمک آنان شرایطی را برای آرامش روح او و خانواده‌اش ایجاد خواهیم کرد.

انتظار از علی دایی

علی دایی که سال‌ها در عضویت قرمزپوشان پایتخت نشین بوده و با بازی در این تیم بود که دروازه‌های شهرت به سوی او گشوده شد و به واقع اعتبار خود را به طریقی مدیون این تیم است، در بازی صبای قم ـ پرسپولیس دست به حرکاتی زد که در شان و اندازه کسی نبود که به اسطوره فوتبال ایران معروف است.

علی دایی بعد از بازی و در مصاحبه مطبوعاتی خود گفت: داور نمی‌خواست پرسپولیس در این بازی بازنده از میدان بیرون آید و به همین خاطر رعایت آنان را کرد و بازی را به طریقی مدیریت کرد تا پرسپولیسی‌ها بازنده از میدان بیرون نروند.

نگارنده فکر نمی‌کنم که بزرگترین مربیان تاریخ فوتبال ما از نظر مدیریتی و تاکتیکی یک صدم "سر الکس فرگوسن" تاریخ سازترین مربی فوتبال جزیره باشند، ولی او به محض اینکه کنترل خود را از دست می‌داد و رگ اسکاتلندی‌اش به خروش می‌آمد، بلافاصله کمیته انضباطی فدراسیون فوتبال انگلیس او را با محرومیتی سنگین روبرو می‌کرد و این بهترین عامل بازدارنده این مربی بزرگ بود که از انتقادهای



بی‌مورد خود دست بردارد و در کنار زمین فقط به فکر اداره تیم خود باشد.

به هر حال نگارنده چیزهایی که طی چند سال اخیر در کنار زمین از علی دایی دیده‌ام، او و شخصیت وی را دور از چنین واکنش‌هایی می‌دانم و ای کاش علی آقای دایی به خود آمده و بیشتر مراقب رفتار، اعمال و گفته‌هایش به عنوان اسطوره فوتبال این آب و خاک باشد.

دفاع شرط اصلی مورینیو!

"خوزه مورینیو" که با سیستم دفاع صخره‌ای یا به قول خیلی‌ها که به تمسخر می‌گویند دفاع اتوبوسی، فصل قبل چلسی را به جام قهرمانی لیگ برتر جزیره رساند، حالا در چلسی با مشکلات زیادی روبرو شده تا جایی که "ادن هازارد" "بهترین بازیکن فصل قبل فوتبال انگلیس را نیمکت نشین کرد و دلیل اصلی این مساله را شرکت نکردن این هافبک جوان بلژیکی در تاکتیک‌های تدافعی ذکر می‌کند.

در واقع "خوزه مورینیو" پس از شکست در خانه حریف با آنالیز بازی‌های چلسی به این نتیجه رسید که ادن با تمام درخششی که در میادین دارد، در کارهای دفاعی بسیار ضعیف عمل می‌کند و به همین خاطر او را نیمکت نشین کرد و بعید نیست که در فصل نقل و انتقالات زمستانی این اعجوبه بلژیکی را به تیم‌های رقیب واگذار کند، کاری که سال قبل با "ماتا" ستاره چلسی در دو فصل گذشته این تیم کرد و در نهایت او را به منچستر یونایتد فرستاد.



بازیکنی که مورینیو درباره‌اش می‌گوید: او بازیکن غیر درگیر بود که فوتبال را تشریفاتی و لوکس بازی می‌کرد و ماتا هم در پاسخ به صحبت‌های مربی سابق خود می‌گوید:

من با این که تاکنون ۳۰ بازی کمتر از زمانی که در چلسی بودم، برای منچستر یونایتد بازی کرده‌ام، ولی در این مدت هم گل‌های بیشتری به ثمر رسانیده‌ام و هم پاس گل‌های بیشتری داده‌ام و اگر چنین بازیکن غیر درگیر، لوکس و تشریفاتی خوانده می‌شود، من ترجیح می‌دهم تا چنین اقبالی را یدک بکشم، ولی در نهایت باعث پیروزی تیم خود شوم.

حرکتی انسان دوستانه از ۲ اسطوره فوتبالی

گری نویل و رایان گیگس دو تن از افتخار آورترین بازیکنان تاریخ فوتبال منچستر یونایتد، تصمیم گرفته‌اند تا ساختمانی را خریداری کرده و آن را برای افراد بی‌خانمان در نظر بگیرند تا آنان زمستان امسال را در این مکان سپری کنند.

شهر شمالی منچستر که یکی از صنعتی‌ترین شهرهای بریتانیا محسوب می‌شود از نظر امکانات رفاهی برای افراد بی‌خانمان دارای وضعیتی خاص است و به همین دلیل این دو بازیکن بزرگ منچستر یونایتد در دو دهه اخیر تصمیم به تاسیس چنین ساختمانی گرفته‌اند.

یکی از این افراد بی‌خانمان در این باره می‌گوید: واقعا باید خدا را شاکر باشیم که چنین شرایطی به خصوص برای زمستان که هوا بسیار سرد است، برایمان فراهم شد.

باشگاه منچستر یونایتد نیز از تصمیم این دو اسطوره حمایت کرده و مبلغی را به عنوان کمک در اختیار آنان گذارده تا هر چه سریعتر این محل را آماده کرده و در اختیار گروهی قرار دهند که آنان رایگان و به صورت افتخاری این محل را اداره کنند.

خانه به رقص آمده است از خبرِ آمدنش

نویسنده: مصطفی گلیاری

اعصاب خـودم را کنترل کردم که گوشـی را نکوبیـدم. فقط گفتـم: خوش اومدن و گوشـی را گذاشـتم. نمی‌دانم به کامران چطور حالی کنم که زندگـی در تهران چنان وقت‌گیر اسـت که آدم فرصـت نمی‌کند خـودش را ببیند چه برسـد به قوم و خویش شـوهر که سـالی دو سـه بار چند صد کیلومتر را می‌کوبیدند و از شـیراز به مهمانی می‌آمدنـد. آن هم نه یـک نفـر و دو نفر. چهار نفـر! اقلاً نمی‌کنند یک هفته زودتـر خبر بدهند تـا برنامه‌هایم را تنظیم کنم. می‌گذارند آخر سـر که سـوار اتوبوس شـدند، زنگ می‌زنند به پسـر جان‌شـان که ما داریم میایم! خـرت و پرت‌های کف‌هـال را جمع کـردم و جـارو را زدم به برق و خِش و خِش مشـغول شـدم. مجبور بودم همه جـا را گردگیری کنم تا نگویند این کامرانم عجب بدشانسه و چه زن شلخته‌ای نصیبش شده! لوله‌ی جارو را زیـر کمد بردم و گرد و غبارها و موهایی را که آن زیر جمع شـده بود، جـارو کردم. انگار چیزی به لوله‌اش چسبید و خُرخُر صدا کرد. لوله را بیرون کشـیدم. یک عکس به آن چسبیده بود. کف دسـتم را رویش کشـیدم و غبارش را پاک کردم. مال چهار سـال پیش بود. نشسـتم و وارد عکس شدم. یادش به خیر!

مـن بـودم و کامـران و پـدر مـادر کامران و خواهرهایش. کنار مزار حافظ نشسـته بودیم. آن روزها بسـیار ناامید و افسرده بودم. کامران را به تهـران منتقل کرده بودند و ارتقای شـغلی خوبی گرفته بود ولی چون آن‌قدر پول نداشـتیم که در تهـران خانه‌ای رهن کنیـم، در این فکر بودیم که کامران انصراف بدهد و در شیراز بمانیم. و این به معنی عقب افتـادن هر دوی ما بود از زندگی. دو سـال بود ازدواج کرده بودیم و هنوز خانه‌ی پدر کامـران زندگی می‌کردیم. با خانـواده‌اش راحت بودم ولی مثل هر زنی دوسـت داشـتم شـوهرم خانه‌ای مستقل فراهم کند.

در عکس به مادر شـوهرم نگاه کردم. لبخندش مهربان بـود. این عکـس را بعد از فـال حافظی انداختیـم که پدرشـوهرم گرفته بـود. نگاه او در عکـس پر از خنـده‌ی رضایت بود. نـگاه کامران خیـس بود. بعد از فال حافظ بغض کرد و اشـک ریخت. من وسط خواهرهای کامران ایستاده بودم. نگاهم پر از بهت و نابـاوری بود. همه‌ی ما تحت تأثیر فالی بودیم که پدر کامران گرفته بود.

بگذارید چند ساعت به قبل از گرفتن این عکس بروم و به وقتی برسـم که در خانه نشسته بودم و هیچ حوصله نداشتم. کامران هم پشت کامپیوترش بود و می‌دیدم که حال کار کردن ندارد و فکرش جای دیگری است. از بیرون صدای پا آمد. خواهر کوچک کامران بود. آمد و گفت: بابا گفته حاضر شـین می‌خوایم بریم جایـی. کامران به من نـگاه کرد. با ابرو اشـاره کـردم که نه! کامران بهانه‌ای تراشید و خواهرش را رد کرد. کمی بعد خواهر بزرگش آمد و همان حرف را زد. کامران هم به مـن نگاهی انداخت و به خواهرش گفـت خیلـی کار دارد و نمی‌توانـد بیاید. پس از رفتـن خواهرش، پدرش آمـد و گفت کارِ خیری پیش آمـده و خواهش کرد با هـم بیرون برویم. خجالت کشـیدم که او را هم رد کنم. گفتم چشم. هیچ هم نپرسـیدم کجا چون برایم فرقی نمی‌کرد. مطمئن بودم یا به حافظیه می‌رویم یا کمی در بازار وکیـل می‌گردیم و آخرش هم شـام می‌خوریم و برمی‌گردیم خانه. از این‌که نمی‌توانستم مال خودم باشم، عصبی بودم. دوست داشتم گوشه‌ای بنشینم و غصـه‌ی اوضاعم را بخـورم. با خودم فکر کردم توی ماشـین یا در حـال راه رفتن هم می‌توانم در خودم فرو بروم و به دردهایم فکر کنم. همین کار را هم کردم. از لحظه‌ای که بیرون رفتیم، دسـتگاهِ خوداخم‌کنِ خودم را روشـن کردم و نشـان دادم حال و حوصله‌ی کسی را ندارم.

حدسم درست بود و به حافظیه رفتیم. کمی قدم زدیم و سـر مزار حافظ نشسـتیم. پدر شوهرم از همه‌ی ما خواسـت فاتحه‌ای نثار حافظ کنیم. من بـا بی‌میلی فاتحه خوانـدم و در دلم گفتم: در این گیرو‌داری که داریم، چه جای فال گرفتنه؟ خشمم را خوردم و به زور لبخند زدم ولی کاملاً آشکار بود که بادکنکی هستم که به آتش نزدیک شده. پس از این‌که فاتحه‌ها خوانده شد، پدرشوهرم حافظ را برداشت و چشم‌هایش را بست و با وسواس بسیار آن را بـاز کرد. کمی به غزلی که آمده بود، خیره شد بعد با حیرت به همسرش نگاه کرد و زیر لب گفت: "به می‌بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد"! همسـرش آهسته گفت: سبحان‌الله! الحمدلله! دلق مـا را بفروش که از ایـن بهتر نمـی‌ارزد! کم‌کم توجهم جلب شـد. کامران هم متعجب شـده بود و در نگاهش سـؤالی بود. انگار فقط من و کامران بودیم که نمی‌دانسـتیم چـرا آن فال حافظ پدر و مـادر و خواهرهای کامران را شـگفت‌زده کرده و مدام الله اکبر و الحمدلله می‌گویند. داشتم عصبی‌تر می‌شـدم که پدرشـوهرم به من گفت: مدتی بود کـه من و اکرم و بچه‌ها حرف می‌زدیم که واسـه تو و کامران چیکار می‌تونیـم بکنیم. آخرش قرار گذاشتیم اگه خدا راضی باشه، خونه رو بفروشیم و یه جای کوچیک‌تر بگیریم. بقیه‌شم بدیم شما برین تهـرون خونه رهن کنین. امروز از خدا خواسـتیم بیایم حافظ و از جنابش بپرسـیم و کسب تکلیف کنیم. جلو چشـم همه‌تون نیت کردم و حافظو باز کردم و این شعر اومد: به می‌بفروش دلق ما کزین بهتـر نمی‌ارزد... حالا دیگه شـک نداریم که باید خونه رو بفروشیم.

کامران کمی به من و کمی به پدرش نگاه کرد و اشکش در آمد. من گیج شده بودم. باورم نمی‌شد خانـواده‌ی کامران به خاطر ما خانه‌ی خودشـان را بفروشـند. آن هـم چـه خانـه‌ای! هفتصد متر در بهترین جای شـیراز. این تنهـا چیزی بود که داشـتند. پس از چند لحظه که از شـوک بیرون آمدم، مادرشوهرم را بغل کردم و گفتم: "معذرت می‌خوام..!" نتوانسـتم حرف دیگـری بزنم. زبانم بند آمده بود... کمـی بعد این عکس را انداختیم.

همین عکسـی که نمی‌دانم چند وقت اسـت زیر این کمد پنهان شـده بود تا امـروز بیرون بیاید و به من یادآوری کند که گذشته‌های خوب را زود فرامـوش نکنم و یادم باشـد کـه همین آدم‌های نازنیـن بودند که خانه‌ی خـود را فروختند تا من و کامـران به تهران بیاییـم و موقعیت‌های خوبی به دسـت بیاوریم. درست است که من و کامران خیلـی گرفتاریم و یـک لحظه هم وقـت اضافی نداریم، درسـت اسـت که خانواده‌ی او و آدم‌های سـاده و مهربانی هسـتند کـه وقتی بـه مهمانی می‌آیند، آداب و ترتیبی ندارند و هر وقت دلشان تنگ شـد، می‌آیند و مدتی می‌مانند، اینها درست است اما این هم درست است که زندگی با همین چیزهایش زیبا و دوسـت داشتنی می‌شود. همین آدم‌هایی که گرفتاری‌ها و استرس‌های زندگی در تهـران، مرا از آنها دور کرده و آمدن‌شـان مرا از کار و زندگی خودم می‌اندازد، از آسودگی خودشان گذشتند تا من احساس آسودگی کنم.

با صبـر و آرامش قاب عکس مقوایی سـاده‌ای سـاختم و عکـس را در آن جـا دادم. زیرش هم نوشتم: "زندگی سیبی‌ست. گاز زد باید با پوست"! و آن را روی تلویزیـون گذاشـتم. بعد شـماره‌ی خواهر کامران را گرفتم و از ته دل گفتم: شـنیدم دارین میایـن تهرون. نمیدونین چقدر خوشـحال شدم. زود بیاین که دلم براتون تنگ شده.



شادی که در نتیجه غم دیگران حاصل شود، گناه است

● زرتشت

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

میر امیر میری عزیز، موفقیت غرور آفرین شما را در صعود و فتح قله مرا پیک هیمالیا تبریک گفته و برایتان موفقیت روزافزون آرزو داریم

صالح غیاثی و مهرداد سیدان

جناب آقای منصور پور کاشانی مدیر عامل محترم بنیاد خیریه پور کاشانی، بدینوسیله از زحمات شما و خانواده محترم در راستای توسعه فرهنگ آموزش منطقه فرخ آباد زیبادشت تقدیر و تشکر می کنیم و آرزوی سلامتی شما را داریم

دانش آموزان آموزشگاه فردوسی اینانلو

محسن جان، همسر عزیزم، بودن با تو آموخت تا نترسم و ناممکن در زندگی برایم بی معنا باشد، ای کوه دلگرمی، آبشار محبت و دریای عشقم ۳ آبان روز شکفتنت گلباران

همسرت پروانه نصری ـ اصفهان

سوسن خاله عزیزم، شکفتن گل وجودتان سارا کوچولو را به شما و همسر گرامی ات تبریک می گویم و برای همگی شما آرزوی سلامتی دارم

خواهرزاده ات نیلوفر گنجی ـ سمنان

شهلای من، دختر عزیزم، هفتم آبانماه، هفدهمین سالروز میلادت را با تقدیم ۷ سبد گل مریم به شما تبریک می گوییم، وجود نازنینت همیشه سالم و شادی در تمام لحظات زندگی ات باشد

پدر و مادر و خواهرت شیدا رسول زاده ـ اسلامشهر

یوسف عزیزم، وجود گرم تو امن ترین پناهگاه من است. تو اسطوره محبتی و من تا ابد دوستت دارم ۸ آبان ششمین سالروز یکی شدنمان مبارک

همسرت زلیخا عباسی مروت ـ همدان

مانی عزیزم، تولدت مبارک. هزاران شاخه گل رز تقدیم تو باد. دوستت دارم

عمو حسین شفیعی

غزل جان، مهربانم، تو از زیباترین غزل های بهاری هستی، مهربان ترین مهربانی ها یک گلستان گل تقدیم تو باد

عمو حسین شفیعی ـ تهران

فرزند دلبندم، مانی جان، بی نهایت دوستت دارم. مهربانم تولدت مبارک امیدوارم همیشه سلامت باشی

پدر و مادر ـ مجید گودرزی و فهیمه شفیعی

ستاره جان، زادروزت برایم زیباترین ارمغان پاکی هاست، همیشه سلامت در کنارم بمان، بهترین دوست و یاورم، یازده آبان زادروزت مبارک

سارا احمدی از سوئد

نوید جان، شکوفه های پا گرفته در پاییز دل نگرانی ها همه اش ترنم زادروز تو عزیزترین را برایم تداعی می کند، هفتم آبان ماه زادروزت مبارک

سارا احمدی ـ سوئد

سید محمد عزیزم، نهم آبانماه نخستین سالگرد ازدواجتان با محبوبه خانم (عروس گلم) را تبریک می گویم، دوستتان دارم

مادرت فاطمه حمیدی ـ آمل

تینای من، دختر عزیزم، پنجم آبان، هفدهمین سالروز میلادت را با تقدیم ۱۷ شاخه گل سرخ به شما تبریک می گوییم

پدر و مادرت عباسعلی رشیدی و مهناز سلوکی ـ تهران

پسر عزیزم، محمد جان، زیارت شما از کربلای حسینی قبول باشد امیدوارم هر چه زودتر مکه هم تشریف ببرید

پدرت نادر عباسی و مادرت رضوان جعفری ـ اصفهان

سیمین عزیزم، خواهر مهربانم، امیدوارم قدم نورسیده تان (سارا کوچولو) برای شما و همسر گرامی ات مبارک باشد

برادرت سهراب ضربتی ـ سمنان

مادر عزیزم، مهربانم، خیلی دوستت دارم، از خدای بزرگ سلامتی وجود نازنینت را می خواهم و به اندازه یک دنیا دوستت دارم که با بودنت نبود پدر را در زندگی حس نمی کنم

دخترت زهرا معصومی ـ تهران

پرسش و پاسخ

چرا اغلب زمانی که غصه‌ای داریم، گریه می کنیم؟

همگی ما، زمانی که یک نوزاد کوچک و بی پناه هستیم، برای بیان نیازها، دردها و خواسته‌های خود فقط یک راه داریم: گریه کردن. در دوران نوزادی، گریه کردن نوعی سیگنال فرستادن به حساب می آید که پدر و مادر یا مراقب ما را بر آن می دارد و وادار می کند که مجدداً شرایط را بررسی و اگر مشکلی وجود دارد، آن را برطرف کنند. در بزرگسالی، این سیگنال فرستادن در بسیاری از حیوانات وحشی وجود ندارد زیرا گریه کردن نوعی ضعف به حساب می آید و این حیوانات نمی خواهند رغیب هم نوع خودشان یا حیوانات برتر از آنها و یا شکارچی شان از ضعف و آسیب پذیری اش باخبر شود. وجود همین خصیصه در انسان به خصوص جنس مذکر که به نوعی جنس برتر محسوب می شود، موجب شده است که مردها کمتر گریه کنند یا احساسات خود را در مقابل دیگران کمتر از زن‌ها بروز دهند. ممکن است به نظر برسد گریه کردن در جمع به غرور ما لطمه می‌زند، اما چون ما گونه‌ای اجتماعی هستیم، گریه کردن زمانی که رنج و دردی داریم، برای ما کمک می طلبد و یا به دیگران هشدار می دهد که خطری در کمین است و باید خود را آماده کنند. هر دوی این ویژگی‌ها از خصیصه‌های تکامل هستند که در انسان وجود دارند.

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

بالاخره دوستش که رانندگی می کرد، در یک فرصت مناسب به من گفت که این آقا، از منزل صاحبخانه دیشب چندین میلیون پول دزدیده و بعد هم با آن موتور خریده و حالا هم دارد می رود تا بقیه پول را بر باد دهد. او هم به صاحب پول گفته که دارد ما را به شمال می برد. من وقتی موضوع را فهمیدم خیلی اصرار کردم برگردیم و موتور و باقی مانده پول را بدهیم و هر قدر هم کم و کسر است کم کم بپردازیم تا کار بالا نگیرد، اما او قبول نکرد. قبول نکرد و کار به اینجا کشید. کمی جلوتر ماشین گشت به ما مشکوک شد و ما را نگه داشت. من خیلی ترسیدم چون پایپ ـ وسیله مصرف شیشه ـ و ۱۰ گرم جنس با من بود. پایپ را زیر پایم له کردم و مواد را هم دور ریختم. اما با این حال ما را بازداشت کردند و یک شب هم در بازداشتگاه بودیم و نهایتا روز بعد، پس از پرداخت جریمه نقدی و تحمل حد شرعی آزاد شدیم. اما همین که از در زندان در آمدیم، دوباره ما را گرفتند و این بار وقتی وارد اتاق بازرسی شدیم، همان آقایی که دو شب قبل خانه اش مهمانی بودیم، منتظرمان بود. و این بار به اتهام سرقت هر دو ما را گرفتند. اگر چه او همانجا اعتراف کرد که من نقشی در سرقت نداشتم، اما به هر حال چون ما با هم بودیم، هر دو محکوم شدیم به رد مال شاکی. حالا هم او زندان است و هم من. در این مدت که زندان بودم، فرصت داشتم حسابی فکر کنم. فرصت داشتم خودم را از مواد بیرون بکشم. الان می فهمم همان کاری را که مادرم با ما کرد، من با بچه ام کردم. همان اشتباه را من به نوع دیگری مرتکب شدم. زندگی ام نابود شد و همه چیزم را از دست دادم. در حالی که فقط ۲۷ سال دارم، تبدیل شدم به یک زن معتاد بد... در صورتی که سال‌ها زحمت کشیدم، درس خواندم تا زندگی خوبی داشته باشم. خیلی راه را به خطا رفته‌ام. این روزها خیلی با خدای خودم خلوت کردم و از او خواستم تا نجاتم دهد. امیدوارم بیرون هم که رفتم بتوانم خودم را از هرزندی حفظ کنم.

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پانزده اختلاف در تصویر خرگوش و قارچ



شکلهای پنهان در تصویر طوطی



از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

شـرایطی را در سر می‌پرورانید که اگر محاسبات شما درست از آب در آید، کاری کارستان شده است، اما می‌بینید که همیشه اینگونه نمی‌شود و اتفاقاتی که تحت کنترل شما نیستند معادلات ذهنی تان را بر هم می‌زند و از نظر شـما همه چیز نقش بر آب می‌شـود در حالی که به واقع این چنین نیست و شما بهتر از هر کسی می‌دانید که این اواخر با یکی دو حرکت حساب شـده چطور توانسته‌اید شـرایط را از حالت منفی به مثبت تبدیل کنید و این موضوع هنری بزرگ اسـت که شما دارید.

اردیبهشت

در ذهنتـان موضوعـی را می‌پرورانید که نامش را یـک دلخـوری می‌گذارید، اما من نـام آن را یک موفقیت و یک حرکت اسـتثنایی می‌گذارم چون هم چیزی را باید در شرایط زمان خودش سنجید و بسیار زمان‌هـا اسـت که ما به دنبال بهتریـن راه برای حل موضوعـی می‌گردیم در حالی کـه خود آن موضوع بهترین راه است پس برای ایجاد یک حرکت خلاقانه به دنبال یک اتفاق عجیب نباشـید و سعی کنید ظاهر را با درونتان همرنگ کنید.

خرداد

آیا در فکر این نیستید که چرا حالا این موضوع نه چندان خوشحال کننده را باید بررسی کنید؟ پس اگر پاسـخ شما درست اسـت بپذیرید که من به رویکرد ذهنی شـما کاملا آگاهـم و نیازی نیسـت که برای آرامـش خودتان به دنبال سـفارش‌های گوناگون و راه حل‌های متفاوت باشید که اگر شما آرام بگیرید و این حس عجیب تنهایی را از خود دور سازید بسیاری از مسـایل تان رفع شدنی اسـت. مثل همین تقاضای عجیبی که چند وقت پیش از شـما شد و حالا آرامش حکمفرما شده است.

تیر

می گویید موضوعی برای شـما از اهمیت خاصی برخوردار است و به شما الهام شده که با واکنش نشان دادن به آن بسیار به هدف نزدیک خواهید شد و تنها مانع که باعث درنگ شما می‌شود را نوعی از خجالت می‌دانید. اما دوسـت عزیزم! شما هنوز هم می‌توانید با حرکت‌های حساب شده‌تان تغییر روحیه اطرافیان را رقم بزنید و همچنین می‌توانید آرزوهایتان را بر باد دهید. پس به خدا توکل کنید و پا در مسیری بگذارید که "او" می‌پسندد!

مرداد

ایـن روزها سـعی داریـد برخـلاف میلتان یک تغییر اساسـی را پی بریزید و کاری کنید که با عوض شـدن آن تمام روح و جسم و فضای پیرامونتان دچار تحول شـود. البته در این مسـیر نیازی مبرمی هم به احساسـات مثبـت و موج درونی خـارق العاده خود دارید. پس سـعی کنید نگاهتـان به گذر زمان هم به شکلی باشـد که آرامتان کند نه چیزی که انتظارش را ندارید. شـما فردی ایده آل هسـتید و صبر هم از مزایای اخلاقی شماست!

شهریور

می گویید منتظر شـنیدن یک خبر خوب هستید و شـاید این خبر باعث شود که در اجرای یک تصمیم بزرگ تعللی بـه کار ببندید. البته شـما توانایی‌های خاصی دارید و اگـر موضوعی توجهتان را به خودش جلب کند برای به کرسی نشاندن حرفتان همه کاری می‌کنید. ولی هیچ اندیشیده‌اید که اگر اشتباه کنید یا اینکه آنطور که شما پیش‌بینی می‌کنید پیش نرود چه اتفاقی رخ خواهد داد؟ بنابراین از بودن در شـرایطی کـه دارید لذت ببرید و این حـس را به اطرافیان هم منتقل کنید.

مهر

این روزها از اینکـه نتیجه تلاش‌تان را می‌بینید خرسـند هسـتید و می‌گویید به چیزی که مدت‌ها انتظارش را می‌کشیدید رسـیده‌اید و حالا زمانش فرارسـیده که نفسی عمیق بکشـید و آرام بگیرید. ولی این احساس لعنتی شکسـت، آزارتان می‌دهد و مانع می‌شـود که آرزوهایتان رنـگ واقعی را به خودش بگیرد و اگر نظر مرا بخواهید توصیه می‌کنم با توکل به حضرت دوسـت بار دیگر شانس خود را امتحان کنید!

آبان

انـرژی خوبی را در درون خودتان حس می‌کنید بـه گونه‌ای که حتی خوشـبختی را هـم می‌توانید با خودتـان همراه کنید و این یعنی فرصت‌های تازه‌ای را در اختیار دارید و حتی می‌توانید روی داشته‌هایتان هم حسـاب کنیـد و تاثیر گذار باشـید. ولی از اینکه نهایت ماجرا چه چیز خواهد شـد نگرانید و سـعی می‌کنیـد مسـایلی را نادیده بگیرید تـا لبخند روی لب‌هایتان نهادینه شود. پس دوست خوبم! دقیق‌تر بنگرید همین!

آذر

درسـت در شرایطی که تخیلاتتان فوران کرده و می‌توانید کاری را که همیشه در سر می‌پرورانید جان ببخشید، نگرانی به شما هجوم آورده که نکند از پـس انجام وظایفـم برنیایم؟ دوسـت عزیزم! ایـده‌ای که امـروز بـه واقعیت بدل شـده نتیجه سال‌ها تلاش شما بوده تا بتوانید، سود ببرید و سود برسـانید و مثمر ثمر باشـید، پس بیش از هر زمان دیگر تلاش کنید و بدرخشـید که درخشیدن کار هر کسی نیست!

دی

یک تقلای از نظر شـما بیهوده را به کار بستید و نتیجه هیچ! ولی واقعیت این نیسـت چون کار شما بـه خوبی پیش رفت و شـرایط به گونه‌ای شـد که با گذشـته بسـیار تفاوت می‌کند. پس امیدوارم به دنبال ترفند نباشـید و به جای آن سعی کنید مجال فعالیتی سـالم را بیابیـد و در کنار آن روابطی را که می‌اندیشید دچار تغییر شـده بازسازی کنید. شما دلسـوز هستید و این یک نوع هنر اختصاصی است، قدرش را بدانید.

بهمن

اگر فردی که از نظر شـما فراموش شده بود، اما دوبـاره در ذهنتان جان گرفت خیلی تعجب نکنید، چون به واقع این جهان بسیار کوچک است و فرصت برای درست زندگی کردن بسیار کوتاه، پس شرایط عادی را غیرعادی نبینید و برعکس سـعی کنید از این به قول شـما فرصت دوبـاره زیباترین خاطره را کنـار بگذارید. در مورد اینکه به برخی مسـایل اعتمادتان کم شـده هم خیلی نگران نباشـید، چون خداوند مهربان است و ماندگار!

اسفند

نسـبت به فردی که به شـما نزدیک است، اما شـما آن را بـا توجه به نوع تفکرش دور احسـاس می‌کنید، حس عجیبی دارید، درسـت اسـت. همه چیز به یکباره در مقابل دیدگان شما تغییر می‌کند و بنا را بر مخالفت می‌گذارند، اما باور نمی‌کنید که من تا به حال انرژی متفاوتی چون شـما ندیده‌ام که هم به خودش اطمینان داشـته باشد و هم بدون داشتن عجلـه‌ای موضوعی بااهمیت را پی بگیرید. هر چند که این نوع عملکرد نتیجه‌ای شـگرف هم به همراه خواهد داشت.

روی آن‌ها که داری کار کن، تا آن را که نداری به دست آری

●دکتر هرمز انصاری

بگوسیب...

اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

فایدهٔ گاو این است که آدم نیست

در یکی از بگوسیب‌ها آقایی بود که بر خرش نشسته بود و با تلفن همگانی حرف می‌زد. اینجا هم سربازی را می‌بینید که مثل جنینی که در جنین‌دانِ مادر است، خودش را گوله کرده و توی کپسول تلفن فرو رفته و در سنگری که دژبان او را نبیند، صفای باطنی برای خودش فراهم کرده. به این کار ندارم که با ماشین دولتی آمده و شأن سربازی را رعایت نکرده و چنین صحنه‌ای خلق کرده. به بگوسیب ربط ندارد زیرا دژبان نیست. به اینش هم کار ندارم که مگر اینجا مبلمان خانهٔ خاله است که این طور لم داده و دل و قلوه خیرات می‌کند زیرا پدرش نیستم که تربیتش کنم. به این هم کار ندارم که چنین سربازی هنگام جنگ‌های تحمیلی دوزار هم قیمت ندارد. بگوسیب نمی‌داند به چی کار داشته باشد بنابراین می‌رود و انشای آن بچهٔ ده سالهٔ ساختگی را می‌خواند که نوشته بود فایدهٔ خرگوش این است که آدم نیست.



آقا به زنت فحش نده

پشت ماشین گرانبهایش نوشته "همه زن گرفتن ما هم زن گرفتیم. فروشی جهت مهریه" "البته یکی از کلمات را که ناسزا بود، سانسور کردم. چون سانسور رسم است، حالا این سانسور هیچ! این هم هیچ که آمار طلاق چقدر بالا رفته. این هم هیچ که وقتی که می‌خواستی همین ماشین را بخری، با چند نفر خبره مشورت کردی ولی وقتی که خواستی زن بگیری، چشم‌هایت را بستی و گفتی پونصد سکه مهرت می‌کنم. این هم هیچ که تو که نداشتی، با چه پشتوانه‌ای مهر کردی؟ مهریه عندالمطالبه است و اگر امضا دادی، همان لحظه زن می‌تواند مهریه را طلب کند. مثل معامله است. اگر قرارداد را امضا کردی، دیگر نمی‌توانی معترض شوی که جنس را خوب ندیدم و نفهمیدم بُنجل است. وقت امضا کردن، باید حواست جمع باشد. همهٔ اینها هیچ اما مهم است که ادب اجتماعی داشته باشد و به کسی که زن اوست یا یک زمانی زنش بوده، این طور علنی توهین نکند. اگر حرفی دارد برود توی دادگاه بگوید. وسط خیابان و در چهار راه لاین و واتساپ و تلگرام جای این حرف‌ها نیست.



مستحق خانگی افتان و خیزان می‌رود

عکس پر نکته‌ای است: یک ماشین کهنه می‌بینید که با کارتن‌هایی که رویش طناب پیچ کرده‌اند، تقریبا شیشهٔ جلو را مسدود کرده و معلوم نیست راننده‌اش از کجا باید جلوش را ببیند. جلوش چیست؟ یک آدم زباله‌گرد است که از صبح تا نصفه شب در زباله‌دانی‌ها دنبال لقمه‌ای نان حلال است. ما اهل نذورات دادن هستیم. جشن عاطفه‌ها و کمک به مستمندان این سر دنیا تا آن سر دنیا هم شاهد است که از سفرهٔ خودمان می‌زنیم و به دیگران کمک می‌کنیم. به این هم کار ندارم که تا وقتی که بچهٔ ولگرد و بی‌سرپرست و آدم گرسنه داریم، باید از قانون چراغی که به خانه رواست، پیروی کنیم. بگوسیب به اینها کار ندارد و وارد این بحث‌های ناسر انجام نمی‌شود اما به این که می‌تواند کار داشته باشد که آخه داداش من! تو که می‌خوای نذورات جمع کنی، یک کمی شیک‌تر رفتار کن. این ماشین و این وضع و این همه کارتن طناب پیچ، هیچ صورت خوشی ندارد و آدم را یاد أشعَبِ طمّاع می‌اندازد. اگر خواستی به یاد او نیفتیم و به یاد حاتم طایی بیفتیم، بالاغیر تاً تمیز تر رفتار کن.





خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها:
۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم دیگر: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

پسرعمه‌ام را دوست داشتم

منیژه صداقتی، ۷۰ ساله، در حال طلاق، بازنشسته، گچساران

پسرعمه‌ای داشتم که در پانزده سالگی دوستش داشتم. او هم پیغام داده بود که مرا دوست دارد. مادرم که با خانواده پدرم دعوا داشت، اجازه نداد به خواستگاری بیایند و مرا به زور به خواهرزاده خودش داد یعنی پسرخاله‌ام. شبی که عروسی من بود، پسرعمه‌ام خودش را زیر کامیون انداخت. از همان شب تا حالا مدام خواب می‌بینم که "او دوست صمیمی من است و همدیگر را خیلی دوست داریم ولی نمی‌توانیم به هم ابراز علاقه کنیم و فقط با فکرمان با هم حرف می‌زنیم". شوهرم از اولش معتاد بود. دو ماه است او را به کمپ فرستاده‌ام. می‌گویند چون هفتاد و سه سال دارد، ترک برایش سخت است. من تقاضای طلاق داده‌ام. بچه هم نداریم چون او همیشه پای منقل بود و...

تعبیر: این خواب به تعبیر نیازی ندارد زیرا همه چیزش روشن است. آرزوی عاطفی زمان نوجوانی شما سرکوب شده بنابراین در خواب او را به شکل دوستی صمیمی می‌بینید. علت اینکه نمی‌توانید با هم حرف بزنید، موانعی است که سر راه است. یکی از آن موانع این است که او زنده نیست. مانع دیگر: شما متأهلید و با فرهنگ اعتقادی شما جور درنمی‌آید که به کسی فکر کنید؛ بنابراین یک میّت، مسؤول برآوردن آرزوهای شماست که این نیز شدنی نیست. باید ۵۵ سال پیش به فکر پرسیدن تعبیر خواب‌هایتان می‌افتادید تا شاید خوابگزار راهی پیش پای شما می‌گذاشت.

ناخن‌های گچی

زهرا زاهدی، ۱۱ ساله، دانش آموز، شهری کوچک

خواب دیدم خانم ناظم با چوبی که مثل ناخن گیر بود، مرا تهدید می‌کرد و می‌گفت بنویس! من پای تخته بودم و با ناخنم و با خط خوب روی تخته می‌نوشتم اما ناخن‌هایم گچی بودند و پودر می‌شدند.

تعبیر: خانم ناظم‌ها گاهی مجبورند برخی از بچه‌ها را تهدید کنند: اگه ناخون تو نزنی، وای به حالت! رفتارهای او شما را ترسانده و چنین خوابی دیده‌اید. خط خوب یعنی دختری درسخوان و خوب هستید. به ناظم شما پیشنهاد می‌کنم روزی صد بار بنویسد: «درس معلم ار بُوَد زمزمه‌ی محبتی / جمعه به مکتب آورد طفل گریزپای را» شما هم روزی یک بار بنویسید: «چوب معلم گُله / هر کی نخوره خُله». مدرسه دوران خوبی است و همه اینها برای شما خاطره خواهد شد.

نگران بودم نیفتد توی چاه

هاجر کشاورز، ۵۰ ساله، بیوه، شاغل، پلدشت

خواب دیدم در میدانی که نزدیک خانه ماست بالودر دارند گودبرداری می‌کنند. تخریب کرده بودند و چیز جدیدی می‌ساختند. پدرم و خواهرم هم بودند. بچه کوچکی دست پدرم بود. نگران بودم که در چاه نیفتد اما طوری نبود که بیفتد یا خطری باشد ولی من نگران بودم. بعد با خواهرم رفتم فاتحه. آنجا بغل هر زن یک بچه بود. یکی هم گذاشتند روی پای من تا تکان بدهم و او را بخوابانم.

تعبیر: این خواب می‌گوید شما در حال نوسازی خودتان هستید ولی موانع و وابستگی‌هایی سر راه است. آن بچه که شاید فرزندی از فرزندان پدرتان باشد، در چشم شما برادری آسیب پذیر است اما دیگران معتقدند طوریش نمی‌شود. آنجا که پدرتان دستش را گرفته، به این معنی است که اوست که وظیفه دارد مراقبش باشد اما شما دورادور احساس نگرانی می‌کنید و مراقبت را وظیفه خودتان می‌دانید ضمن اینکه اقدامی هم نمی‌کنید. آنجا که با خواهرتان به فاتحه می‌روید، به این معنی است که فضای زندگی خانوادگی غم‌انگیز است. آن بچه‌ها دردسرهای زندگی هستند که یکی را به شما می‌دهند و به این معنی است که مسئولیتی را که مربوط به شما نیست، قبول می‌کنید.

آیا مردگان غیب می‌دانند؟

ثریا ثریایی، ۶۰ ساله، متارکه، خانه‌دار، رودهن

دخترم ۱۴ سال پیش از همسرش جدا شد. دو ماه پس از جدایی، مادرم فوت کرد. با توجه به اینکه مرده‌ها از غیب خبر دارند، مادرم چند روز پس از فوتش به خوابم آمد. از او پرسیدم آخر کار دخترم چی میشه؟ دوباره ازدواج می‌کنه؟ مادرم گفت: "همین جور که هست می‌مونه". و حالا ۱۴ سال است که همان جور مانده و نشده که ازدواج کند.

تعبیر: اگر از دریچه مذهب به سؤال شما پاسخ بدهم، جوابش با صراحت گفته شده: "غیر از خداوند کسی غیب نمی‌داند". از دریچه علم هم به این داستان نگاه کنیم، پاسخ این است که خواب را شما دیده‌اید و این چیزی است که در ذهن شماست نه در ذهن مرحوم مادرتان. اما چون شما به این خُرافه معتقدید که مردگان از غیب خبر دارند، خوابی که دیدید، در شما اثر کرده و انرژی منفی گرفته‌اید و اعتقاد شما این شده که دخترتان هرگز نخواهد توانست ازدواج کند. این انرژی منفی را به دخترتان هم انتقال داده‌اید و ناخواسته بختش را بسته‌اید. چاره‌اش این است که از حالا به بعد معتقد شوید که خوابی که ۱۴ سال پیش دیده‌اید، فقط خواب بوده. مدتی هم درباره ازدواج و خواستگار و بخت و اقبال با دخترتان حرف نزنید. بگذارید خودش تصمیم بگیرد و اینکه می‌گوید یک بار ازدواج کرده و کارش به طلاق کشیده و دیگر نمی‌خواهد بی‌گدار به آب بزند، حق دارد. بگذارید با عقلش فکر کند نه با احساسات شما.

هر که با مردمان خیانت کرد
نرسد هرگز او به نعمت و ناز
●سعدی

سهراب صفادار



شهر روی آب؛ هاوانا-کوبا: سیل اخیر که در بسیاری از مناطق راه افتاد، کوبا را هم بی‌نصیب نگذاشت و خیلی از شهرها و خانه‌ها در آب غوطه‌ور شدند. در میان این همه ویرانی برخی از جوانان هنوز شوق و ذوق فراوان داشتند و از این فرصت برای بازی و سرگرمی استفاده می‌کردند. مانند این سه نفر که از سپر عقب خودرو آویزان شده‌اند و از جریان آب که مانند یک پرچم تکانشان می‌دهد، لذت می‌برند.



غول‌های تنبل؛ هاف‌مون-کالیفرنیا: جان هاکلی پشت وانت و کنار کدوتنبل خود منتظر است تا نوبتش برسد. مراسم و مسابقات جهانی وزن‌کشی سنگین‌ترین کدوتنبل در کالیفرنیا در حال برگزاری است و همانطور که در تصویر می‌بینید، رقیبان بسیاری برای پرورش بزرگترین کدوتنبل مشغول بوده و در مسابقه شرکت کرده‌اند. جایزه امسال به یک کدوتنبل غول پیکر ۸۹۳ کیلوگرمی تعلق گرفت.



برج‌های کاغذی؛ مینوسینسک-روسیه: "سرگی تاراسوف" ۴۲ ساله که یک معلم است، در کنار تدریس به سرگرمی مورد علاقه خود نیز می‌پردازد. او مدل‌های زیبایی از بناهای معروف جهان می‌سازد که برای ساخت آنها تنها از کاغذهای تا شده استفاده می‌کند. تاراسوف برای هر مدل یک سال کامل وقت می‌گذارد و در هر کدام از حدود ۶۰ هزار تکه کاغذ تا شده استفاده می‌کند.



شهربازی آلوده؛ داکا-بنگلادش: در محلی که قبلا یک شهربازی بوده است، کودکی از روی انبوه ضایعات که از آنها برای غذای مرغ‌ها استفاده می‌کنند، می‌پرد. بسیاری از چرم‌های لوکس و گرانقیمت که در سراسر جهان به فروش می‌رسند در این منطقه ساخته می‌شوند. جایی که کارگرها از جمله کودکان، همواره در معرض مواد شیمیایی خطرناک بوده و معمولا در حوادث خطرناک مجروح می‌شوند. آب این مناطق نیز قابل استفاده نیست چرا که حاوی اسید سولفوریک، کروم و حتی لاشه حیوانات است. متاسفانه برخی از این رودها به رودخانه‌های اصلی شهر نیز راه دارند.



همکاری مردمی؛ تاراگونا-اسپانیا: یکی از اعضای تیم "کووالا دوالس" در حال بالا رفتن از برجی است که هم‌تیمی‌هایش تشکیل داده‌اند تا این برج انسانی را کامل کند. بیست و هشتمین دوره مسابقات ساختن برج‌های انسانی در شهر تاراگونای اسپانیا برگزار شد. تاریخچه این مسابقه که از مسابقات سنتی اسپانیا است به اواخر قرن ۱۸ میلادی برمی‌گردد و هر ساله بین تیم‌هایی از شهرهای مختلف اسپانیا برگزار می‌شود.



بالن‌سواری؛ آلبوکرکی-نیومکزیکو: "سیدنی کریستنسن" و برادرش گوش‌هایشان را می‌گیرند تا زمانی که خلبان بالن "لوک سزنیک" شعله‌ها را روشن می‌کند صدای مشعل‌ها اذیتشان نکند. آنها برای دیدن مسابقات بین‌المللی بالن سواری رفته بودند که مسابقات به دلیل شرایط نامناسب جوی و وزش باد شدید موقتا لغو شد. لوک که ناراحتی بچه‌ها را دیده بود خواست با روشن کردن مشعل‌ها کمی خوشحالشان کند.



از کلکسیون جدید
ماکسیم دیدن فرمایید
با هدایای جالب برای مشتریان ویژه ماکسیم
maxim
COLLECTION
QUANTUM
ساعت مدیران هزاره سوم
ماکسیم
NEW COLLECTION
ماکسیم را فقط از بوتیک‌های زنجیره‌ای ماکسیم تهران و شهرستان‌ها خریداری کنید
ماکسیم مرکزی
ماکسیم میرداماد
ماکسیم میرداماد
ماکسیم پاسداران
ماکسیم شهرک غرب
ماکسیم شریعتی
ماکسیم شریعتی
ماکسیم اصفهان
ماکسیم ایلام
ماکسیم رشت
ماکسیم شیراز
ماکسیم مشهد
ماکسیم مشهد
ماکسیم مشهد
ماکسیم کرمان
ماکسیم بابل
ماکسیم اراک
ماکسیم اهواز
ماکسیم بندر عباس
ماکسیم کرج
ماکسیم گرگان
ماکسیم قزوین
ماکسیم زاهدان
ماکسیم یزد
دفتر مرکزی: تهران، میرداماد، مجتمع کامپیوتر پایتخت
روابط عمومی و بازرگانی: ۸۸۸۸۸۸۱۵
www.maximman.com